سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
«حافظ»

دفتر صهبا



قیمت/ ۲۵۰ ریال

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
«حافظ»

دفتر صهبا

جلد دوم

ابراهیم صهبا

اردیبهشت ۱۳۵۹ تهران

دفتر صهبا

شعر خوب ست اگر ساده و شیوا باشد
نه که پیچیده و مرموز و معما باشد
اینچنین شعر بود "دفتر صهبا "ی عزیز
که گرانمایه تر از لولوء لالا باشد
"دفتر حافظ" اگر در گرو صهبا بود
دل ما در گرو "دفتر صهبا" باشد

گلشن آزادی

این کتاب در یکهزار جلد در چاپخانهٔ مقدم چاپ گردید.

بنام خدا

بنام خداوند جان آفرین

حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر

کریم خطابخش پوزش پذیر

سعدی



ارمغان پدر

ای سه فرزند لایق بابا
روشن از مهرتان دل "صهبا"
حاصل عمر و نور چشم پدر
ای تو "هوشنگ" و "نرسی" و "شهلا"
سرفرازم که تربیت کردم
هر سه را خوب و قابل و دانا
آنچه مقدور من بگیتی بود
کرده ام کوشش از برای شما
تا که از جان و دل بکشور خویش
بنمائید خدمتی بسزا
ای عزیزان من، شما دانید
که مرا نیست ثروتی بخدا
نه زمین دارم و نه خانه و باغ
نه زر و سیم و مرکب و کالا
قسمت من در این جهان شده است
شعر شیرین و طبع گوهرزا
بوده سرمایه ام به دوره عمر
سهم بسیاری از صفا و وفا
زین سبب چون "عبید زاکانی"
شاعرم اهر لطیفه سرا
که بغیر از لطیفه ای نگذاشت
بهر فرزند، "ارث" ، در دنیا
هست میراث و هدیهٔ من نیز
بر شما این کتاب روح افزا
که بود گنج شعر و جنگ سخن
گلشنی از لطایف زیبا
یادگاری ز شعر شورانگیز
شهره بر نام "دفتر صهبا"

به فرزندان عزیز مهربانم

هوشنگ، نرسی و شهلای صهبا

ابراهیم صهبا

مقدمه

بیاری خدای بزرگ جلداول " دفترصهبا "را تجدیدچاپ نمودم واکنون با همهٔ مشکلاتی که درمیان است بهچاپ جلددوم آن مبادرت میورزم .

چون شرح حال مفصل خودرا درجلداول دیوان خودنوشته وعقاید ادبی خودرا اظهارکرده ام دراین کتاب بهتکرارآن نیازی نمی بینم .

بطورخلاصه موطن من" محولات"یا "مه ولات" خراسان است که از بخشهای آباد تربت حیدریه بشمارمیرودوخربوزه وانگوروانار آن شهرت فراوان دارد .

من اغلب دوران کودکی خودرا در"عبدل آباد" که ازتوابع " محولات" میباشددرخانهٔ پدری کهبهداشتن دودرخت"ناژو"ی کهن ازهمهخانهها ممتازبودگذرانیدهام .

برای آن درختان سربهفلک کشیدهاشعاری سرودهام که در جلداول" دفترصهبا " چاپ ومطلع آن اینست :

چوازدورهٔ کودکی یادآرم

بیادآیدم آن درختان ناژو

که بودندزینت دهخانهٔ ما

چودویاربنشسته پهلوبهپهلو

اگرچهبعدازفوت مادرمهربانم شادروان" عذراخانم"وپدر بزرگوارممرحوم "مهدی خان"آن خانهدیگربهما تعلق نداشت ولی خاطرات تلخ وشیرین آن همچنان درذهن من باقی بود ومخصوصا نسیم دلنوازدرختان بلندناژو راکهخنکی مطبوعی ایجادمینمودندهمیشهبیاددا شتم .

متأسفانه چندروز قبل شنیدم که آن درختان عظیم هم خشک شده وطبیعتا صفای آن خانه وحتی امتیاز "عبدل آباد" نیز از میان رفته است آری عمر درختان نیز مانند انسانها روزی بپایان میرسد. وقتی این خبر محنت اثر بگوش من رسید بسیار متأثر شدم و مانند آنکه خبر مرگ عزیزی را شنیده باشم در دل گریستم و این منظومه را که انعکاس تأثرات قلبیم میباشد سرودم.

زادگاه من

ز "مهولات" که فرخنده زادگاه منست
زکودکی چه بسی یادگارها دارم
چو "بخش خرم" و آبادی از خراسان است
به خاطرات خوشش افتخارها دارم

******

چه میوه ها که به باغات دلگشایش بود
که شهره بود به شیرینی و به شادابی
صفای آب زلالش به پیش دیده مراست
علی الخصوص به شبهای خوب مهتابی

******

علاقه ایست فراوان مرا به "فیض آباد"
که گاه گاه در آن مسکن و مکانم بود
ولیک در دل من عشق "عبدل آباد" است
که خانهٔ پدر و مام مهربانم بود

******

نشان خانهٔ ما بود آن درختانی
که عمرشان بگذشتی زمرز سیصدسال
به آسمان زبلندی رسیده قامتشان
وزان، بشاخهٔ سرسبزشان نسیم شمال

******

بزیر سایهٔ آنها در آفتاب تموز
نصیب خانهٔ ما بود نزهتی دلخواه
ولی ز بانگ کلاغان اگر شدیم ملول
ز "دور کردنشان" بود دست ما کوتاه

******

بسی دریغ که ناگه خبر رسید مرا
که خشک گشته درختان خرم ناژو
صفای خانهٔ دوران خردسالی من
برفت و نیست دگر سبز و خرّم و دلجو

******

اگرچه دور، کنون من ز "عبدل آباد" م
ولیک حسرت و افسوس من فراوان است
به آب و خاک و درختش علاقه ها دارم
از آنکه خانهٔ امید من خراسان است

******

آیینهٔ جوانی

من همیشه نسبت بشهر دانش پرور بیرجند خود را مدیون دانسته و میدانم زیرا در مدرسهٔ شوکتیه آنجا تحصیل کرده و دوران نوجوانی خود را در آنجا گذرانیده ام .

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاک ارجمند
آن مرزباستانی و آن خاک دلگشای
آیینهٔ جوانی من شهر بیرجند

مخصوصا چون درمجلس تجلیل باشگاه دانشگاه تهران با حضور علامه "سیدمحمدفرزان" واستاد "علی دشتی" وسایر فضلای تهران، "دکتر محمدحسن گنجی بیرجندی" معاون دانشگاه تهران ازطرف همولایتی ها به لقب افتخارآمیز "همشهری" مرا ملقب نمودند علاقه بیشتری بآنجا پیدا کرده ام .
با این تقدیر مسلم است که همیشه سعی داشته ام که خدمتی بآن شهر عزیز بنمایم تا اینکه چندسال پیش موفق شدم باکوشش بسیار با کمک اهالی محل ووزارت آموزش وپرورش اقدامی برای ساختن "دانشسرائی" برای بیرجند بنمایم که بحمدالله ساخته شدو مدتها نیز بنام من نامیده میشدواکنون به "دانشسرای بیرجند" موسوم میباشد که بسیار بنام بجائی است .

دانشسرا

صمیمانه دلبسته بیرجندم
که بوده مرا مسکن دلربائی
درایام تحصیل بودم درآنجا
ندیده بجز لطف و مهر وصفائی
از آن شهر چون راه بردم به تهران
بگفتم شوم شاعر ره گشائی
کنم خدمتی "شهر محبوب" خودرا
بود حقشناسی چورسم بجائی
ازاین روبسعی فراوان من شد
دراین شهر، تأسیس، "دانشسرائی"
بسی شادمانم که با لطف یزدان
نمودم چنین خدمت بیریائی

با یدا ذعا ن کنم که من به نویسندهٔ بزرگ ومشهور آقای
سیدمحمدعلی جمالزاده خیلی مدیون میباشم .
زیرا علاوه برا ینکه همیشه مشوق من بوده وهرکتابی راکه تألیف
کرده ام تقریظ جامعی برآن نوشته اند، با نوشتن نامه های
دلنوازمفصل ادبی خود نیزهمیشه مراارشادفرموده اندبطوریکه
شایدبقدریک کتاب کامل ازایشان نامه های شیرین ارزشمند
داشته باشم که موجب افتخارمن میباشد

XXXXXXXXXXX

التفات جمال زاده

"جمال زادهٔ " آزاده برتوباد، درود
که اعتبارقلم ازتودرزمانه فزود
زنثرساده وشیرین وگفته های لطیف
"یکی"دگرچوتوبا این صفای روح، نبود
توپیشوای نویسندگان ایرانی
که خامهٔ توبرآنها طریق تازه گشود
همین کتاب تو سرمشق شوروشادی نیست
که نامه های تو ازدل غبارغم بزدود
منم یکی، ز مریدان ودوستدارانت
که شاعرانه دلم را محبت تو ربود
توئی مشوق هرکس که شوروشوقی داشت
اگرنشانهٔ ذوقی دراو بود مشهود
چوهست طبع تودریای بیکران عمیق
کنی بچشم عطوفت نظربه چشمه و رود
کسی رقیب تودر پاکی وشرافت نیست
ازآن ترانبود باکی ازعنود و حسود
خداکندکه بمانی بسالیان دراز
درآن دیارفرحزا بطالع مسعود
کنارهمسردانای مهربان عزیز
"هرآنچه میطلبی جمله باشدت موجود"

بداهه سرائی

بداهه سرائی ازقدیم الایام درمیان شاعران وصاحبدلان ایران ارج بسزائی داشته است ولی هرشاعری را این نعمت ارزنده مسلم نبوده است.

چه بسا که یک شعرفی البداهه بجا جان بیگناهی را ازمرگ نجات داده است یا خشم تندسوزنده ای را فرونشانده ویا مقدمهٔ شناسائی استعداد شاعربزرگی گردیده است.

تاریخ ادبی ایران شواهدبسیاری ازاین قبیل دارد.

بعدازبداهه سرائی معروف چهارشاعرنامدارعصرغزنوی "عنصری"، "فرخی"، "عسجدی" و "فردوسی" که میگویند (مقدمه سرودن شاهنامه این مصرع فی البداهه فردوسی شد: "مانندسنان گیودرجنگ پشن")

این دورباعی فی البداههٔ خیام ازهمه مشهورتراست.

به عمرخیام نسبت میدهندشبی درروی مهتابی مشغول باده گساری بوده است که بادتندی ورزیده وابریق "می" اوراشکست خیام برآشفته، روبخداکرده وفی البداهه سروده است:

ابریق "می" مراشکستی ربی

برمن درعیش رابستی ربی

من "می" خورم وتومیکنی بدمستی

خاکم به دهن مگرتومستی ربی

ولی خدااورا غضب میکندوصورتش ماننذقیرسیاه میشودلذا دست به توبه بلندکرده سربه سجده نهاده واین رباعی رامیسراید:

ناکرده گناه درجهان کیست بگو

آنکس که گنه نکردچون زیست بگو؟

من بدمیکنم وتوبدمکافات دهی

پس فرق میان من وتوچیست بگو؟

فورا صورتش ما نندورق گل تا زه وشا دا ب شده وسفید میگردد و میگوید خدا یا مرا بسوی خویش بخوا ن که بلافا صله مرغ روحش پروا ز میکنند وروا نه بهشت عنبرسرشت میشود .

بدیهی ا ست که مردم علاقه دا رندشا عرآ زا ده ای مثل خیام اگر گنا هی بکندوکفربگوید فورا پشیما ن شده ا ستغفا رکندوبخشوده شود ومشمول رحمت خدا وندبخشنده ٔ مهربا ن گردد .

ا زچندسا ل پیش من هم به شا عربدا هه سرا معروف شدم ودر مجا لس ومحا فل مختلف بدا هه سرا ئی ها نمودم .

کا ر "بدا هه سرا ئی" من بآ نجا رسیده بودکه "مجله ٔ ا طلاعات هفتگی" ضمن یک رپرتا ژ مفصل نوشت : "هیچ شا عری درتا ریخ ا دبیا ت ا یرا ن بقدر "ا برا هیم صهبا "شعرفی ا لبدا هه نسروده وا شعا را و ا ز وزن سنگین خودش سنگین ترا ست .

گا هی نیزشهرت بدا هه سرا ئی من ا سبا ب دردسرم میشدچنا نچه ا غلب مردا ن وزنا ن نا شنا سی مدعی میشدندکه برا یشا ن شعر فی ا لبدا هه ای گفته ا م یا هجویه ها وا شعا رسست ومبتذلی را به من نسبت میدا دندکه روح من ا ز آ نها خبرندا شت .

بسیا را تفا ق ا فتا ده ا ست که شعری را که درمجلسی بطورفی ا لبدا هه سروده ا م وبعدا ما شین کرده ا م ،درمجلس دیگری هم دوستا ن تقا ضا ی خوا ندن مجددآ نرا کرده ا ندوچون آ ن فی ا لبدا هه ٔ قبلی را ا زروی نسخه ٔ ما شین شده خوا ندم ،دوستا ن بطورشوخی ومطا یبه گفته ا ندکه "صهبا "ا شعا رفی ا لبدا هه را قبلا ما شین میکند وبعدا درمجا لس ومحا فل بنا م فی ا لبدا هه میخوا نند .

ا ما همه ٔ آ نها بخوبی میدا نندکه ا ین حرف جزیک شوخی شا عرا نه بیش نیست وا متحا نا ت عدیده ا ین ا دعا را با طل کرده ا ست .

XXXXXXXXXXX

شا عرم وشا عربدا هه سرا یم دا ده چنین نعمت بزرگ،خدا یم
رونق هربزم وشمع محفل انسم شهره بودگفته ها ی نغزرسا یم
خاطرشا دم پرا زلطیفه وطنزا ست نیست غم ا نگیز،نکته ها ی بجا یم

گفته ٔ من سا ده ا ست وروشن ویکدست
خلق،ا زآ ن "دست میزنند"برا یم !

گم شدن دفتر اشعار

تصورمیکنم هیچ مصیبتی برای شاعری بدتر از این نباشدکه حاصل افکار و "دفتر اشعارش" گم شود و او را دچار افسردگی وملال خاطر نماید.
متأسفانه دودفعه درزندگی این اتفاق ناگوار برای من افتاده است دفعه اول درتهران "دفتراشعارم" درخانهٔ خودم گم شدونمیدانم کدام دوست نامهربان حسودچنین داغی به دل من گذاشت زیرا اشعاردوران جوانی وطنزهای زمان شورونشاط من دردوره‌های "نامه باباشمل" بود
دفعه دوم دراروپا این اتفاق ناگوار تجدیدشدتوضیح اینکه شبی درژنو مهمان آقای "مهندس ناصح ناطق" که ازدوستان دانشمندمن میباشد بودم وچون جای دیگری هم دعوت داشتم بادستپاچگی شام خوردم وسوارتاکسی شدم وبآنجا رفتم.
درخانهٔ دوست عزیزم "دکتر غلامعلی ناصح" درست آرام نگرفته بودم که متوجه شدم "دفتراشعارم" نیست وخدا میداندچه حالی بمن دست داد.
بلافاصله با پریشانی خیال به مهمانخانه برگشتم ولی متأسفانه آنجا هم نبودوتصورمیکنم درتاکسی یاجای دیگرجاگذاشته باشم.
ازآنجاکه این اشعاررا درسفراخیرچندماههٔ خوددراروپا سروده بودم و ره آوردسفرم بودخیلی متأثرشدم که هرچه وهرجاگشتم پیدانشد.
متأسفانه تلاش بیشمار وممتد دوستان دوسروربزرگوارم جناب آقای "جمال زاده" هم که تاسال بعدادامه یافت درپیداکردن آن دفتربجائی نرسیدوبکلی مرا مأیوس نمود.

ایدریغا دفتراشعارمن	حاصل اندیشه وگفتارمن
بهریک مهمانی ازدستم برفت	"جنگ" شعروگنج گوهربارمن

ولی دوست عزیزمن آقای "عزت اله گنجی" که او هم دنبال دفترمیگشت شوخی شیرینی دراین باره نمودوگفت غم مخوربااشعارفراوانی که درآن دفتر یاکتاب سروده بودی قریبا "درزندگی یا مرگت چندشاعربه شعرای معاصر ایران اضافه خواهدشد.

اکنون خوشبختانه دوران فراغت با زنشستگی خودرا میگذرانم وازدولت انزوا ونعمت وارستگی کاملا برخوردار شده ام اگرچه قبلاهم بیشتر با زرس یا مشاور بوده ام.

تا بعمرخویش شاعرگشته ام
درهمه احوال ناظرگشته ام
بیش ازاین درکارمن تغییرنیست
با زرس بودم مشاورگشته ام

نعمت وارستگی

چشمم چوضعیف گشت ،بینا شده ام
جسمم چومریض شدتوانا شده ام
تا دولت انزوا نصیبم گردید
بس نعمت ارزنده که دارا شده ام
گوئی که " تولّدی دگر" یافته ام
وارسته زمال وجاه دنیا شده ام
گر" بازنشسته" گشتم وخانه نشین
همبزم کتاب وشعرشیوا شده ام
درخلوت خویش عالمی خوش دارم
شادم که دراین زمانه تنها شده ام
برشعروغزل ازدل وجان کردم روی
گوئی بمثل بلبل شیدا شده ام
بربا ده مرادگرنیازی نبود
سرمست چوازساغرگلها شده ام

گلهای ادب

این روزها بیشتر اوقات خودرا درخانه بسر میبرم وبا گلهای ادب سروکار دارم.
خوشبختانه توانسته ام دراین مدت کتابهائی بنام "ندای انسانی شاعران"، "یادی ازعلامه سیدمحمدفرزان" "خوشا شیراز" را گردآوری وبه‌چاپ برسانم که درباره‌ٔ این کتاب اخیر دوست بسیارعزیزم شاعرمعروف استاد "ابوالحسن ورزی" چنین سروده است.

*****

هرکه ازگلشن شیراز سخن سازکند
دری ازعشق بروی دل ما بازکند
چون ز "صهبا" شنودوصف "خوشا شیراز ش"
آرزوی چمن پرگل شیرازکند

*****

ونیزاستاد "ابوتراب جلی" شاعرشیرین سخن ازآن کتاب به این طریق توصیف نموده است:

****

خوشا طبع سخن پرداز "صهبا"
زگلبانگ "خوشا شیراز" "صهبا"
لسان الغیب شدالهام بخشش
نگردرهرغزل اعجاز "صهبا"



در راه ایران

تو ای خاک پاک گهرزای ایران
تو ای یادگار بزرگ نیاکان
تو ای مهد "فردوسی" جاودانی
کز او زنده شد نام نیک دلیران
تو ای میهن "سعدی" و "حافظ" ما
که تابد ز هرگوشه ات نور عرفان
تو ای مظهر قدرت باستانی
تو ای جلوه گاه کرامات و ایمان
چه خوش پروراندی به دامان مهرت
بسی اوستادان وبس نامداران
که از نامشان شد سرافراز گیتی
که از قدرشان عالمی گشت حیران
همه عمر در راه "ایران پرستی"
بکوشیده هر روز و شب از دل وجان
چو آثار ارزنده باقی است زانها
نمردند آن عالمان سخندان
خوشا آنکه در دورهٔ زندگانی
وجودش ثمربخش باشد به دوران
نپوید بجز راه میهن پرستی
وگر مرد، جان داد در راه ایران

بمناسبت ولادت فرخنده امام هشتم
شیعیان جهان علی ابن موسی الرضا

ولادت مسعود

جمال خویش نمایان کن ای امام رضا
نظر به کشور ایران کن ای امام رضا
نگر که هر طرف آشوب و جنگ و غوغائی است
علاج شورش و طغیان کن ای امام رضا
در این ولادت فرخنده و مبارک خویش
قلوب خلق چراغان کن ای امام رضا
به جنگ و فتنه در این آب و خاک پایان بخش
نظر به خلق پریشان کن ای امام رضا
ز هر کرانه به ما سیل غم چو روی نمود
علاج محنت و حرمان کن ای امام رضا
سلامتی ز تو خواهند خلق و خط امان
نگاه مهر، به آنان کن ای امام رضا
از آنکه قبلهٔ حاجات شیعیان باشی
توجهی به خراسان کن ای امام رضا
توسل همه عالم بود به درگه تو
نظر به قوم مسلمان کن ای امام رضا

سرزمین خراسان

دل از سـرزمین خــراسان نگیــرم

فروغش کـم از مهـر تـابـان نگیــرم

زنـم بـوسـه چون «آستـان رضـا» را

غبـار درش جـز بـه مژگـان نگیـرم

بـود زادگاهـم چـو این مـرز دلجو

مـن ایـن خاک را کمتر از جان نگیرم

«خراسان» بـود مـوطن نـامـداران

من این گنج پـر مایـه ارزان نگیرم

بپاخـاست «فردوسی» از خاک طوسش

کـه همپایـه‌اش مهـر رخشـان نـگیـرم

چـو"خیام" و"عطار" و"خواجه نصیرش"

نشـان در همـه ملک ایـران نگیـرم

شـکفتست اینجـا بهـار سخنـور

کـه مـانند او کس سخنـدان نگیـرم

ادیب «نشابـور» و «فرزان» آن را

کـم از اختـران فـروزان نگیـرم

«خـراسان» مـرا داد طبـع سخندان

مـن این مـوهبت سهل و آسان نگیرم

خـوشا بـزم پـر شـور دانشورانش

کـه از آن نشانـی به "تهران" نگیرم

چـو در گلشن «فـرخش» راه یابـم

سـراغـی ز بـاغ و گلسـتـان نگیرم

بمـان ای «خـراسان» تو در شادکامی

چـه غم گر که من در تو سامان نگیرم

اگـر پیش چشم تـو یا از تو دورم

دل از سرزمین «خراسان» نگیرم

خوراک زرین

شنیدم سکندر چو پیروز شد
زقهرش جهانی سیه روز شد
زیونان بهرسوی ،لشکرکشید
بسی ملک گیتی،بخون در کشید
شبی بود مهمان مردی کریم
که در پیش او داشت ،جایی عظیم
برایش فکندند خوانی بزرگ
برازندهٔ میهمانی بزرگ
بهمراه جمعی ز نام آوران
نشست آن سپهدار برطرف خوان
نهادند ،شایستهٔ همرهان
خوراکی که معمول بود آن زمان
که مطبوع وشیرین چوحلواستی
بخاری، از آن گرم برخاستی
ولی پیش سردار کشورگشا ،
بسی چیده شد لقمه های طلا
سکندر چو بر لقمه دندان نهاد
زبان را بخشم وتعرض گشاد
که این لقمه بشکست دندان من
ز آسیب آن رنجه شد جان من
شنیدم که صاحبدلی نکته دان
چنین گفت ،درگوش صاحبقران

غذای توگرنیست ازسیـــــــم وزر
نه ازلعل ومرجان و "در" وگهــــر
دگراینهمه حرص بسیارچیســــــت ؟
بهرکشوری جنگ وکشتارچیست ؟
چوآزاده مردم به نانی بســـاز
به آزادگی باجهانی بســـاز
"مشقت نیرزدجهان داشتـــن
گرفتن به شمشیروبگذاشتـــن"

نعمت آزادگی

خدایا روشنی ده جان مـــارا
به بخشا غفلت وعصیان مـــارا
براه زندگی سرگشته باشیـــم
هدایت کن دل حیران مـــارا
عطاکن نعمت آزادگــــی را
به دست سفله مسپرنان مارا
مسلمانیم وبادین محمـــــــد
به بندازجان ودل پیمان مارا
دلمرا مظهرمهرعلـی کــــن
بیفزادرجهان ایمان مـــارا
چوازراه حقیقت وانمانیـــم
سبک بیدارکن وجدان مـــارا
بودتاریک راه زندگانـی
خدایا روشنی ده جان مارا

آب و روشنائی

روزگاری درپی قهروعتاب

گفتگوئی شدمیان "برق" و "آب"

"برق" گفتا برجهان سرورمنم

ازتوای "آب روان" برترمنم

هست مافوق بشرنیروی من

معجزآسا قدرت جادوی من

گر، به بزمی چلچراغی روشن است

جلوه اش اززوربازوی من است

گرنبودم من دراین عهدوزمان

بود، تاریکی نصیب این جهان

قدرت افزای جهان صنعتم

برنیایدازرقیبان خدمتم

روشنائی ازمن ونورازمنست

عالمی راقدرت وزورازمنست

درطبیعت نیست چیزی ثانیم

مظهری ازپرتویزدانیم

گفت درپاسخ چنین آب روان

ازمن ای نورجهان غافل ممان

زانکه شادی بخش وروح افزامنم

باعث آبادی دنیا منم

باغ ازمن سبزوخرم میشود

گل زمن خندان به عالم میشود

من بشررا زندگانی میدهم

باغ رافرجوانی میدهم

گاه ابرآسمانها میشوم

گاه سیل وگاه دریا میشوم

بی‌وجود من نمی‌روید گیاه
ور بتابد پرتو خورشید و ماه
زین سبب آب حیاتم گفته‌اند
روح بخش کاینا تم گفته‌اند
الغرض بالا گرفت این اختلاف
بینشان شد گرم بازار مصاف
هریکی بگرفته دست پیش را
از دگر برتر شمرده خویش را
اتفاقی ناگهان آنجا فتاد
پرتو خورشید بر دریا فتاد
منظری شد آشکارا دلپسند
دیده و دل از تماشا بهره‌مند
جلوه‌گر شد نقشی از پیوستگی
آیتی از یاری و دلبستگی
کرد افشا چون طبیعت رازخویش
این حقیقت گفت با اعجاز خویش
نیست ،دیگر جای فخر و امتیاز
هر دو را برهم چو میباشد نیاز
زین سبب دانا دلان نکته‌دان
با کلام نغز و با شعر روان
قصه‌ها زین آشنائی گفته‌اند
"آب"را هم "روشنائی"گفته‌اند

روستائی شهرنشین

من آن شهری روستا زاده ام
که با نیتی پاک و آزاده ام
ندارم دورنگی و نامردمی
که دارای طبع و دلی ساده ام
خورم گول نادوستان دوروی
بدین خلق و خوی خداداده ام
کلاهم ربایند اگر بارها
برای دگر بار آماده ام
بود زادگاه من آن روستای
که در کودکی دل بدان داده ام
ز "کاریز" آن خورده ام آب صاف
بهر کوچه و باغ استاده ام
ندانم که باشد صفایش کنون
بدان سان که برجای بنهاده ام
همان سادگی دارد و خرمی
کز آنجا بدین شهر افتاده ام
خوشا خاک جانپرور "مه ولات" (۱)
که در دامن پاک آن زاده ام

زنجیر امواج

برآید ناگهان موجی ز دریا
هراس انگیز و بیتاب و خروشان
کف آورده به لب از شور و مستی
شده بر ساحل دریا شتابان
وجودی تازه داند خویشتن را
برآرد نعره های شادمانه
بهر چیزی که باشد در گذارش
زند از ناز و نخوت تازیانه
بود غافل که عمرش جاودان نیست
جهان پیر ماه و سال دارد
دمی، موجی کند گر خودنمائی
هزاران موج، در دنبال دارد
گمان دارد که بحر بیکرانه
بماند تا ابد در زیر پایش
نمیداند که موجی تند و سرکش
نشیند لحظهٔ دیگر بجایش
ولکن چون رسد نزدیک ساحل
ملایم گردد و آرام گردد
ببیند پهنهٔ دریای گیتی
تهی از آرزوی خام گردد
منم موجی ز امواج زمانه
که از دریای هستی سر کشیدم
ولکن شور و مستی از سرم رفت
چو کم کم بر لب ساحل رسیدم
خوشا طوفان شور انگیز عشقی
کز این فکر پریشانم رهاند
کمند موی و موج آرزوئی
مرا بر سوی دلداری کشاند

زنگ آشنا

گوشم به در بود که برآید صدای زنگ
آید نگار سیم تنم در قفای زنگ
خوشتر بود ز نغمهٔ "ساز صبا" مرا
آواز دلپذیر مسرت فزای زنگ
زنگ از دلم زداید و خندان کند لبم
آن دست آشنا چو شود آشنای زنگ
از قلب خویش بشنوم آهنگ زنگ یار
گوئی نوای عشق برآید ز نای زنگ
ای زنگ انتظار چه خوش نغمه میزنی
جانم فدای بلبل دستان سرای زنگ
هر زنگ را بگوش من این اشتیاق نیست
تا نشنوم ز نوش لب خود ندای زنگ
اما چو دیگری دهد آن تکمه را فشار
گردد ملول جان و دلم از خطای زنگ
یارب مباد جای سرانگشت لطف یار
انگشت دیگری بنوازد نوای زنگ
تا چشم من براه نگار شکرلب است
گوشم به در بود که برآید صدای زنگ

شعر احساس است

شعر آن نیست که نظمی بهم آمیخته باشی
در یکی وزن بسی قافیه را ریخته باشی
شعر احساس لطیفی است که از روح تراود
تا که در جان و دلی جنبشی انگیخته باشی

خواب وآب

چوبینم من بخواب آب زلالی
نشانی باشد ازفرخنده فالی
روان بینم چوآبی صاف وروشن
علامت باشد ازخوشبختی من
ازآن فردای آن درانتظارم
که تا بدروشنی برشام تارم
همانا زندگی برکام گردد
شراب شادیم درجام گردد
بسی این خواب درفصل جوانی
میسر شد مرا درزندگانی
ولی اکنون نصیب من ملال است
نه درپیشم روان آب زلال است
بزحمت گرشبی را خفته باشم
بخواب خویش نیزآشفته باشم
بغیرازرنج کابوسی نبینم
پریرویان مأنوسی نبینم
و گرآبی ببینم تیره باشد
که برمن محنت وغم چیره باشد
خدایا کی زلال آن آب ، بینم ؟
صفای زندگی درخواب بینم

فواره‌های الوان

درآن خجسته‌گلستان پردرخت وچمن

که‌روحپرور وشاداب باشد وروشن

نظرکنم چو بفواره‌های الوانش

قرین شادی وامیدمیشود دل من

****

زعطرپاشی فواره "تر"زمین گردد

پسندخاطرخوبان نازنین گردد

ز، رنگ آبی و زردوسفیدوقرمزوسبز

فضای ساده‌ء استخردلنشین گردد

****

دلم اسیرتمناشود زنغمه‌ء آب

شوم ز زمزمه‌اش مست وسرخوش وبیتاب

بخاطرم گذرد آرزوی گوناگون

برآن زلطف بتابدچوپرتومهتاب

****

چه دلپذیربودرقص آب رنگارنگ؟

فتدبوجدوسرورازنظاره‌اش دل تنگ

که‌شاخه‌ای پردازآن بآسمان به‌شتاب

که‌خوشه‌ای کندازآن میان آب ،درنگ

****

شودزبازی فواره‌های پست وبلند

دلم زگردش ایام خرم و خرسند

ولی دریغ که‌این چشمه‌های نورونشاط

بیک اشاره‌چوقلب فسرده‌خاموشند

****

بیا که باده بنوشیم باده‌ٔ دلخـــواه
بریم بـهره‌زدوران زندگی ای مــــاه
زآب ورنگ جهان دا دخوشدلـی گیـریم
مبادآنکه‌بودعمرخـرمــی کــوتـــــاه

****

درجوانی چه کرده‌ام

چه‌پرسی زمن درجوانی چه‌کـــردی؟
که‌من بـهره‌ای ازجوانی ندیدم
بجزمحنت وحسرت ونا مـــــرادی
درآن موسم شادمانی ندیــــدم
جوان بودم‌وتندرست وسلامـــــت
ولی نشئـــه کامرانی نـدیدم
به‌تنهائی وشرم‌خوکرده بــــودم
ازآن لذت همزبانی نـدیــــدم
کجا بودآسایش مـا فــرا هـــــم
کزاین جمله‌نعمت نشانی‌ندیدم
کنون میبرم‌حسرت نوجـوانـــان
که‌ازگلرخی مهربانی ندیـــدم
چوآن جنب وجوش جوانان ببینم
بگویم که‌من زندگانی ندیـــدم

دندان ودوست

شنیدم "رودکی" گردیده نالان
چو او را ریخت گوهرهای دندان
زبی دندانی افزودش بسی غم
گرفت آن شاعر شوریده ماتم
سرود از سوز دل اشعار شیرین
کز او دوری گزیده یار دیرین
نبود آن عصر، چون او را میسر
که برجایش نهد دندان دیگر
کنون اما به یمن علم و صنعت
توان دندان نهادن خوب و راحت
بهر "فکی" چه بالا و چه پائین
منظم‌تر ز دندان نخستین
ولی دردا اگر یاری سفر کرد
و یا مهر تو را از دل بدر کرد
نیابی مثل او غمخوار دیگر
نگیرد جای او را یار دیگر
که یار خوب چون دندان نباشد
نهادن جای او آسان نباشد
از آن باید که قدر دوست دانی
بیک رنجیدنش دشمن نخوانی
کنی پاک از دل خود سوء ظن را
بدانی قدر یاران کهن را

صدای مهربانی

مردی وزنی به مهربانی
بودندشریک زندگانی
اما زدوگوش مرد "کر" بود
زن صاحب نعمت جوانی
یکچنددوهمسروفادار
بودندقرین کامرانی
تا مرد خرید "سمعکی" را
گردیدقرین شادمانی
بشنیدصدای یار دلجو
شدغرق صفای همزبانی
یکروز ولیک "زن" برآشفت
ازشعلهٔ خشم ناگهانی
گفتا سخنی درشت با "شوی"
با او بنمود سرگرانی
شد طاقت مرد ازآن سخن طاق
گردیدچار بدگمانی
سیلی برخ "زن"، آشنا کرد
شدچهرهٔ یارارغوانی
آهسته‌فغان وناله‌سرداد
می‌گفت بزیرلب نهانی
ای کاش که‌کوربودی وکر
عمری زقضای آسمانی
اما دل کینه‌پرورت بود
روشن زچراغ مهربانی

****

ماه تمام

چشمم ،افتاد شب دوش به ماه دگری
دل بزیبائی اوبودگواه دگری
من لب لعل بسی دیده ام وچشم سیاه
داشت نوشین لب من چشم سیاه دگری
تا که برنرگس مستش نظرم دوخته شد
خواندم ازدیدهء اورمزنگاه دگری
"آب درخانه ومن تشنه لبان میگشتم"
رفته اندرطلب مهرگیاه دگری
من که عمری رهٔ خودرا بخطا پیمودم
برگزینم پس ازاین مقصودراه دگری
جای درپرتوآن ماه دل افروزکنم
نروم درپی"خورشیدکلاه "دگری
یا بم ازفیض حضوروی ولطف سخنش
درتنها نخانهٔ دل پشت وپناه دگری
خانه ام روشن اگرازرخ آن ماه شود
ننگرم درهمهٔ عمربه ماه دگری

خاك پاك وطن

رفیقی ازره دلسوزی وملامت گفت

در این دیار پرازماجرا چرا مانی ؟

معاشران همه ازمردوزن سفرکردند

مگرتوراه جلای وطن نمیدانی ؟

****

غبار غم بگرفتست روی کشوررا

عیان زهرطرفی موج نابسامانی

"گرانی است چوغولی مهیب ووحشتناک

که دفع آن نتواندکسی بآسانی

****

تونیزچون دگران جانب " اروپا " رو

وگرکه دست دهدروبه "ینگه دنیا "کن

نجات بخش تن وجان خویش ازاین گرداب

جهان ونعمت سرشارآن تماشاکن

بسی دریغ زعمری که اینچنین گذرد

ازآنکه عمرگرانمایه جاودانی نیست

بزندگی نتوان دل بنامرادی بست

که زیستن بچنین حال،زندگانی نیست

****

جواب ناصح دلسوز مهربان دادم
اگرچه پند تو دانم ز روی ایمان است

که هرکه رفت ز رفتار خویش خوشدل شد
که هرکه ماند ز تأخیر خود پشیمان است

****

ولی منم که بدین آب و خاک محنت زای
چو عاشقان بسر کوی یار پابندم

چگونه دل بتوانم ز خانهٔ خود کند ؟
که از برای وی آبادی آرزومندم

****

مرا ز خشت و گلشن در دل است خاطره ها
که خود بمن در و دیوار آن سخن گوید

گرفتم آنکه نهم روی بر دیار غریب
دلم همیشه در آنجا "وطن، وطن" گوید

****

چو من به نعمت بسیار آن بزرگ شدم
کنون کناره از این بوم و بر چرا گیرم

در این محیط چو بود است زندگانی من
اگر که مرگ رسد به که در وطن، میرم

****

چو زادگاه من این خاک مشکبو باشد
مرا به ملک دگر دل سپردن آسان نیست

که هیچ نقطهٔ آباد این جهان بزرگ
به دیدهٔ دل من به ز خاک ایران، نیست

****

وارستهٔ وارسته

نبود از مال دنیا در زمانه
مرا جز خانه ای حسرت نشانه
که شش دانگش همیشه در گرو بود
چو ما را نیست صندوق و خزانه
دلم از اضطرابی بود لبریز
که اجرائیه صادر گشته یا نه
کنون از دست دادم خانهٔ خویش
شدم برکوی گمنامی روانه
چه حاصل گر خیابان شد بنامم
چو نبود در بساطم آب و دانه
به سیلی سرخ سازم روی خود را!
بخوانم نغمه های شادمانه
همه دارند پول و مستغلات
بنام این و آن با هر بهانه
زمین و ملک و باغ و کاخ و ماشین
که از دارندگی باشد نشانه
ولی مردم مرا دلخوش نمایند
که شعرت هست شعر جاودانه
کنون من شاعری "آزاده" هستم
کلامم گفته های عارفانه
دگر وارسته ترا زمن کسی نیست
نه "زن" دارم نه "ماشین" و نه "خانه"!
ز اول شعر را چون "بیت" گفتند
همان "بیت" است ما را "آشیانه"!

بهارجوانان

باد بهار آورد زباغ خبرها
مژده دهد از شکوفه ها وثمرها
لالهٔ گلرنگ، جلوه بخش چمن ها
کبک دری نغمه زن به کوه وکمرها
هرطرفی بزمی ازبتان دلارام
فرق ندانسته شامها زسحرها
خندهٔ شادی رسانده برفلک ازشوق
کوری چشمان تنگ "تنگ نظر"ها
خوانده پیاپی بسی ترانهٔ شیرین
ریخته از پنجه گونه گونه هنرها
در تن زیبای گلرخان سبک خیز
کشته نهان بهرنازوعشوه فنرها
رقص دل انگیز، کرده چابک وچالاک
نعره برآورده شادمان زجگرها
یا خوش وخندان دراین هوای فرحبخش
با دوصد امید بسته بار سفرها
در ره عشقند شادمانه شتابان
بی‌خبر از رنج راه وزنگ خطرها
فصل بهار است فصل عیش جوانان
چون نچشیدند طعم زیر وزبرها
گرچه مرا وقت جست وخیز سرآمد
آتش حسرت به دل فکنده شررها

باده بنوشم بیاد فصل جوانی
شادی دوران دختران وپسرها

پرچم ایران ما

ما مسلمانیم ودرما گوهرایمان بود
دین ما دین نبی معبودما یزدان بود
لیک ما ایرانی پاکیم ومهراین دیار
ازهزاران سالمان آمیخته باجان بود
انقلابی کرده وره برحقیقت یافتیم
نصرت وتوفیق مادرپرتوقرآن بود
کشورما درجهان "جمهوری اسلامی" است
پرچم مالیک دائم "پرچم ایران" بود

پیام صلح

بردندسوی ماه زانسان پیام صلح
شدافتتاح بارگه مه بنام صلح
امیدتاچوپرتومهتاب بیدریغ
تابدبهردیارفروغ مرام صلح

جوانمردی

با آنکه ترا گرم کند سردمباش
برآنکه ترا شفادهد درد مباش
چیزی‌به‌جهان‌به‌زجوانمردی‌نیست
رسوای زمانه باشونامرد مباش

همه باشید مهربان باهم

روزوشب این خبربگوش آید
که مرا خونِ دل بجوش آید
درفلان شهردوریا نزدیک
هست اوضاع،مبهم وتاریک
همه دریکدیگردرافتادند
عده ای بیگناهجان دادند
هست کشتار، روبافزایش
رخت بربسته پاک ،آسایش
خلق رابرهم اعتمادی نیست
لب خندان وقلب شادی نیست
برفلک رفته نالهٔ جانسوز
هست ،هرروزبدترازدیروز

****

ای عزیزان که اهل این وطنید
همه اعضاءیک تن وبدنید
اینهمه بینتان شکاف ازچیست ؟
جنگ ودعوا واختلاف ازچیست ؟
خودنه ایرانی ومسلمانید؟
عاشق خاک پاک ایرانید؟
آنکه را میکشیددشمن،نیست
جزیکی پاسدارمیهن،نیست
من نگویم بفکرمن باشید
فکرآسایش وطن باشید

گرکه این خاک پاک مال شماست ؟
از چه رو موجب ملال شماست ؟
چشم دل را به مهر، باز کنید
زین جنایات احترا زکنید
تا که هستید در جهان با هم
همه باشید مهربان با هم

میراث پدر

روان "شادپدر" را به خیر یاد کنم
که زندگانی خودرا فدای یاران کرد
هرآنچه داشت زمال جهان به یغما داد
بروزگار، خوشیهای فاش وپنهان کرد
اگرکه از پدرخویش یافت میراثی
فروخت خانهٔ موروث وصرف مهمان کرد
خرید "جعبهٔ صوتی" وبانوای طرب
پراز سرور وشعف محفل رفیقان کرد
شراب خوردوبیاران شرابها پیمود
نثار ساقی شیرین سخن دل وجان کرد
اگرکه مکنتی ازبهر منبجا نگذاشت
بعمرکوته خودعشرت فراوان کرد
نماندحسرت عیش زمانه دردل او
که هرچه خواست دل مهرپرورش، آن کرد
چه غم که از پدرمن نمانده سیم وزری
که ارث فقر، مرا "شاعری" سخندان کرد

نیش ونوش شاعرانه

آن شب بت مهجبین دلداری
آغاز جدال وطرح دعوا کرد
با گفتهٔ سردخاطرم رنجاند
با حرف درشت فتنه برپا کرد

* * * * * * *

هرشب سخنش صفای دیگرداشت
سرشار زلطف ومهربانی بود
آن شب بخلاف هرشب وهر روز
اومظهر خشم وبدگمانی بود

* * * * * * *

ازنیش زبان او دلم آزرد
آنگونه که طاقت وقرارم رفت
دیوانه شدم زلحن گفتارش
یکباره زدست اختیارم رفت

* * * * * * *

من نیز بسهم خود خطا کردم
چون سرد ودرشت پاسخش دادم
حق بودکنم تحمل خشمش
بیهوده بلند گشت فریادم

* * * * * * *

یکچندشدیم هردوتن خاموش
باحال مرارت وپریشانی
اما شده بروجود ماعارض
زین فتنه وماجرا پشیمانی

* * * * * * *

ناگاه چکیدهٔ قطرهٔ اشکی
ازگوشه چشم آن پری رخسار

برآتش خاطرم فشاند آبی
کردم بخطای خویشتن اقرار

* * * * * * *

سویش چوبمعذرت روان گشتم
یک بوسه، مهر، عذر خواهم شد
من نیززدیده اشکی افشاندم
برعذر گناه من گواهم شد

* * * * * * *

اونیز چوحالتی پشیمان داشت
بالطف بسوی من روان گردید
گوئی که ندیده ماجرائی را
خندید ودوباره مهربان گردید

* * * * * * *

آری ونه

گربودمردمثبت وکاری
هست وردزبان او آری
نه بدون‌درنگ گوینده
کارها را کشدبدشواری
مردباید گره‌گشا باشد
نشودمایهٔ گرفتاری
لیک بر "زن" رواست گفتن "نه"
که‌برا ولازم است خودداری
زاین سبب ای بت پری‌رخسار
که‌توئی آیت وفاداری
پاسخ دیگران مگوجز "نه"
پاسخ من مده بجز "آری"

سفر به هاوائی

همره "یاران" به "هاوائی" شدم
بهره مند از سیر دنیائی شدم
یک جهان را زیر پا بگذاشتیم
یادگار از خود بجا بگذاشتیم
گه به امریکا روان گشتیم ما
در اروپا گه عیان گشتیم ما
در "هونولولو" بهشت این زمین
چندروزی گشته با شادی قرین
رقص و موزیک و نمایش های خوب
دیده وقت صبح و هنگام غروب
برتن مردم لباس رنگ رنگ
در تکاپو دختران شوخ و شنگ
الغرض مفتون "هاوائی" شدیم
درحقیقت غرق زیبائی شدیم
وای از آن دریای مواج قشنگ
تازه گلهای لطیف رنگ، رنگ
وآن همه گلچهرگان سیمتن
کرده عریان در لب دریا بدن
مردمانش گرم جوش و مهربان
اسکیوزمی، تنکیوشان، برزبان
هیچکس را با کسی کاری نبود
"چون بهشت آنجا است کازاری نبود"
گرچه با صدشوق دمساز آمدیم
سوی "یاران وطن" باز آمدیم
قلب ما زین موهبت شادان بود
زآنکه خاک پاک ما ایران بود

خواب تاریک وروشن

دوش من خواب عجیبی دیدم

خواب غمناک مهیبی دیدم

که مرا لرزه براندام افتاد

دل بخلوتگه اوهام افتادم

خواب دیدم که بشر رفت بماه

برد همراه گروهی زسپاه

بمب وخمپاره وتوپ وموشک

کرد تجهیز سوی ماه فلک

تیره شد چهرهٔ نورانی ماه

گشت حال مه افسرده تباه

ناگهان دردل مه غوغا شد

رعدوبرقی بجهان پیدا شد

گوئیا مرکز برق کیهان

بود درماه جهانتاب نهان

توپ وخمپاره درآن کرد اثر

بمب با خاک نمودش یکسر

رشتهٔ سیم جهان شد پاره

غرق ظلمت همه جا یکباره

شدزمین فرح افزا تاریک

تیره وتار زدورونزدیک

جمله بازار صنایع خوابید
دورهٔ وحشت و ادبار رسید
مجلس آرای محافل شد شمع
کس بجز شمع ندیدی در جمع
نه کسی رنگ هواپیما دید
نه قطاری بره صحرا دید
بگرفتند دگرباره سراغ
مردمان از شتر و اسب و الاغ
آن تمدن که جهان کرد آباد
رفت چون برق بیک لحظه بباد
نه دگر قوت جادوئی ماند
نه موتور ماند و نه نیروئی ماند
برق زائل شد و از کار افتاد
گذر ما به شب تار افتاد
همه اوضاع جهان برهم خورد
برق هرچیز که آورد ببرد
دیگر آسایش احوال نماند
کولر و پنکه و یخچال نماند
بشر عرش نشین خودخواه
که روان شد سوی خلوتگه ماه
گشت بر صنعت خود چون مغرور
آتش افکند بسرچشمهٔ نور

عاقبت خانهٔ خودکرد خراب

گشت محروم ز برق و مهتاب

ناگه از خواب پریدم لرزان

دیدم آن شعلهٔ برق تابان

رونق افزای سرایم باشد

مایهٔ وجد و صفایم باشد

شادگشتم که چنان خواب عجیب

نیست تعبیر بدان وضع مهیب

برق، نیرو ده و نورافشان است

روشنی بخش دل انسان است

خانهٔ ماه نگردیده خراب

هم بود برق بجا هم مهتاب

رو بدرگاه خدا آوردم

سجدهٔ شکر بجا آوردم



درددل باخدای جهان

ای خدائی که زما پنهانی
لیک ، پیداست که‌جا ویدانی
درجهان قادرخلاق توئی
جلوه‌بخش همه‌آفاق توئی
روزوشب ما همه‌ازروی نیاز
سوی درگاه‌توآریم نماز
بادلی پاک نیایش بکنیم
خالق خویش ستایش بکنیم
آفریدی توزمانی ما را
تاکه‌تکمیل کنی دنیا را
نقص درخلقت عالم نبود
عالمت خالی ازآدم نبود
لیک ما را زتودردل گله‌هاست
غفلت ازبنده نه‌درشأن خداست
بس تورا "ثابت وسیّار"، بود
برزمینت نه‌دگرکار، بودا
مالکی راکه "ده" اوست هزار
نرسدبر"ده‌ویران"نا چار
توکه‌خورشیددرخشان داری
کهکشانهای فراوان ، داری
کی نگاهی بسوی خاک کنی؟
درد ورنج ازدل ما پاک کنی
گرنه‌اینست چرانوع بشر؟
هست پیوسته‌گرفتارخطر
دره‌اوست بسی دشواری
گاهی ازجنگ وگه‌ازبیماری

اینهمه محنت جانفرسا چیست ؟
بمب وخمپارهٔ وحشت زا چیست ؟
توکه آن خالق یکتا باشی؟
برهمه کارتوانا باشی
آفرینش زتوگیرددستور
هست درحکم توسرچشمهٔ نور
جاری اندردوجهان فرمانت
ابروباد زفرّاشانت
کن براین خاک نشینان همنظری
گیرازبندهٔ خودهم خبری
بین جهان راکه بهم ریخته است
رشتهٔ عاطفه بکسیخته است
زور ،با منصب وبا پول بود
صحبت ازآکل وماکول بود
کدخدائی که بیک "ده"باشد
از "ده" خویشتن آگه باشد
کاندران قریه خرابی زکجاست ؟
مردمش خسته وپژمرده چراست ؟
دردما بنگرودرمانی بخش
این جهان راسروسامانی بخش
دورکن اهرمن جنگ ونفاق
که شده طاقت ما دیگرطاق
دردل کس نه امیدی باشد
نه باصلاح ، نویدی باشد
مردم گرسنه رانانی نیست
خلق راقوّت ایمانی نیست
صلح،بازیچهٔ دستی شده است
عدل ،داروغهٔ مستی شده است

بار الها که پرستیم ترا
رشته هرگز نگسستیم ترا
روز و شب هرچه دعا میخوانم
با صد الحاح، ترا میخوانم
نه دهد گریه و زاری ثمری
در دعا نیز نبینم اثری
ما که رحمان و رحیمت دانیم
یا خداوند کریمت خوانیم
از کرامت اثری پیدا نیست
رحمتت شامل حال ما نیست
حاجت ما نه روا فرمودی
پاک ما را تو رها فرمودی
که چنین خسته و پژمرده شدیم
زنده‌ای مرده ترا ز مرده شدیم
بیم آن است ز تو برگردیم
همگی مرتد و کافر گردیم
یا بما مرحمتی کن ابراز
یا مخواه این همه تسبیح و نماز
تا نه بیهوده معطّل باشیم
لااقل آدم جنگل باشیم
بخدا جان بلب آمد ما را
از "نظامت"، عجب آمد ما را
ما بدرگاه تو رو آوردیم
سر بکوی تو فرو آوردیم
گرچه از رنج، بجان آمده‌ایم
سوی تو سجده کنان آمده‌ایم
حاجت بنده ٔ درمانده برار
گفت اگر کفر تو معذورش دار

بمناسبت فروریختن سقف مدرسهٔ پرورش تبریز وکشته شدن کودکان بیگناه

زنگ خطر

ناگهان زنگ خطر زدماجرای مدرسه
گشت پر، تبریزازبانگ عزای مدرسه
کودکان بیگنه مدفون شده درزیرخاک
برسرآنها فرودآمدبنای مدرسه
این مصیبت بودهشداری برای دیگران
بهرحفظ جان شاگردوبقای مدرسه
علم ودانش گرچه باشد آرزوی ما ولی
مسکنی شایسته میباید برای‌مدرسه
پرورش خوبست اما پرورشگاهی درست
نیست هرکاشانهٔ ویرانه جای‌مدرسه
آن دبستان ودبیرستان کجا مطلوب ماست
گرمناسب نیست بنیان وفضای مدرسه
خانه‌ای بایدوسیع ومحکم وراحت فزای
تاکشدشاگرد راسویش صفای مدرسه
خودنه تنها بردبیرستان نظارت لازم است
بایدآگه بوداز همسایه‌های مدرسه
گربودهمسایه‌ای مسئول قتل کودکی
هست واجب کیفر او وخونبهای مدرسه
برمعلم هست واجب تاکه باشددرجهان
روزوشب فکر رفاه بچه‌های مدرسه
تاشودآسوده وراحت خیال مادران
درپناه جدوجهدا ولیای مدرسه
به‌بودتا هربنا را بازدیدی نوکنند
تانگردد دانش آموزی فدای مدرسه

بمناسبت اختراع "ژن" از طرف
دانشمندان جهان

آدم جدید

مژده شنیدم علمای جهان
داده کمال هنر خودنشان
ولوله ای تازه درانداختند
معجزه ای کرده و "ژن" ساختند
صنعت و علم و هنر آمیختند
طرح نوینی زبشر ریختند
تا بتوان "آدم" دلخواه ساخت
زود، نه یک طفل به "نه ماه" ساخت
این خبر خوش چو ظریفی شنید
خنده زداز روی نشاط و امید
گفت دگر زحمت ما کم شود
همچو ملک خلقت آدم شود
حاجت مطلوب گزارش دهیم
کودک شایسته سفارش دهیم
خوب و خوش اخلاق وظریف و قشنگ
شیفتهٔ صلح نه خواهان جنگ
کرده معین همه اندازه اش
گشته خریدار "ژن" تازه اش
رخت ببندد زجهان روی زشت
یکسره گردد همه عالم بهشت
مردم گیتی همه زیبا شوند
با دل و دیدهٔ "صهبا" شوند

فرزند

آسوده‌چنان مردکه‌فرزندندارد
جزباصنمی الفت و پیوندندارد
فرزندبودآفت جان گربجوانی
پاس پدرپیرخردمندندارد
فرزندچومحتاج پدربود،مطیع است
برلب بجزاز پرتولبخندندارد
اماچونیازی نکندبرپدراحساس
درتلخی و گستاخی، مانندندارد
آسوده "رهی" بودکه‌بی همسروزن بود
آزاده‌چو او طاقت‌پابندندارد
عمری بجهان با می و معشوق بسربرد
دردل نه‌غمی داشت کهٔ‌فرزندندارد

مکتب انسانی

آنکه‌را شیوه‌بجزمکتب انسانی نیست
اهل بدخواهی ودشنام ورجزخوانی نیست
اینچنین راه‌دل انگیزگلستان هنر
بهرولگردی هررندخیابانی نیست
نتواندبه‌جوانان بدهد درس ادب
آنکه‌فکرش بجزاندیشهٔ‌شیطانی نیست
آنکه‌لبریزحسادت بود وکین وفساد
حاصل گفته‌ٔ اوغیرپشیمانی نیست
نیست این دوره‌دگرجای دورروئی ونفاق
اجتماعی است که‌شایان پریشانی نیست

وه‌چه‌خوش گفت دراین باره‌سخندان بزرگ
به‌عمل کاربرآیدبه‌سخندانی نیست

بمناسبت بزرگداشت جهانی ادیسون
مخترع معروف چراغ برق

ادیسون

بنگر تو مقام مردم دانا را
تجلیل کند چو "عالمی" آنها را
برنام درخشان "ادیسون" بنگر
وان منزلت و مرتبت والا را
آن مخترع بزرگ عالیمقدار
وان نابغهٔ بزرگ امریکا را
آنکس که چو کرده خدمت نوع بشر
تسخیر نموده کشور دلها را
کز روشنی چراغ پرتوفکنش
چون "روز" نموده "شام" محنت زا را
ما نیز از او به نیکوئی یاد کنیم
بخشیده چو جلوه‌ای دگر دنیا را

همزاد من

آن شنیدم شاعران را درجهان
هست همزادی که رخ سازد نهان
گاه براو مطلبی تلقین کند
گاه با اوشوخی شیرین کند
گاه شاعر رابرد ازره بدر
تاکنداورا دچار دردسر
گاهی اورا رهنمائی می‌کند
بهر او مشکل گشائی می‌کند
بارها من کردم اینرا امتحان
درشگفتم من ازاین راز نهان
این حقیقت شدبخوبی باورم
زانکه آمدماجراها برسرم
بس ظرافتها که همزادم کند
ساعتی غمگین دمی شادم کند
گه ربایددفتر اشعارمن
پاره سازد رشته ٔ افکارمن
گاه کیفم گم کندگه نامه‌ام
گه مدادوخودنویس وخامه‌ام
عینکم در گوشه ای پنهان کند
تامرادرکارخودحیران کند
گاه برمن نیز الهامی دهد
وازجهان روح پیغامی دهد
باز،آرد هرچه راگم کرده‌است
گوئیابرمن ترحم کرده‌است
بس عجب دارم من ازرفتاراو
بی خبر باشم من ازاسرار او
کیست او و از چیست ناپیدا بود؟!
هم جدا ازما وهم باما بود

آفتاب سوزان

ناگهان شد بپا هیاهوئی
که جهان بر جهانیان شد ، تنگ
انقلاب اوفتاد درخورشید
کرد گیتی به نیستی آهنگ
عارفی این سخن شنید وبگفت
هیچ از این ماجرا نیم دلتنگ
زآنکه در این جهان پهناور
همه جا هست حرف شیشه وسنگ
ازمیان رفته صلح و یکرنگی
وای از این مردمان پست دورنگ
ظاهری صاف و ساده وآرام
باطنی پر زحیله ونیرنگ
درخرامند همچو کبک و غزال
در نبردند مثل شیرو پلنگ
آفتابا فرست آتش خویش
مکن اندر ره صواب ، درنگ

که مگر شعلهٔ تو سوزاند
درجهان ریشهٔ شقاوت وجنگ

دل شکن

آن پریرو دل اهل هنر می‌شکند
در گلو زمزمه مرغ سحر می شکند

کام ما تلخ کند از لب چون شکر خویش
طوطی گلشن حسن است و شکر میشکند

گل‌عذارا دل ما را مشکن بهر رقیب
عاقل از بهر دل سنگ، گهر میشکند

من بدیدار تو سر کوبم و بوسم در تو
گرچه دانم در و دیوار تو سر میشکند

بر سپر غره مشو تیغ چو باشد کاری
با یکی حمله جانانه سپر میشکند

نتوان رست بحیلت ز مکافات جهان
گر نشد دست پدر، پای پسر میشکند

گو به آن کبک خرامان که ز ما رو برتافت
آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند

نیشخند ماه

شبی که ماه فلک جلوه‌ای فزونترداشت
زنور خویش فضای جهان منور داشت
بهاربود وفرح بخش کوه وصحرا بود
زمین زلاله وگل رنگ وبوی دیگرداشت

* * * * * * *

به گلشنی فرحانگیزوخرم وشاداب
بپای بودبساطی به‌پرتومهتاب
بافتخار جوانی هوانورد ودلیر
بگردش آمده هرسوپیاله‌های شراب

* * * * * * *

رسانده نغمه‌شادی پریوشان به‌فلک
که این جوان دلاوربکهکشان ره‌یافت
سفینه‌اش به‌دل ماه‌آسمان بنشست
بسوی عالم افلاک باشتاب شتافت

* * * * * * *

ولی چوماه برآن جمع‌شادمان نگریست
ملول گشت وازآن بزم انس رخ تابید
بقصد آنکه دهدخشم وقهرخویش نشان
بزیرابر سیه‌روی خویشتن پوشید

* * * * * * *

ملال خیز شدآن خلوت خیال انگیز
درآن بساط طرب شورشاعرانه نماند
چومحو شدزنظر سایه روشن مهتاب
یکی زجمع نکویان درآن میانه نماند

* * * * * * *

فضا تورد جوان شدقرین تنهائی
سکوت سایه فکن کشت وغم نمایان شد
دلش زمحنت تاریکی آنچنان بگرفت
که هرطرف به تکاپوی ماه تابان شد

* * * * * * *

ولی زماه درخشان نیافت هیچ اثر
عبث دودیدهٔ مشتاق را بهبالا دوخت
زمین زپرتو کمرنگ آن نشد روشن
هرآنچه چشم تمنا برآسمانها دوخت

* * * * * * *

بناگهان زپس ابرها عروس سپهر
گشود چهره ودشت ودمن منور کرد
توگفتی آنکه بگوید بطعنهولبخند
ببین فروغ من آفاق را مسخر کرد

بزم شاعرانه

آنجا روم‌که قدر مرا دانند
آنجا روم که شعرمرا خوانند
آنجا که چون‌بدیهه سرا گردم
صد آفرین بگفتهٔ من رانند
نی محفلی که روح لطیفم‌را
با طعنه های خویش برنجانند
یا گر بدلبران بزنم لبخند
ازمن به قهر، روی بگردانند

بزمی چنان خوش است که‌گلرویان
برمن زراه لطف،گل افشانند

همکار نازنین

ای دختر نازنین که همکار منی
در راه ادب یار و مددگار منی

با حسن و جمال و لب پرخندهٔ خویش
اندوه‌زدای قلب بیمار منی

الهام ز روی همچو ماهت گیرم
روشنگر روح و طبع سرشار منی

من را بجهان چون نبود غمخواری
تو مونس دل نواز غمخوار منی

معصومی و با نجابت و عصمت خویش
از لغزش زندگی نگهدار منی

چون دختر خوب پاکدامن باشی
در قلب من و در دل اشعار منی

خوبان همه را بشاعران مهر و صفاست
تو نیز هواخواه و طرفدار منی

امید که خوشبخت شوی در همه عمر
چون موجب شور و شوق بسیار منی

اما چو رخت ز خشم پرچین گردد
دیگر سبب رنجش و آزار منی

کرنیش زبانت دل من سوزانـــــد

آنروزدگرتوگل بنه ای خــارمنـــی

من شاعرم ودلم چوآئینه بـــود

مشکن دل من اگرنه دلــدارمنـــی

من ازتوبجزمهر، تمنانکنـــم

ای دخترنازنین که همکارمنـــی

مادر نمونه

نه همین مادری نمونه بـــــود

که بپـــــرورده کودکی زیبــــا

یاکه زائیده کودکانـــی چنـــد

روشنی بخـــش دیدهٔ بـــابـــا

مادری رانمونــــه باید خوانـــد

قدر دانی نمود ازاوبســـــــزا

که بود اومربـــــــی کامــــــل

مظهر یک معلـــــم دانــــــا

تا ، جگر گوشه گــــان اوباشنـــد

مردمانی مفیـــــد،در دنیـــــا

اینچنین مادر عزیـــــز بود

بهترین نعمتی که داده خـــدا

دعای دوستانه

خدا کند ز رفیقان کسی وزیر نگردد
بدین بهانه ز یاران کناره گیر نگردد

اگر که هست معاون بجای خویش بماند
اگر که افسر ارشد بود امیر نگردد

اگر وکیل شود در "سنا" مقام نگیرد
وگر دبیر بود حضرت مدیر نگردد

از آنکه هر که در این اجتماع کرد ترقی
بگرد کوی رفیقان گوشه گیر نگردد

ندیده‌ام که اگر بره‌ای ریاست کل شد
چو پشت میز ریاست نشست شیر نگردد

کسی که داشت بجان اشتیاق صحبت یاران
دگر ز دیدن آنها ملول و سیر نگردد

بعذر کثرت کار و مراجعات فراوان
به ترک صحبت صاحبدلان دلیر نگردد

فریب چرب زبانان اگر نخورده بگیتی
بدام فتنهٔ حیلتگران اسیر نگردد

خوش آنکسی که چو بر مسند دو روزه نشیند
دچار نخوت بیهوده زود و دیر نگردد

که بعد عزل ز دیدار دوستان موافق
ز شرم منصب پیشنه سربزیر نگردد

راه صلاح بشر

گر بشر صاحب ایمان باشد
قصدش آسایش انسان باشد

فکر و ذکرش بجهان در همه حال
صلح و امنیت و عمران باشد

پیوند سیاه و سفید

بار دیگر طبیب دانشمند
معجزی کرده است بی مانند
قلب بیمار نیمه جانی را
که دل از عمر و زندگی برکند
کرد تعویض با دلی شاداب
شد مریض فسرده دل خرسند
زندگی را ز نو گرفت از سر
زد بروی جهانیان لبخند
وین عجب تر که دست لطف طبیب
رسم تبعیض را بدور افکند
گفت یکسان بود سفید و سیاه
فرق ما بین رنگها تا چند؟
کرد، کاری که تا جهان باقی است
عمل او بود زمانه پسند
تا دورنگی رود دگر زمیان
زد سیاه و سفید را پیوند

هنگامیکه "دکتر برنارد" طبیب معروف جهانی، قلب سیاه و سفید را به هم پیوند زد این اشعار سروده شد و در مطبوعات چاپ گردید. این طبیب دانشمند به ایران هم آمد و با او منا ظره ای نیز انجام دادم

دختر غمگین

دختری زیبا وسیم اندام بود
لیک گریان در فراق مام بود
دادچون او مادر خود را،زدست
درعزایش روزوشب نالان نشست
دوستان وآشنایان عزیز
جمله گشتند از غما واشکریز
با محبت چهره اش بنواختند
قصه از مهرو ووفا پرداختند
آن یکی ازخواهران زنده گفت
وآن دگرازشادی آینده گفت
تا تسلی یابد ازغم جان او
چاره گردد غصهٔ پنهان او
لیک دختر درمیان اشک وآه
کرد بررخسار غمخواران نگاه
گفت ای یاران بی‌همتای من
تسلیت بخش منو غمهای من
من زکف دادم درخشان گوهری
مهربانی،غمگساری، مادری
دلنشین باشد سخن های شما
شاکرم من از تسلای شما
تسلیت گرکم کندتشویش من
جای مادررا نگیردپیش من

زآنکه حرف تلخ مامی مهربان
به زلطف خواهری شیرین زبان

بطوریکه جرایدنوشته اند
ملکه زیبائی جهان ازدنیا
فقط یک شوهر میخواهد.

فقط یک شوهر

شادشدازخبری، دنیائی
که نکو روی جهان آرائی
شدزاقبال موافق خشنود
تاج زیبائی عالم بربود
بین خوبان جهان یکتا شد
صاحب جایزه ای والا شد
لیک این الههٔ حسن وجمال
باهمه شهرت و زیبائی ومال
فکروذکرش همه شوهربا شد
نی پی نعمت دیگربا شد
کیست یارب که بردپیغامی
دل بدست آورد ازناکامی
که یکی شاعرشیرین گفتار
که ندارد دل اوصبروقرار
هوس دلبرزیبا دارد
وصل روی تو تمنا دارد
چون تو ای ماه جبین تنهائی
بخدا باب دل "صهبائی"
تاکند وصف جمالت شب وروز
بهره گیرد زوصالت شب وروز
هردوچون طالب همسرباشیم
به بودگر زن و شوهرباشیم

مرگ مورووا

"موروا" مرد جاودانی بود
صاحب شهرت جهانی بود
قلم موشکاف شیرینش
آیت لطف و نکته دانی بود
در ادب، درفسانه، در تاریخ
چون بزرگان باستانی بود
با همه داستان سرائی ها
خویش یک مرد داستانی بود
گاه همچون پدر بفرزندان
رهنمای ره جوانی بود
گاه مانند همسری دانا
نکته آموز مهربانی بود
از سخن های روحپرور او
همه را بهره رایگانی بود
شاهکار است آنچه گفت و نوشت
نه زمینی که آسمانی بود
"موروا" خاص یک دیار نبود
که بهر کشورش نشانی بود
مرگ او پیکر تمدن را
ضربتی سخت و ناگهانی بود
حال دنیای ما عزادار است
کز چه او در زمانه فانی بود

لیک او نیست در جهان فانی
ز آنکه یک مرد جاودانی بود

اونیست

هرکه گوید که دلبری دارم
دلبرنا زپـــروری دارم
درمیان پریرخان طاق اســــت
خوش ادا خوش صدا خوش اخلاق است
راه ورسم فسونگری دانـــد
همه آئین دلبری دانـــد
دل من میشود زجا کنــــده
شودا زغصه قلبم آکنــــده
کای خدا این نه دلفریب من است ؟
که هماغوش با رقیب من اســت ؟
این همان یارنا زپرور نیســت ؟
واین همان دلبرفسونگرنیست ؟
که چنین همنشین اغنیا راســتا
گل عشقم بچشـم اوخارا ســت
باز گویم نه ، آن پریرو نیست
هست مانندا وولی اونیســت
عاقبت نزد خودشوم قاضـــی
دل افسرده راکنـم راضـــی
کاین سیه چشم دخترحوا اســت
آرزوی وفا ازاو ببجا اســـت
هرکه ازگلرخان وفا طلبد
درجهان چشمهٔ بقا طلبد

پلاس سیاه

در سفر گرگه از فراز هوا

صبحدم بر زمین کنی تو نگاه

نور پاشد به هر طرف خورشید

جلوه بخشد به کوه و دشت و گیاه

شور و شوقی دگر پدید آرد

دیدن آن مناظر دلخواه

لیک چون اشتیاقت افزون شد

میرسد ابر تیره‌ای از راه

حائل نور آفتاب شود

بر گلستان کشد پلاس سیاه

هست خورشید، همچنان تابان

لیک دست زمین از آن کوتاه

گر به عبرت در آن نگاه کنی

یابی آنرا بسی نظیر و گواه

از بزرگی اگر دل تو گرفت

نیست او را در این رویه گناه

ابر و مه در جهان فراوان است

گرد هر آفتاب روشن و ماه

خاك پاك ايران

من عاشق خاک پاک ایرانم — دلبستهء مهرش از دل وجانم
خاک در "حضرت رضا" باشم — چون شیعهء خالص ومسلمانم
از قریه "محولات" آبادم — یعنی ز ولایت خراسانم
اما پی کسب دانش وتحصیل — افتاده گذر بسوی تهرانم
امروز زخیل شاعرانم من — دانند، سخنوری سخندانم
انگشت نمای عارف وعامی — با طبع روان وذوق شایانم
چون گل، به مشام یاسمن بویان — چون خار، بدیدهء حسودانم
با سیروسفر میانه ای دارم — آفاق بود مسیر جولانم
هرچند سفر مرا خوشایند است — از یار ودیار، رونگردانم

جان ودل من فدای ایران باد
چون عاشق خاک پاک ایرانم

یاران گریزپا

دوستان، تنها رها یم کرده اند
با جدائی آشنا یم کرده اند
آنکه یکدم نیز دور از ما نبود
جز به بزم انس ما پیدا نبود
رفته اکنون درپی یار دگر
می نگیرد سال و ماه از من خبر
آه از این طبع عجیب آدمی
ظاهر مردم فریب آدمی
آنکه بر او کرده ام خدمت بسی
یا نبوده فکر او چون من کسی
حالیا راه فراموشی گرفت
محنت من دید و خاموشی گرفت
رفت و ما را یکه و تنها گذاشت
در دلم خاکستری بر جا گذاشت
چون به "ظن" خود ز من مأیوس شد
با رفیقان دگر مأنوس شد
وه چه خوش گفت این سخن "ملای ما"
شاعر دریا دل دانای ما
"هرکسی از "ظن" خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من"

اعتصاب

"دست" و"پا" کردند روزی اعتصاب
کز چه باشد زحمت ما بی‌حساب؟

روز و شب بر این در و آن در زنیم
از خیابان و بیابان سر زنیم

تا خورد محصول کار ما "شکم"
وز "شکم" بر ما رود این سان ستم

لاجرم در نزد خود شرمنده ایم
کاو بود ارباب و ما چون بنده ایم

این دو چون پرهیز کردند از تلاش
حال "اعضا" شد دچار اغتشاش

"روده" ماند از کار و "قلب" و "کلیه"، هم
بود قوت بخش آنها چون شکم

کاو بآنها مایه و نیرو رساند
هرچه لازم بهرشان بود او رساند

جملگی خواندند با بانگ بلند
اعتصاب "دست و پا" را ناپسند

"مغز" گفت این سان بحال احتضار
گر یکی در "کارگه" ماند ز کار

نظم "اعضا" سربسر مختل شود
"دست"، از کار افتد و "پا" شل شود

ما همه با یکدیگر پیوسته ایم
عهد یاری و مودت بسته ایم

کار اگر پنهان و گر پیدا بود
قدر آن معلوم و پا برجا بود

وه چه خوش این نکته را پرداختند
"هرکسی را بهر کاری ساختند"

سنگ مزار

مرا دربین یاران همدمی بود
که جز من کس نبودی غمگسارش
حریف حجره وگرمابه ام بود
که با من صرف شد لیل ونهارش
قضا را لاله روئی ماهرخسار
زکف بربود آرام وقرارش
گسست از دوستان پیوند او را
سوارش گشت وبر سرزد مهارش
زدیدارم دگر پرهیز میکرد
مگر چشمم فتد درچشم یارش
مسیرخویش را تغییر دادی
گرافتادی براه من گذارش
بناگه شد نمایان پنجهٔ مرگ
ربود آن ماهرو را از کنارش
چو تنها ماند وشد هم بستر غم
خزان شد گلستان گلعذارش
سوی من باندامت باز گردید
شفیع اودوچشم اشکبارش
بگفتا از تو شعری نغز خواهم
که از اندوه باشد پود وتارش
بدرد آید دل از لحن حزینش
بسوزد سنگ از سوز شرارش
که برسنگ مزار یار ناکام
نمایم نقش بهر یادگارش
بدو گفتم زمن اینکار ناید
که ما را نیست خود کاری بکارش

توانم شعر سوزان کی سرودن
نسوزد گردلم برحال زارش
چه دیدم من از او در زندگانی
که باشم وقت مردن سوگوارش
هرآنکس لذت وصلش چشیده
مکیده آن دو لعل آبدارش

زند بر سینه اکنون سنگ مهرش
نویسد شعر بر سنگ مزارش

دوری و دوستی

سالها از دور نرد عشق با "مه" باختیم
با دلی مشتاق، سوی او نظر انداختیم
هرچه زیبا بود تشبیهش به "مه" کردیم ما
وز جمال روشن او داستانها ساختیم
بس غزلها شاعران گفتند در توصیف ماه
در شب مهتاب بهرش نغمه ها پرداختیم
ای دریغا، چون بسوی او گذار ما فتاد
دل پشیمان شد که بر او بی جهت پرداختیم
کاش با آن "ماه" دوری داشتیم و دوستی"
چهرهٔ او را زنزدیک اینچنین نشناختیم

شهید وطن

ای مادر وطن که فدای تو جان ما
نام تو صبح وشام بود برزبان ما
هر ذره ای ز خاک تو ای سرزمین پاک
باشد نشاط بخش دل و دیدگان ما
جاوید آنکه در ره عشق تو جان سپرد
زیرا زنام تو است به گیتی نشان ما
باشد غمی بزرگ اگر مرگ نوجوان
کان مایهٔ امید برفت از میان ما
افسرده گشت خاطر ما زین بلای سخت
تاریک شد ز رفتن او آشیان ما

اما چو او براه وطن جان سپرده است
از اوست سربلند همه دودمان ما

نیکوکاری

نیکی آن نیست کزان چشم طمع داشته باشی
همچو بذری که با میددرو کاشته باشی
نیکی آنست که در راه خدا خلق خدا را
همچو خود در خور آسودگی انگاشته باشی

افسون دوست

مرا بجز دل خونین خویش محرم نیست
که اعتماد بر این دوستان همدم نیست
بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم پاکیزه دل بعالم نیست
رفیق تلخ زبان، به بود ز چرب زبان
که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست
بریسمان وفا بسته اند پای مرا
وگرنه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست
فریب خندهٔ حیلت گران مخور زنهار
که آن شکر دهنی جز برای یکدم نیست
خوش آن زمان که زیاران سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست

لطف ساقی

گر بزرگی بلطف و مهر افزود
بر تو رندانه التفات نمود
تا نگردی به خویشتن مغرور
که از این کار با شدش منظور
گر ببینی لبان خندانش
زحمت و رنج تست تاوانش
خواهد از گردهٔ تو کار کشد
شانه ات را بزیر بار کشد
خندهٔ او که از فراست اوست
عامل عمدهٔ سیاست اوست
گر که شیرین چو قند میباشد
خندهٔ ریشخند میباشد
ای خوشا لطف ساقی سرمست
جام لبریز باده اش در دست
که نخواهد بزیر بار، ترا
بوسه ای هم کند نثار، ترا

صبح عید

گلرخی آمد بسویم صبح عید
روز من نوگشت و عید من سعید
غرق شادی گشتم از دیدار او
بود او چون مظهر مهر و امید
ناگهانی پیرزالی تیره روز
روی او پرچین و موی او سپید
خانه ام را غرق تاریکی نمود
رنگ من از دیدن رویش پرید
نازنین هم رفت از کاشانه ام
زآنکه شد از دیدن او نا امید
الغرض زان پیرزال تیره روز
گشت بر من شام محنت، روز عید

عیبجوی حسود

تورا بهره ای از سعادت نباشد
که رنج تو غیر از حسادت نباشد
کنی پشت سر غیبت این و آن را
که جز فتنه جوئیت عادت نباشد
زنی با کسان دم ز لطف و ارادت
ولی جز به خویشت ارادت نباشد

ندانی که بدقلبی و خوشزبانی
کسی را کلید سعادت نباشد

نیرنگ باز

ای وجودتو سر بسر نیرنگ
که شدی درزمانه یار مرا
من بتو بسته دل بسادهدلی
تو نظر کرده چون شکار مرا
من ترا احترام کرده بجان
تو ز تحقیر شرمسار مرا
هرچه از من تو راستی کردم
سلب کردی چو اختیار مرا
لیک من هرچه خواستم از تو
بود برعکس انتظار مرا
پاسخت بود خندهٔ تزویر
که زرندی شدی سوار مرا
خرج کردی مرا بخاطر خویش
از میان بردی اعتبار مرا
یک زمان ای همه فریب وریا
بود برنامت افتخار مرا
لیک چون پرده از رخت افتاد
باطنت گشت آشکار مرا

از تو نیرنگ باز بیزارم
از وجود تو ننگ و عار مرا

دیداری از محله چینیها

درمه تیروشدت گرما
شدگذارم بسوی امریکا
روزی ازروزها شدیم روان
همره چندتن زهمسفران
شادمان بر "محلهٔ چینی"
ازپی گردش وجهان بینی
درکناری فروشگاهی بود
که درونش نشسته ماهی بود
گشته نقاش چین درآن حیران
که بود او فرشته یا انسان
چشم بادام ولعل عنابی
موی، مشکین وچهره مهتابی
گرچه چشمش کمی مورب بود
بوسه جوی آن دهان وآن لب بود
من شدم محو آن فرشتهٔ ناز
که دلارام بود وبنده نواز
پاک لبخند او زرا هم برد
سوی عرش ازفروشگاهم برد
چون برون آمدم ازآن دکان
رفته بودند جمله همسفران
مانده بودم غریب وتنها، من
کس درآنجا نبود "الا" من
درخودازبیخودی فرورفتم
لاجرم بازسوی او رفتم
زانکه دیدار لعبت چینی
به زیاران غرق خودبینی
که مرا درسفررها کردند
راه خودرا زمن جدا کردند

دو رنگ

نیک دانم با من آن شیرین زبان بد می‌کند
با همه بدخواهیش با من خوشامد میکند
هرچه گوید جز فریب و خدعه و نیرنگ نیست
مصلحت بینی برای خاطر خود میکند
از دورنگی کینه‌ها در دل نهان دارد ز من
وز ریا خود را بیکرنگی مقید میکند
زهر نومیدی چکاند در دل خوش باورم
روزن امید را بر روی من سد میکند
خبث طینت را کند پنهان درون نیشخند
با فراست دفع فاسد را با فسد میکند
مصلحت جوی من است اما بنفع خویشتن
در همه کار ابتدا فکر درآمد میکند
بی زر و بی‌زور را درخانهٔ او راه نیست
منعمان را لیک مهمانی مجدد میکند
بگذرد گر برزبانش نام مهرو دوستی
چشم افسونکار او این گفته را رد میکند
بی‌تأمل آنچه باشد در صلاح کار من
او در انجامش مرا سست و مردد میکند
باز هم در دام نیرنگش اسیرم من اسیر
کاش، از بندش رهایم لطف ایزد میکند

شیرین ترین صلهٔ شعر

هنوز مست من از جام بادهٔ دوشم
که کرد گلرخی از چشم مست مدهوشم
بتی ظریف و هنرمند و شوخ و شیرین لب
که لعل او زهنر، به زچشمهٔ نوشم
به محفلی که پر از دلبران زیبا بود
ترانه‌اش اثری کرد در دل و گوشم
به بزم نادره‌گویان و نکته‌پردازان
فکند نغمهٔ او شاعرانه در جوشم
"بداهه‌ای" متناسب بوصف او گفتم
از آنکه گشت پر از شعله طبع خاموشم
به پاسخ هنرم بوسه‌ای نثار نمود
که کرد گرمی آن سرخ، تا بنا گوشم
زشوق بوسهٔ او خواب شد حرام مرا
که مست مست من از جام مهر "گوگوشم"

بوسه تلخ و شیرین

بس بوسه که شیرین چو شکر میباشد
گر لعل نگار سیمبر میباشد
اما چه بسا بوسه که تلخ است چو زهر
گر زان رقیب حیله‌گر میباشد

* * * * * * *

سودابه بهار به بهار پیوست

خبر رسید که "سودابهٔ بهار" بمرد
یگانه همسر استاد نامدار بمرد
شریک دردوغم پادشاه ملک سخن
بخواب رفت وزاندوه روزگار بمرد
نمونه‌ای زوفاداری ونکوکاری
که درجهان ز"ملک"بودیادگار بمرد
زنی که مادردلسوز مهربانی بود
اصیل وپاک وشریف وبزرگوار بمرد
اگر "بهار" ازاووقت مرگ پیشی جست
کشیدسختی وازرنج انتظار بمرد
کنون به باغجنان شدقرین همسرخویش
چنان"بهار"براورنگ افتخار بمرد

حاصل هنر

ایدوست مرا دگر هنرمند مخوان
برشعروادب عاشق وپابند مخوان
چون حاصل شعرتلخی وناکامی است
اشعار مرا چوشکروقند مخوان

عاقبت سیاست

هرکسی وارد سیاست شد
طالب کرسی ریاست شد
سال و ماهی شود وزیر و وکیل
صاحب منصبی رفیع و جلیل
ابتدا قصد خدمت است او را
فکر خدمت به ملت است او را
ناگهان مردمان فرصت جو
رو نمایند سوی خانهٔ او
کهنه رندان شوند گردش جمع
که چو پروانه ایم ما و تو شمع
هرچه گوئی تو ما همان بکنیم
نه اطاعت ز دیگران بکنیم
باد در آستینش اندازند
چین بروی جبینش اندازند
هدیه های کلان دهند او را
راه دزدی نشان دهند او را
کم کم آن مرد خوب بد گردد
نخوت او فزون ز حد گردد
برفرازد ز کبریا سر خویش
دوستان را براند از در خویش
که بناگاه وضع برگردد
دور جمعیتی دگر گردد
او در آن ماجرا زکار افتد
در خم و پیچ روزگار افتد
واگذارند دیگران او را
نیز یاران مهربان او را

اوبماند در این میان تنها
ره نیابد به محفل رفقا
یادش آید گذشته‌ٔ دیرین
بر سیاست کند بسی نفرین
که چنین خار راه کرد اورا
غرق در اشتباه کرد اورا

فراموشی بجا

پندی زیکی بزرگ نامی دارم
کانرا چو دُر و گهر گرامی دارم
درحق کسی اگر که احسان کردی
مردانگی ولطف فراوان کردی
به، باشد اگر که این سخن گوش کنی
یکباره عطای خود فراموش کنی
دیگر نبود ترا تمنای جواب
تا خود نشوی دچار اندوه و عذاب
نیکی چه خوش ار ز روی ایمان باشد
از بهر رضای دل و وجدان باشد
ور ز آنکه کسی با تو بدی کرد ایدوست
آنرا چو فراموش نمائی نیکوست
تا آنکه بروزگار، راحت باشی
فارغ زغم ورنج ندامت باشی

شاعر و شاعر پرور

آن اختر آسمان دانش "خیام"
آن شاعر برجستهٔ فرخنده مقام
آنکس که غم زمانه از دل ببرد
چون وصف کند ز باده و ساقی و جام
دیدیم که شاعری ز یک کشور دور
بگرفت ز اشعار لطیفش الهام
خوش ترجمه کرد شعر او "فیتزجرالد"
با شعر که مقبول خواص است و عوام
"خیام" از آن پس بجهان شد مشهور
پیچید ز "خیام" بهر کشور، نام
بس کوی و کتابخانه و میکده شد
برنام بلندش بمرور ایام
زاینروی بدین سخنور شرق شناس
کامروز بخفته در مزاری آرام
خواهم که ز سوی شاعری ایرانی
از مهر و صفا دهم سلام و پیغام
وا ز روی وداد و حق شناسی ریزم
بر تربت او شکوفه‌های بادام
گویم که چه ارزنده بود خدمت تو
تنها نه بما برادب و شعر و کلام
یارب به بهشت همره ساقی و حور
جاوید شوی تو همنشین خیام

تازه طلب

آن نهالی که گهی سبز و گهی خشک بود
به ز سرویست که سرسبز بیک منوال است
بهره ور چون ز مزایای تنوع باشد
در بر من طرب انگیز و مبارک فال است
گاه گل دارد و گه میوه و گه عریان است
در تحول بجهان در همهٔ احوال است
چون مرا نیز دلی تازه طلب میباشد
زین سبب شیفتهٔ دخترکی نو سال است

نعره های تارزانی

بهاران است و وقت نغمه خوانی
طبیعت را بود فصل جوانی
خوشا کز لاله روئی با ترانه
برد از دل غم و رنج نهانی
دهد "تحریر" شیرین ملایم
که دل گردد قرین شادمانی
نه مردی برکشد فریاد مستی
نظیر نعره های "تارزانی"
کز آن بانک بلند دهشت انگیز
پرم از جا ز وحشت ناگهانی
شویم از هرچه موسیقی است بیزار
که سازد تلخ بر ما زندگانی

فریب ظاهر

ایام ما براستی ایام دیگر است
موی پسر بلند تر از موی دختر است
بینی گهی جوان خوش اندام دلفریب
درکسوت زنان بکمانت که دلبر است
اما رسد بگوش تو ناکه صدای او
بینی که آن پری پسری ناز پرور است
که نیز دختری بلباس پسر بود
هرچند ماده است بچشم تو چون نر است
دیگر به روی وموی نشاید فریب خورد
ورنه "زنی" اگر بستانی تو "شوهر" است

شکوه

دادستان گفت کرده ای توشکایت
مشکل خودرا بگوی تا کنم آسان
گفتمش از کس شکایتی ننمودم
دور بود طبع من زفتنه وعدوان
وربکنم شکوه ای زلاله رخان است
دادمرا گیر عادلانه زآنان
گفت مرا نیز چون توشکوه بسی هست
هرکه ببینی توشاکی است زخوبان

نصیحت مشفقانه

باجوانی جوان دیگر گفت — دل من بیقرار ودربنداست
دخترخالهٔ تورا دیدم — که بسی نازنین ودلبنداست
خواهم آن ماه را کنم زن خویش — که به وصلش دل آرزومنداست
پاسخش آن جوان دیگرداد — آری او دختری هنرمنداست
زانکه درپیش عارف وعامی — برلب او زلطف ،لبخنداست
هرکه بوسید لعل شیرینش — گفت بهتر زشکروقنداست

گرتو این ماهپاره راگیری
همهٔ شهرازتوخرسنداست

حریص

"پل کتی" قارون قرن بیستم
آنکه باشد واحدپولش" کرور"
گفت من رانیست مال وثروتی
تاکه گرددحاصلم سوروسرور
بهرهٔ من جزدوسه میلیارد نیستا
کز برای آب ونان باشد ضرورا
شکوه هادارم زدست مالیات
ازچه باید دادا ینسان پول زور؟
چون ظریفی این حکایت راشنید
یادشعری کردازدوران دور
"چشم تنگ مرد دنیادار را
یاقناعت پرکند یاخاک گور"

گلی در گلستان

تا که دختر به خانه پدر است
چون گل تازه در چمن باشد
دیدنا ونشاط بخش دل است
که گلندام وسیمتن باشد
لیک از شاخه تا که چیده شود
گرچه خوشتر زیاسمن باشد
میشود زیب سینه گلچین
نه دگر رشک نسترن باشد
کاش این نوگل مراد، مدام
در گلستان خویشتن باشد

میهمان درخت

دیدم آن نورسیده ماشین را — جاگزین بر در سرای من است
آیدا زآن برون نکوروئی — که دوگیسوی او بلای من است
گفتم از روی خوشدلی با خویش — کاین پریچهره آشنای من است
سوی من آمد است از ره دور — که دلش تنگ از برای من است
لیک با یک نگاه شد معلوم — کاینچنین آرزو خطای من است
نازنین سایه با نهمی طلبد — بی‌خبر از من وهوای من است
نبود میهمان من آن ماه
میهمان درخت های من است

این چکامه ازدیده آبشارعظیم
"نیاگارا "درکشورزیبای کانادا
الهام گرفته شده است

نیاگارا

دیدم امروزبه‌چشم دگری دنیا را
بس شگفت آمدا زاین منظرزیبا ما را
حیرتم کشت چوبا چشم بصیرت دیدم
آبشارفرح انگیز"نیاگارا "را
آبشاری که زاعجاز طبیعت باشد
رونق افزای شده خطهء "امریکا"را
تا زنزدیک ببینم همه زیبائی آن
عازم ازشوق شدم"کشورکانادا" را
ازشکوهش بخدا بیخبرازخویش شدم
که زشوروعظمت کرده خجل دریا را
آنهمه موج دل انگیزکف آلودسفید
کرده بازیچهء خودا ین دلحسرت زا را
برشدم‌من بیکی برج سرافرازبلند
تا ببینم همه‌اطراف نشاط افزا را
بخدا ازدلوجان محوتماشا گشتم
تا که دیدم به‌شب آن منظرهٔ زیبا را
همه‌جا پرتونوروهمه سوجلوهٔ آب
که‌زخاطر نبرددیده ودل آنها را
باده‌ای خوردم ویادهمه یاران کردم
که‌ازاین به ، نشودبهره‌زگیتی‌ما را
کاش آن‌ماه‌نکومنظرشیرین حرکات
کردی‌ازچهرهٔ خودغرق صفا اینجا را

همسفر ، بودمرا یاروفادارعزیز
تا که‌تکمیل شدی عیش وطرب"صهبا "را

خواب جوانی

درجوانی مایهٔ آرامشم
عالم الهام بخش خواب بود
خواب من سنگین ودورازاضطراب
مستی آورچون شراب ناب بود

مینهادم سرچوبربالین خویش
شب نبودم فکرفردائی دگر
فارغ ازرنج وعذاب زندگی
رفته‌گوئی سوی دنیائی دگر

گاه درآن خواب خوش گشتی پدید
منظری ازعالم رؤیا مرا
دیده روشن میشدازمه‌طلعتی
مهربان گردیده آن زیبا مرا

خواب من خوابی نشاط انگیزبود
باغی ازسروو‌گل شاداب داشت
یاررا آسان نصیب من نمود
جلوه‌ای ازعشق وازمهتاب داشت

حالیا آن روزگارخوش گذشت
خواب من آن خواب راحت‌یاب نیست
یابچشم من نیاید هیچ خواب
یامراآسایشی زان خواب نیست

خواب من هم‌هست چون بیداریم
سربسراندوه‌ورنج واضطراب
دیگرآن رؤیای شورانگیزرا
ایدریغا من نمی بینم بخواب

خواب هم‌درمن دگرگون‌گشته‌است
چون مراآئینهٔ دل پاک نیست
خفتنی باشدز روی اضطرار
حاصلش جزخواب وحشتناک نیست

روزوشب باحسرت وسوز درون
فکرشام کامرانی میکنم
گرکه‌بیدارم وگردرخواب ، باز
یادشبهای جوانی میکنم

برق جانسوز

برق سوزانی شب وروزازوجودمن جهد
آتش‌گیرنده‌ای ازتاروپودمن جهد
گرخورددستم‌بدست یارسیمین پیکری
گیرداوراتیرماننده‌فروزان اخگری
گرزمن پرسدمهم‌کاین برق جان افروزچیست؟
پاسخش گویم‌کداین غیرازشرارعشق نیست
ای خوش آن برقی کدازنورمحبت سرزند
آتش دل رابجان یارسیمین برزند

بزمی دردریاکنار

دیشب زشوق خواب ز چشمم پریده بود
چون دل بآرزوی خوش خود رسیده بود
" دریاکنار" بود بهشتی طرب فزای
برآن نسیم مهرو مودت وزیده بود
یکتن ز دوستان وفادار پاکدل
در گوشه‌ای بساط دل انگیز چیده بود
ماهم به بزم انس صفا راه یافتیم
زیرا که محفلی به ازآن کس ندیده بود
ازرقص دلپذیر و نواهای دلنواز
پر شور و شوق خاطر ما تاسپیده بود
رونق فزای بزم در آن محفل هنر
بودآن گلی که طعم محبت چشیده بود

" صهبا " زدیدن رخ خوبان گلعذار
شد مست ،خاصه انکه دوجامی کشیده بود

لبخند

بزن بر رویم‌ای دلدار، لبخند
که باشد جلوهٔ رخسار، لبخند
تو را آرایشی زیبا به بخشید
مرا هم شادی سرشار، لبخند

پیام شاعرانه به دوستان

دوستان، با دوستان مهروصفا باید نمود
حاجت آنها بآسانی روا باید نمود
حادثات زندگی با شد سرراه همه
با نکوکاری زخود رفع بلا باید نمود
کی خوشایند است ناراضی نمودن دوست را ؟
جان من همکار را از خود رضا باید نمود
شاعران را با خداوند جهان راهی بود
ای بسا خدمت که در راه خدا باید نمود

دوران و نزدیکان دولت‌ها

گویند دو دست هست دولت را
یکدست دراز و دیگری کوتاه
با دست دراز گیرد از مردم
سیم و زرشان به میل یا اکراه
آن دست دراز میرسد تا دور
جوینده‌ٔ مالیات از هر راه
وان دست که کوته است می‌بخشد
سیم و زر و مال و منصب دلخواه
اما نرسد بجز به نزدیکان
لاحول ولاقوة الا بالله

شاعر بزرگ شرق

شاعری، مست جام عرفان بود
درجبینش فروغ یزدان بود

گرچه از "خاک هند" کرد، طلوع
همچوخورشید ، پرتوافشان بود

دروطن ، داشت حرمت بسیار
درجهان شهرتش فراوان بود

درکلامش نشاط عشق وسماع
دربیانش نفوذ ایمان بود

فیلسوفی ادیب وروشنفکر
عاشق حافظ غزلخوان بود

طالب صلح بودودشمن جنگ
علم واخلاق رانگهبان بود

آری این افتخارشعروادب
"تاگور" آن شاعرسخندان بود

اونه تنها ادیب ودانا بود
مظهری ازکمال انسان بود

خویشتن رابه "نای" کرد شبیه
یابه "رودی" که بس خروشان بود

پیرروشن ضمیر پاک سرشت
هادی ومرشدجوانان بود

چندگاهی هم ازطریق وداد
میهمان عزیز ایران بود

ازخودا ویادگارها بگذاشت
زآنکه الهام بخش یاران بود

شوروشوقی زیاده ازحدداشت
فارسی خوان وفارسی دان بود

مهربانی زچشم اومیریخت
نیکی ازچهره اش نمایان بود

هست از او سرفراز" کشور هند
کاینچنین شاعرش به دوران بود

بیگمان غرق افتخار بود
سرزمینی که مهد عرفان بود

سخن بجا

گر بجا باشد سخن ارزنده چون گوهر شود
ور بود بیجا ز سنگ و خاک هم کمتر شود
قطره در دریای بی پایان ندارد قیمتی
در بیابان گاه همسنگ در و گوهر شود
زر چو در کان است او را منزلت بسیار نیست
منزلت باید چو زیب دکهٔ زرگر شود
خال حسنی گر بجا افتد بگلگون چهره ای
مایهٔ زیبائی دلدار سیمینبر شود
ور بجای کنج لب افتد کنار چشم یار
زشت از آن خال سیه رخسار مه پیکر شود
آب وقت تشنگی گردد گوارا تر ز شهد
شهد اگر بیجاست زهری دان که در ساغر شود
در گلستان گل بسی روید ولی باشد عزیز
آن گل زیبا که زیب طرهٔ دلبر شود
عاقل آن باشد که گوید هر سخن در جای خویش
تا سخن های لطیفش ثبت هر دفتر شود

دادرسان لطیف

تا شدآن شوخ دلربا قاضی

دل ناراضیم شده راضی

پرتوروی ماه سیمین تن

کاخ عدلیه راکند روشن

بعدازاین بنگری بصدرقضا

دلبرانی شکرلب وزیبا

بگرفته پریرخان جوان

کرسی بازپرس ودادستان

بنشسته بجای قاضی پیر

دختری باجمال عالمگیر

بگشایدچولعل شیرین را

کشف سازدگناه دیرین را

دادگاه ازنگاه اوروشن

متهم گفته بررخش احسن

درهم آمیخته بدانائی

علم وانصاف ودادوزیبائی

گرکه روزی گناهکارشوم

سوی عدلیه رهسپارشوم

مردم شهرمجرمم دانند

جانب دادگستری رانند

قاضیم کاش آن پری باشد
که زروی وریا بری باشد
هرخطائی که کرده ام ناچار
چشم مستش زمن کشد اقرار

توصیه

ترس دارم من ازآن چشم سیاه
که زچشم توجهد برق گناه
پاک تسلیم توگردم ایدوست
سخت مسحورتوگردم ایماه
لب شیرین چوگشائی به سخن
هرچه گوئی بکنم بی اکراه
نپذیرم زکسی توصیه ای
نکنم توصیه برکس بالله
اختیارم ولی ازکف برود
چون برویم کنی ازمهرنگاه
که نباشدبجهان توصیه ای
خوشترازغمزهٔ آنچشم سیاه

طبیب چشم چران

مادری با دختر زیبای خویش
رفت بر سوی طبیبی کهنه‌کار
گفت با دختر پزشک شوخ چشم
پیرهن از تن درآر ای گلعذار
گفت مادر ای طبیب خوش خیال
دخترم را تندرستی هست یار
من شدم بیمار و رنجور و ضعیف
بین تو بر این حالت زار و نزار
پاسخش با دلخوری گفتا طبیب
پس تو ای مادر زبانت را درآر

زیبای سگ باز

آمد برون ز خانه بتی نازنین چو ماه
میریخت از دو چشم فسونکار او گناه
با رنگ ماهتابی و موی طلائیش
گوئی فرشته ایست بدین سوی برده راه
مست جمال و قامت رعنای او شدم
کردم چو شاعرانه برخسار او نگاه
او حیرتش فزود ز طرز نگاه من
بود این نظاره زآنکه به دیوانگی گواه
ناگاه خیره گشت دو چشمم به دست او
چون داشت در قلادهٔ سیمین سگی سیاه
بر من به خشم کرد سگ تیزبین نظر
آن سان که گشت حال من از دیدنش تباه
گفتم ببین که قرب سگی هم نداشتیم
در چشم این پری که بود خوبتر ز ماه

شاعر نواز ناشناس

نامه‌ای از دلبر شاعر نوازی داشتم
تا سحر با نامه‌اش راز و نیازی داشتم

گرچه بود آن نازنین رو دلبری ناآشنا
لیک با او قصهٔ دور و درازی داشتم

ای خوش آن دلبر که داند قدر شعر دلپسند
سالها من بر چنین یاری نیازی داشتم

آفریدم بهر او افسونگریها در خیال
در دل خود با دل او سوز و سازی داشتم

نرگسش را مست خواندم چهره‌اش را رنگ گل
گفتگوئی جانفزا با سرو نازی داشتم

نامه‌اش را بارها خواندم ز روی اشتیاق
گرچه از کار مکرر احترازی داشتم

نامهٔ شیرین او یک [illegible] بیت شعر بود
کاش با او در میان از عشق رازی دا[illegible]



تلافی

با تو بی پرده بگویم صنما مطلب خویش
دوست دارم که گذاری لب من بر لب خویش

روز در صحبت پیران جهاندیده گذشت
با جوانان گذرانم به تلافی شب خویش

اجاره

ز درد خانمانسوز اجاره — دل ما کشته اکنون پاره پاره

نباشد کارمند بینوا را — در این بیخانمانی راه چاره

تکافو کی کند سرمایهٔ ما — برای یک اطاق نیمه کاره

هزاران خانهٔ خالی است در شهر — که نتوان کرد آنها را اجاره

نگردد خانه‌ای ما نصیبت — اگر بر کودکان کردی اشاره

کند تعظیم "مستاجر" به "موجر" — که او باشد پیاده این سواره

بدین مزد قلیل و خرج بسیار — چسان خود را کنیم اکنون اداره

در این آشفته بازار گرانی

شکسته پشت ما مال الاجاره

یاران نیمه راه

یاران نیمه راه مرا واگذاشتند

در یک کنار، یکه و تنها گذاشتند

یادی ز من نکرده ره خود گرفته‌اند

ما را بحال خویش در آنجا گذاشتند

کشتی نشسته گردش دریا نموده‌اند

من را کنار ساحل دریا گذاشتند

بودم همیشه گرچه طرفدار گلرخان

دیدی چگونه پا بسر ما گذاشتند

هرگز ز یاد من نرود در تمام عمر

زین حسرتی که بر دل "صهبا" گذاشتند

آرامگاه شاعران باستان آذربایجان

سلام مهر، آذربایجان را
گرامی موطن "ستارخان" را
گز آنجا "شهریار شعر" برخاست
درود آن شاعر شیرین زبان را
چو "قطران" شاعری پرورد، "تبریز"
بدو بخشید، آن طبع روان را
به صائب نام نیک خویشتن داد
وگر، منزل نموده اصفهان را
"سرا ایران" چو "آذربایجان" است
بود شایسته فخر بیکران را
شنیدم من در آن شهر دلاویز
که پروردست بس آزادگان را
بنائی آهنین بنیان نهادند
مزار شاعران باستان را
ولی کامل نشد در دورهٔ پیش
به تکمیلش نبسته کس میان را
کنون چون "جنگلی" متروک باشد
که میبیند زمستان وخزان را
ویا چون "تیرهائی آهنین" است
نشانه کرده قلب آسمان را
"محیط" استاد دانا وه چه خوش گفت
که هشداری بود هر نکته دان را
خوشا گر اهل غیرتمند "تبریز"
که دارند از فداکاری نشان را
به تکمیل بنا همت گمارند
که باشد یادگاری اینزمان را
گشاید "شهریار" آنجا حسابی
کشد بر سوی آن پیر و جوان را
که با نام وی وامداد مردم
بنا سازند کاخی جاودان را
وزان آرامگاه شاعرانه
رضا سازند روح شاعران را

مهتاب عشق

بمن گفت هرشب کجا میروی ؟

که ازجمع یاران جدا میروی

گریزانی ازخانهٔ خودچرا

گمانم براه خطا میروی

گرفته همه شاعران گوشه‌ای

که چینداز خرمنی توشه‌ای

یکی درپی یاری وباده‌ای

یکی درپی زادی رشته‌ای

ولیکن توای شاعر بیقرار

بفصل خزان وبفصل بهار

شده گرم افکاروپندارخویش

پیاده بهرسونمائی گذار

گهی نیزدرمنظری جانفزا

نشینی به تنهائی وانزوا

به گلچهره‌ای دیده بردوخته

شده محوسیمین تنی دلربا

بدوگفتم ای یارغمخوارمن

که خواهی کنی فاش اسرارمن

گریزانم ازکلبهٔ تارخود

که پژمان کندطبع سرشارمن

چوازخانه روسوی صحرا کنم
نشاطی دل انگیزپیدا کنم
دلم غرق درشورمستی شود
نظر چون برخسارزیبا کنم
بیادآورم آنکه روزی مهی
رفیق رهم شدبگردشگهی
دلم راا سیرمحبت نمود
چوزدبررخم خندهٔ کوتهی
چنان مست جام صفائی شدیم
که‌باهم به مهمانسرائی شدیم
فراموش کرده غم روزگار
گریزان زهرآشنائی شدیم
شبی چندباآن بت گلعذار
بسربرده بالذت بیشمار
زدستش گرفتم بسی جام می
زلعلش بسی بوسهٔ آبدار
ولی ناگهان چون نسیم سحر
پریچهره بربست بارسفر
دل خسته‌ام رابهمراه برد
که روکرد سوی دیاردگر
چه‌پرسی که هرشب کجا می روم؟
زیاران دیرین جدا میروم
بدانسوکه تابیدمهتاب عشق
بدنبال آن آشنا **میروم**

پیام موزه

به " موزه‌ای" گذرم ازپی تماشا بود
که "موزه "مظهرتاریخ عبرت افزا بود
مرا زدیدن آن گشت ، حیرتی حاصل
که یادگارزعهدگذشته‌ٔ ما بود
زروزگارکهن بس فسانه ها میگفت
که داستان فرازونشیب دنیا بود
بدیدم آنجا " اشیاء دیدنی" بسیار
که‌هریکی بزبانی خموش ، گویا بود
زشهریاری، برجای مانده شمشیری
که مردرزم وجدال وستیزودعوا بود
زپادشاه دگرمانده " سکه‌ای" برجای
که بهرا و زروسیم وگهرمهیا بود
بگوشه‌ای به "کتابی" مرانگاه افتاد
که‌این کتاب" زده قرن پیش" برجا بود
ظرافت وهنرونکته های جانپرور
درآن کتاب ، زهربرگ آن هویدا بود
شدست زینت دیوارفرش رنگینی
که نوبهارزدرآن فرش کهنه پیدا بود
بجای مانده زخاک وسفال ، گلدانی
که عمرکوتهش ازچندقرن، بالا بود
نشان وحلقه وانگشتر وگلوبندی
که زیب پیکرسیمین تنان زیبا بود
هرآنچه‌بوددرآن موزه‌ٔ تماشائی
اگرمجسمهٔ عاج وجام مینا بود
نشان سستی عهدازجهان فانی داشت
اگرکه‌باز ، برآن" موزه "چشم بینا بود

"پیامموزه" همان به بگوش جان شنود
کسي که بیخبر ازروزگار فردا بود
که درزمانه اگرداشت همره بسیار
چوبرسرای دگرورنهاد، تنها بود
یکی نیامدکاین راز، آشکار کند
که دردیارخموشان چه شوروغوغا بود

خوش آنکسی که ازاوماندهاست آثاری
که خودچورفت، ازاو"نامنیک" برجا بود

پیش نظرم باشی

ای مه که گه وبیگه پیش نظرم باشی هرچندزمن دوری
دررهگذرم باشی

چونجلوهٔ رویائی دراوج تمنائی شیرینیوزیبائی
شهدوشکرم باشی

هرجاکه وطنداری جادردل من داری کیمیروی ازیادم
نوربصرمباشی

چون شعلهٔ امیدی ماهی توونا هیدی پرتوفکن شامم
شمع سحرمباشی

هرشوربرانگیزم بایادتوآمیزم رازسخن وشعرم
روح هنرم باشی

درعالمتنهائی درخلوت شیدائی پیش نظرم باشی
پیش نظرم باشی

پاریس

صدحسرتم زدیدن پاریس بردل است

بی قلب شاد عمردراین شهرباطل است

بیهوده اش عروس اروپا نخوانده اند

زیراچونوعروس دل انگیزوخوشگل است

"ایفل" همین نه برج بلندیست بی نظیر

زانروکه شاهکارجهان "برج ایفل" است

اندرجهان چوره گذر"شانزلیزه" نیست

کزگلرخان شهرپرازبزم ومحفل است

بینی به "لوور" آنچه جهانراست دیدنی

دیدن بیک دو روزه چنان موزه مشکل است

ازیادخود مبر "تاوال عظیم" را

کزهرکنارشهرترادرمقابل است

رونق فزای خطه پاریس "سن" بود

بس جای دلفریب که برطرف ساحل است

بینی اگرتو "جنگل فونتن بلو" به شب

دیگرسیاحت تودراین شهر کامل است

"پیگال" مجمعی است زخوبان روزگار

صدحسرتم زدلبر "پیگال" بردل است

ازیارگلعذار شود سیرچشم تو

طبع توگربه یارپریچهرمایل است

پاریس راهرآنکه نبیند بروزگار

بایدبراوگریست که ازعمرغافل است

امانت کارگر

لطف " راننده‌ای "شرافتمند غرق تحسینم ازامانت کرد
"کیف" من‌را که مانده بود بجای بهتر از کیف خود صیانت کرد
نه به پولش فکند چشم طمع نه به اوراق آن خیانت کرد
داد تسکین دل پریشانم آبروی مرا ضمانت کرد
واین عجب ترکه اجرتی نگرفت پیروی ازره دیانت کرد
دارم ازاو بجان و دل منت که بمن الحق استعانت کرد
دور باشد ز عالم انصاف
آنکه برکارگر اهانت کرد

باشرف

پیش آقائی بدیدم نوکرانی بسته صف
خویش را "در" داند و خدمتگزاران را صدف
ریزد از طرز نگاهش نخوت و کبر و غرور
که دهد دشنام و آرد برزبان از خشم،کف
از پی دیدار او چون عزم کردم سوی او
کرد برمن هم نظر چون کودکان ناخلف
زین سبب من هم پشیمان روی از او برتافتم
جسم و جانم از خجالت شد قرین بغض و تف
لیک با من نوکر او مهربانی پیشه کرد
گرچه دیدارش نبود از ابتدا من را هدف
شد دلم شاد و مرا این نکته برخاطر گذشت
ای بسا نوکر که بر ارباب خود دارد شرف

کاریکنواخت

گردد ملول خاطرم از کار یکنواخت
از گفتهٔ مکرر و اشعار یکنواخت
ایکاش داشتم اثری تازه در جهان
چنگی بدل نمیزنند آثار یکنواخت
من طالب تنوعم اندر طریق عشق
دل میشود فسرده ز رفتار یکنواخت
آن به که دلبرم کند آرایشی دگر
آزرده ام زدیدن دلدار یکنواخت
در دل اثر نمی‌کند آن ساز نغمه بار
ریزد اگر ز پنجهٔ سحار یکنواخت
در زندگی تنوع و تغییر لازم است
مطلوب نیست چون بخدا کار یکنواخت

سفر کرده عزیز

خوشا بحال عزیزی که از نظر نرود
ز قلب اهل صفا مهر او بدر نرود
اگر ز کوی محبان و دوستداران رفت
رود به شادی و با رنج و دردسر نرود
بجا بماند از او یادگار نیکوئی
بغیر راه محبت ره دگر نرود
ز دوستان وفادار خویش یاد کند
بحالتی که نگیرند از او خبر نرود
وگر که بود زمانی به خانه ای مهمان
تلاش پر ثمر میزبان هدر نرود
خوش آنکه وقت خداحافظی بدو گویند
که رفته ای تو ولی نامت از نظر نرود

ماه فریبا

وه که آن ماه چه لبخند فریبا دارد!
فرخ آنکس که چنین دختر زیبا دارد
نوگل گلشن زیبائی وحسن است وجمال
الحق این لالهٔ نورسته تماشا دارد
روشن آن کوی که این ماه در آن جلوه کند
گلشن آن خانه که این سرو دلارا دارد
لب شیرین به شکرخنده اگر باز کند
مستی بادهٔ گلرنگ که او را دارد
موی آشفتهٔ او آفت هر دین ودل است
لیک در سحرنگه مرهم دلها دارد
مهربان است ولی مهر بقهر آمیزد
خوش زبان است ولی هر سخنش جا دارد

دل صهبا که بود آینهٔ مهروصفا
ازخدا شادی آن ماه تمنا دارد

بوسهٔ ارزان

ای مه به بتان درس وفا یاد بده
بوسی زلبت بدون ایراد بده
شیرینی اگر که هست امروز گران
یک بوسه بمن به نرخ خرداد بده

بیاد مادر

بگیتی نعمت بسیار باشد

نه همچون مادری غمخوار باشد

مرا درکودکی مادرز سر شد

درخت آرزویم بی ثمرشد

در این دنیا مرا تنها رها کرد

مکان درسایهء عرش خدا کرد

شنیدم نغمهٔ لالای مادر

ندیدم مهربانیهای مادر

نه ازرویم فراوان بوسه ای خورد

نه با خود، سوی مهمانی مرا برد

نه بهرمن خرید اسباب بازی

نه فرصت یافت بهردلنوازی

نه شیرینی مرا دادونه جامه

نه بهرمن نوشت ازمهر، نامه

که در آن روستا عمرش هدررفت

از این دنیا بدنیای دگر رفت

از آن باشد مرا درزندگانی

چنین دل سوی مهر و مهربانی

که کمبود محبت داشتم من

نیازی بر عطوفت داشتم من

ولی دریا ددارم روی مادر
بهشتی چهرهٔ دلجوی مادر
که درآن گرچه زیبائی عیان بود
ز "مهرآبله" درآن نشان بود
چو"خال حسن" روی دلستانی
مثال اختری درآسمانی
چون گرمادری بینم فداکار
که اورا "آبله"باشد برخسار
نثار اوکنم جان وسرخویش
که میافتم بیاد مادرخویش
کسی چون من شناسدقدراورا
که ازکف داده آن فرخندخورا

آدم سوز

مدیرآن به که فکرش بازباشد
بلطف ومردمی دمسازباشد
بودپشت وپناه زیردستان
نه آدم سوز، آدم سازباشد

عیدی اشتباهی

سوی شهر را مسرّ شد ماه فروردین گذارم
برد آن آب و هوا از کف عنان اختیارم

در کنار بحر پرشورش نمودم تازه جان را
ای دریغ آن یار شیرین لب نبود اندر کنارم

از گل و باغ و درخت و کوه سرسبز مصفا
در بهاران ماند در خاطر هزاران یادگارم

چون زگردش باز ماندم سوی مهمانخانه رفتم
زانکه یاران موافق میکشیدند انتظارم

دلبران ماهرو بودند در هر سو شتابان
رفت، از دیدار آن خوبان ز دل صبر و قرارم

ناگهان لبخند زد بر من بتی با مهربانی
گفت من خواهان شعرجانفزای آبدارم

از برای من بخوان شعری که دل را شاد سازد
تا شود شعر تو در این شهر زیبا غمگسارم

شعر شیرینی برای آن پری رخسار خواندم
وانزنگاه لطف و مهرش گشت افزون افتخارم

غرق لذت بودم از تحسین آن شوخ دلارا
چون اثرها کرد در قلب ظریفش شاهکارم

ناگهان بانگی بگوش آمد مرا از سوی مردی
با اشارت خواند سوی خود جناب تیمسارم

گفت من دارم رضایت از تو و از خدمت تو
بهر عیدی کرد آنگه پنج تومانی نثارم

گوئیا با هیکل چاق و لباس مشکی من
شد مسلم بر جناب او که من خدمتگزارم

دیدا ما چون شلیک خنده اطرافیان را
گفت اگر کردم خطائی از رخ تو شرمسارم

گفتم اورا ای برادر اشتباهی ساده کردی
من از این اکرام بیجا کینه‌ای دردل ندارم
گرکه اهل دل ندانی اهل خدمت دان تو ما را
لیک من خدمتگزار مه رخان گلعذارم

تفاوت راه

آنکه خواننده شد در این کشور
گر خوش آواز و عشوه‌گر باشد
نام زیبای او هنرمند است
شامل حرمتی دگر باشد
همه از او کنند استقبال
در سفر یا که در حضر باشد
در عمارات تازه گیرد جای
صاحب مال و کر و فر باشد
هست هر شب به محفلی مهمان
عابد وزر و گهر باشد
من نگویم که این رویه خطاست
زانکه او نیز در خطر باشد
لیک از شاعر لطیفه سرای
گرچه در کلک او شکر باشد
کس نشانی دگر نمیگیرد
زندگانیش مختصر باشد
بهره اش از هنر پریشانی است
گرچه خود خالق هنر باشد

دورنمای مجلس

کنون که نغمهٔ مجلس رسد بگوش زدور
بهوش باش که غافل نباشی وکروکور
گشا بمصلحت خویش چشم واقع بین
که فرصتی نشود این چنین دگر مقدور
چو هست دورهٔ تصویب طرح اصلاحات
مبا درأی دهی برمخالف منفور
فریب سفرهٔ چرب کسان مخور زنهار
که کس وکیل نگردد به میهمانی وسور
کسی که حامی دهقان وکارگر باشد
وکیل تواست نه رندی که مال داردوزور
دگرنه دورهٔ صندوق سازی ودغلی است
که گوید آن یک مأمورم آن یکی معذور
گذشت آن که ترا مالکان بی انصاف
کنند برهمه کاری به میل خودمجبور
دگرترا نتوانند کشانند برّه صفت
بزور، جانب صندوق مالک مغرور
گذشت آن که وکالت مقام ارثی بود
که نیست کرسی مجلس بعده‌ای محصور
بساط "پول وپلو" دیگر از رواج افتاد
که رفته رونق پیشین زجبههٔ زر وزور

چوحق رای زنان را دراین زمانه باشد

کنند درهمه جا بعدازاین بروز وظهور

چرا بماند درگمرهی وتاریکی؟

زنی که هست ازاودیدهٔ جهان پرنور

چرا مداخله درسرنوشت خودنکند؟

چودرکنارهمند این دوزوج تالب گور

زمان صاحب اندیشه های نو باشد

علی الخصوص به خوش نامی ار بودمشهور

شجاع باش ودلیرانه پابمیدان نه

بگیر حق زکف رفته با سری پرشور

زمان موافق دهقان وکارگرباشد

گذشت آن که موکل "ریال" بودو"سپور"

رند شیرین زبان

چه رنداست آنکه باشیرین زبانی

به رو درواسی ازمن باج خواهد

برای خویش خواهدنعمت ومال

مرادرزندگی محتاج خواهد

بمناسبت تشکیل مجلس سرایندگان در
باشگاه دانشگاه تهران ۲۴خرداد /۱۳۵۴

نغمهٔ دلنواز

در این بزم خاص سرایندگان
که دارد ز فرهنگ و دانش نشان
در این محفل شور و شوق و هنر
که باشند بس گلرخان جلوه‌گر
بگویم یکی گفته با دوستان
که این انجمن هست شایان آن
به عصری که بازار موسیقی است
دل و جان خریدار موسیقی است
ز هر سو نوای ترانه بلند
که از آن شود گوش دل بهره‌مند
بود وقت آن تا جوانان ما
هنرپروران سخندان ما
بگویند اشعار شیرین‌تر
پسند دل مرد صاحبنظر
که آهنگ را شعر، زینت دهد
هنرمند را نام و شهرت دهد
بمانند تصنیف "مرغ سحر"
که آنرا توان داد نام "اثر"

چه حاصل دهد گفته‌ء مبتذل

که درد هر گردد بزشتی مثل

ترانه سرائی نه آسان بود

که احساس پاک سخندان بود

دریغ است از آن پنجهٔ دلنواز

دریغ است از آن صوت پرسوز و ساز

شود گر قرین با سخنهای سست

که آید بچشم هنر نادرست

شود دلنشین شعر و آواز خوب

شود گر هماهنگ با ساز خوب

خوشا شعر موزون وجد آوری

که با آن برقصد پری پیکری

بگفتار شیرین و لطف بیان

کند قلب افسرده را شادمان

و گرگاه یادی هم از غم کند

بدان نغمه غم را ز دل کم کند

فزاید بمجلس جمال دگر

نشاط دگر شور و حال دگر

بماند چنین نغمه‌ای جاودان

کز آن شاد گردند خلق جهان

—

عینک دودی

یکروزهرکه خنده نمودی بروی من

گفتم که مهربان ترا زاوکس نمیشود،

وامروزگرکه خنده برویم زندگلی

درچشم من عزیزترازخس نمیشود

بس لطمه ها زدیدن لبخندخورده ایم

زهرسفیدرا عوض قندخورده ایم

یکروزبود قلب من اززودباوری

چون موم ازحرارت دلسوزی کسان

هرآدمی بدیدهٔ من چون فرشته بود

غافل زبدنهادی وکین توزی کسان

اکنون فرشته رابنظردیوبینمی

دراوهزاروسوسه وریوبینمی

چشمم عوض نگشت ودل من عوض نشد

این اختلاف ازچه بوددرنگاه من!؟

مردم همان وچشم همان وجهان همان

یارب گناه خلق بودیاگناه من؟

خوش بینی حیات خودازدست داده ام

برچشم خویش عینک دودی نهاده ام

خواهم دوباره عینک تاریک بشکنم

برچشم خویش شیشهٔ روشنتری زنم

تاخوب وبدبچشم من آیدسفیدوپاک

بهرجلای دیده ودل ساغری زنم

بیهوده روزگارنمایم تبه چرا؟

روشن توان چودیدجهان راسیه چرا؟

نیروی عشق

یکی خسرواندردیار فرنگ
براوعرصه راکرد چون عشق تنگ
بپوشیداوچشم ازتاج وتخت
بسرمنزل یار، افکنددرخت
سرش چونکه پرشد زسوادی عشق
دل خویش افکنددرپای عشق
بگفتا " وزیرش" خطاکرده‌ای
گمانم نه،کاری بجا کرده‌ای
نه‌این پادشاهی ازآن توبود
که موروث دردودمان توبود
زاورنگ شاهی گرفتی کنار
فتادی شتابان بدنبال یار
بخندید آن شاه فرخنده بخت
که عشقم گوارا ترا زتاج وتخت
چودلدارگلچهره رام منست
جهان نیز یکسربکام منست
اگرعشق برمن نه نیرودهد
نه تاب وتوان یاردلجودهد
ندارم من ازخویشتن اختیار
نباشدمراهیچ نیروی کار
چراکاربرخویش مشکل کنم؟
چرادوری ازدلبرودل کنم؟

که عشق است رازامیدوسرور
که عشق است سرچشمه‌شوق وشور

به بانوی زیبای پراحساس
کیان صهبا (شقاقی).

نامه‌های خاطره‌انگیز عشق

نازنینی پریرخ وزیبا
که لباس سیاه برتن داشت
دفتر عشق خود ورق میزد
دل به یاد گذشته روشن داشت

گاه مبهوت ماندی وخاموش
کز چه این گونه نامراد آمد؟
گه لبش را شگفت لبخندی
خاطرات خوشش بیاد آمد

کاغذی را جدا زدفتر کرد
که بدان مهربیکرانی داشت
نزدش آن نامه بس گرامی بود
که نشانی ز دلستانی داشت

خواند آن نامه را بشوق وشتاب
یاد ایام نوجوانی کرد
آن ورق پاره را بجان بوسید
دردل ودیده بایگانی کرد

پاسخ خویش را به نامهٔ یار
خواند با دیدگان اشک آلود
آهی از دل کشید وگفت دریغ
که فلک زود از منش بربود

بودم آن سال، هیجده ساله
که چنین نامه را نوشتم من
دردل مهربان عاشق خویش
بذرپیوند عشق، کشتم من

سالها یار با وفا بودیم
بود، برکام ما جوانی ما
از وجود عزیز فرزندان
رونقی داشت زندگانی ما

حیف، آن روزگار، شد سپری
همسرم دور از این جهان گردید
کرد بر سوی آسمان پرواز
همنشین فرشتگان گردید

لیک من در سکوت تنهائی
مانده بی سرپرست و بی سامان
دل من خوش بیاد نامهٔ او
چشم من در فراق او گریان

عاقبت با گلاب دیدهٔ خویش
نازنین، نامه را معطر کرد
غرق، در بوسه های مهر نمود
حفظ، آنرا چو کاغذ زر کرد

ناگه از کوچه عابری سرمست
خواند این بیت جاودانی را
عاشقان قدر یکدگر دانید
که بقا نیست زندگانی را

عمل قلب شاعر

شنیدستم پزشکان خردمند
درآن سوی جهان اعجاز کردند
که قلب دختری پاکیزه جان را
به مردی نیمه جان کردند پیوند
خلاصی یافت بیماری ز مردن
به یمن علم وتوفیق خداوند
خدایا چیست احوال دل او؟
دلی بیگانه اما آرزومند
خیال مرد صاحبدل چه باشد ؟
بود غمناک یا خشنود وخرسند؟
به نازوعشوه قلبش هست مایل ؟
به آرایش بود مفتون وپابند؟
ببیندتا جوانی کامجورا
زند برروی اوازشوق لبخند؟
به زن راغب بودیا مرددلخواه ؟
بود دلداده یا دلدار دلبند؟
جوان شدچون دل فرسودهٔ او؟
تپد درسینه این دل نوبتی چند؟
طبیبا، قلب من گرماندازکار
بجان اهل دل باداتسوگند
برون ازسینه آری چون دلم را
بنه برجای آن قلبی هنرمند
که فارغ ازغم واندیشه باشد
دلی پرشوروعاشق پیشه باشد

طعن دوستان

دوستان طعنه میزنند مرا
که صفا بخش دیگران باشم
شعر من "شعر روز" میباشد
تابع موقع وزمان باشم
هرکجا سیم پیکری بینم
بهتر از عاشقی جوان باشم
بهر او "فی البداهه" میسازم
طالب صحبتش بجان باشم
گیرم این گفته ها بود همه راست
هرچه گویند من همان باشم
هرکسی را طبیعتی باشد
بنده هم نیز آنچنان باشم
پاسخ طعن دوستان این است
درجهان چون نه جاودان باشم

پس همان به بزندگانی خویش
مورد لطف دلبران باشم

یار و مار

گفته اند این سخن ز عهد قدیم
یار خوش وخط وخال چون "مار" است
لیک از "مار" هم نمی ترسد
آنکه را آرزوی دلدار است

فرشته‌ای در آسمان

در رهی دور بر فراز سپهر سفری بود دلنوا ز مرا
آسمان بود آبی روشن که دل آمد باهتزاز مرا

****

در دل ابرها هواپیما همچو کشتی سبک شنا میکرد
گوئیا پیک تیز بال زمین رو سوی عرش کبریا میکرد

****

من چو در جای خویش بنشستم دلم از اشتیاق پر میزد
چون بتی بود در کنار مرا که رخش طعنه برقمر میزد

****

نازنین درکنار پنجره بود من براو دوخته دوچشم امید
آسمان را نظاره می‌کردم از همان روزنی که او میدید

****

اینجها نآب ورنگ دیگرداشت ازچنان منظر تماشائی
پرتو حسن آن نکورخسار برطبیعت فزوده زیبائی

****

جلوه آن پری شدی افزون هر چه طیاره درهوا میرفت
راست گوئی فرشته‌ای زیبا سوی خلوتگه خدا میرفت

****

طبیعت زن

یا رب چه طبیعتی است زن را ؟
با چهرهٔ دلفریب ساده
هر روز ، بود بشکل دیگر
دل در ره تازه‌ای نهاده
یک روز بود کبوتری رام
یک روز دگر پلنگ ماده
بر قهر و عتاب خود فزاید
گر مهر بر او کنی زیاده
گه تلخ کند چو زهر کامت
گه نشئه دهد ترا چو باده
خود نیست دلیل مهربانی
گر چهرهٔ او بود گشاده
گر کرد تبسمی بر ویت
خواهد کند از تو استفاده
بس فتنه بپا کند نهانی
بر رنج تو گر کند اراده
گه نیز بود یکی فرشته
محبوب و ظریف و با وفا ده
گه فصل بهار و گه خزان است
کاین گونه طبیعتش بزاده
یا آنکه ز وصل او حذر کن
یا آنکه رضا بده بداده

روشندل هنرمند

شنیدم نوای نوازنده‌ای
که در شور و آهنگ همتا نداشت
ورا پنجه‌ای بود عشق آفرین
چنین ساز شیرین نکیسا نداشت
ز روشندلان هنرمند بود
ولی نخوت و ناز بیجا نداشت
شدم شادمان من ز دیدار او
که از محنت دهر پروا نداشت
بجز کار، فکریش در سر نبود
بجز جهد امیدی از پا نداشت
بخود گفتم الحق که او دیدنیست
وگر خود نگاه تماشا نداشت
هزاران تن از مردم چشم دار
بدیدم که چشم خرد وا نداشت
نه درسی بخواند و نه سطری نوشت
بری از هنر بود و حاشا نداشت
ولی این هنرمند روشن ضمیر
که چون او کسی قدر والا نداشت
براه هنر سعی وافر نمود
شکایت ز آلام دنیا نداشت
دلش بود چون روشن از نور عشق
چه غم گر که چشمان بینا نداشت
دریغا چنین خاطر تابناک
بدین چشم بیننده صهبا نداشت

قدرناشناس

نگویم آنکه چرا قدر ما ندانستی ؟
چرا تو ارزش مهر ووفا ندانستی؟

دلت ز پرتو مهر و صفا چو خالی بود
از آن تو قیمت مهر و صفا ندانستی

عبث بپای تو من عمر خود هدر دادم
که گنج ساده دلی را بها ندانستی

ز ما محبت ولطف وصفا طمع کردی
ولی دریغ که خود جز جفا ندانستی

فدای مصلحت خویش کرده ای ما را
از آنکه کار خطا را خطا ندانستی

نبود کار تو غیر از فریب وخودخواهی
ولی دورنگی خود را ریا ندانستی

روا نبود که با ما چنین کنی ای دوست
که پاس مهر و محبت روا ندانستی

کنون بساز به تنهائی ملال انگیز
که قدر پاکدلان را چرا ندانستی؟

قمارخوبروبان

نکارمن شب وروزا نیقدرقمارمکن

فدای نقش ونکاری توروزگارمکن

به بزم انس که سرگرمی فراوان هست

خدا برا توچنین بازی اختیارمکن

به سروقامت آزادخویش رحم آور

بگوشه ای منشین جان وتن نزارمکن

کنارمیزتلف وقت پربها چه کنی؟

پی قمار،ورق پشت هم قطارمکن

تونازنین که شکرخندهٔ توجان بخشد

زخشم چین به رخ خویش آشکارمکن

چه حاصل است ازآن زرکه دشمنی آرد

به بردوباخت ،میندیش وافتخارمکن

زجسم وجان توکاهدچواضطراب وهراس

دل خودازغم بیهوده داغدارمکن

درانتظارنشینی که روکندبتوبخت

چنین دقایق خوش صرف انتظارمکن

گرفتم آنکه کندبخت لحظه ای به توروی

توسرنوشت برآن لحظه استوارمکن

طلای عمرمده دربرابرورقی

بدین عمل ورق عمرلکه دارمکن

گرفتم آنکه بتان بیقرارسیم وزرند

دگربرای زروسیم انتحارمکن

هزاربازی شیرین چومیتوانی کرد

اگرکه میل به بازی کنی قمارمکن

موزهٔ عبرت

گرشام رود سحر نماند
خورشید نی و قمر نماند
عاشق نه همین فنا پذیرد
کان لعبت عشوه گر نماند
از نیک و بد جهان مخور غم
زانروی که خیر و شر نماند
گشتم همه جانب جهان را
دیدم اثر از بشر نماند
صد کاخ امل خراب گردد
گنجینهٔ سیم و زر نماند
تاریخ گشوده کام عبرت
کز باغ جهان ثمر نماند
زاین نامورانِ جنگجویان
غیر از دو سه خط خبر نماند
یا نام نکو بماند از کس
یا آنکه بجز هنر نماند

سیمان و ایمان

بنا کردی بنائی سست بنیان
شنیدم گفته ای "سیمان" نداری
ولیکن اعتقاد خلق این است
که سیمان داری و ایمان نداری

سرزمین رویائی هاوائی

ازشهرزیبای" هونولولو" وسرزمین دل انگیز"هاوائی"
داستانها شنیده بودم ولی بقول معروف " شنیدن کی بود
مانند دیدن" . من حتی درعالم خیال هم تصورنمی کردم
چنین بهشت روح افزائی درروی زمین وجودداشته باشد،
اینک منظومهٔ نارسائی که درباره آنجا سروده ام :

یارب این سرزمین رؤیائی | که بودشاهکار زیبائی
گوشه ای از بهشت موعوداست؟ | یابودسرزمین" هاوائی"

اینچه دریای بهجت انگیزاست؟ | کاینهمه موج آن،دلاویزاست
آب شفاف پاک آبی آن | ازسروروُنشاط ،لبریزاست

آسمانش چه دلربا باشد؟ | وان،نسیمش چه جانفزا باشد
ساحل دلکشش ،خیال انگیز | مهدآسایش وصفا باشد

صدهزاران گل لطیف قشنگ | همچورنگین کمان،رنگارنگ
زینت خانه وگلستان است | تاکندشادمانه هردل تنگ

آن درختان خرم وشاداب | زیرآن آفتاب عالمتاب
"گیسوان شانه کرده"خوبانند | کزنسیمی فتنددرتب وتاب

گر،به"باغ بهشت"روی کنی | "طوطیانش" توجستجوی کنی
بس هنرزآن پرندگان بینی | زآن، همه عمرگفتگوی کنی

گلرخان سفیدوسرخ وسیاه | با رخ ماه وقامت کوتاه
برلب لعل فامشان لبخند | با محبت تراکنند، نگاه

گاه با جامه های الوانند | گه بصدلطف ، نیمه عریانند
دل هوائی شودزدیدنشان | کانچه رادل طلب کندآنند

گوئی آنها درانتظارتوانند | یاردیرین بیقرارتوانند
"حلقهٔ گل" به گردنت فکنند | با شکرخنده درکنارتوانند

آن پریچهرگان،به عشوه وناز | چون به دریا شناکنند آغاز
دل تودرهوای سیمتنان | کنداز شوق ، سویشان پرواز

ما بدین سرزمین سفرکردیم | چندشب رادرآن سحرکردیم
همه زیبائی طبیعت را | درگذرگاه آن نظرکردیم

مردمش وه چه مهربان باشند | راحت افزای جسم وجان باشند
با ادب، گرم جوش وخوشرفتار | با همه مردم جهان باشند

آری این بوم وبرگلستان است | گوشه ای ازبهشت یزدان است
لیک ،حب الوطن بماگوید | جای ما سرزمین ایران است

ای گرانمایه شهرومسکن ما | زادگاه عزیزومدفن ما
برتوما را علاقه ای دگراست
چون توئی" خاک پاک میهن ما "

شعرلطیف وفرش ظریف

شعرشیرین است" فرشی " دلگشا

نی‌چنان" فرشی" که افتدزیرپا

تاروپودش رشته‌های جان ما

زینت دیواره وایوان ما

گرکه باشد"کهنه"یا "نو"فرق نیست

فرق بین جنس غرب و شرق نیست

هست مقصودآنکه این"فرش" ظریف

درنظرآیددل انگیزولطیف

" فرش نوگرخوب وخوش منظربود

بیشک آنراجلوه‌ای دیگر بود

وای‌بسا "کهنه" که باشد دلپسند

قدرآن درنزد مردم ارجمند

شعروفرش ار"کهنه"یا "نو" درجهان

گربوداززنده قدرآن بدان

وربچشم اهل دل مطلوب نیست

"کهنه"یا "نو"هرچه باشدخوب نیست

بزمی دردریا کنار

دیشب زشوق خواب زچشمم پریده بود

چون دل بآرزوی خوش خود رسیده بود

"دریا کنار" بود بهشتی طرب فزای

بر آن نسیم مهر و مودّت وزیده بود

یکتن ز دوستان وفادار پاکدل

درگوشه‌ای بساط دلانگیز چیده بود

ما هم به بزم انس وصفا راه یافتیم

زیرا که محفلی به از آن کس ندیده بود

از رقص دلپذیر و نواهای دلنواز

پرشور و شوق خاطر ما تا سپیده بود

"صهبا" زدیدن رخ خوبان گلعذار

شد مست ، خاصه آنکه دوجا می‌کشیده بود

دامن کوتاه

ایکه باشد چهره‌ات از لاله وگل خوبتر

ساق زیبای تو از هر فتنه ، شهرآشوبتر

دامن خود را شنیدم من که بالا برده‌ای

هرچه زیبائی نمایان تر شود ، مطلوبتر

بهار عشق و هنر

آمد بهار تا همه عزم سفر کنند
بر باغ و کوه و دشت و بیابان گذر کنند
سیمین تنان به موی پریشان رنگ رنگ
زیبائی و ظرافت خود جلوه گر کنند
گاهی چو نو گلان بچمن جلوه ها کنند
گاهی چو بلبلان به نوا نغمه سر کنند
با رقص و پایکوبی و آواز دلنواز
از دل ملال و محنت گیتی بدر کنند
آیند با نسیم بهاران بجنب و جوش
گلزار پر ز همهمه و شور و شر کنند
فصل بهار فصل هنر با شد و جمال
صاحبدلان طواف بگرد هنر کنند
گیرد رواج کار هنرمند گوشه گیر
مردم در او نگاه بچشم دگر کنند
خوبان رها کنند دگر جامهٔ بلند
(کوتاه جامه) زینت اندام و بر کنند
از دست و پای و سینه عریان چشمگیر
عشاق را ز جلوه خود با خبر کنند
ای کاش این بتان فسونگر بچشم دل
گاهی نظر بشاعر صاحبنظر کنند

اوکیست

یا رب این تصویر زیبا نقشی از اندام کیست ؟
اینچنین ماه دلارا جلوه بخش شام کیست ؟
چشمهٔ نوش که با شد مرمر پستان او ؟
موی پرچین سیاه تا بدارش دام کیست ؟
آه از این ساقی که ما را با نگاهی مست کرد
من ندانم بادهٔ گلرنگ او در جام کیست ؟
برد آرام دل ما پیکر عریان او
تا که خود این ماه پیکر مایهٔ آرام کیست ؟
نیست ما را از جهان چون غیر ناکامی نصیب
ای دریغا لعل این شیرین دهن بر کام کیست ؟
این کبوتر در سرای ما نمی آید فرود
وه که با این بال و پر رونق فزای بام کیست ؟
خوش برا حوالش که دارد لاله رخساری چنین
یا رب این گنج عزیز پربها بر نام کیست ؟

آشوبگر

رقص آشوبگرت فتنه عیان کرد امشب
همه را شیفته از پیر و جوان کرد امشب
لب شیرین به شکر خنده گشودی چو بناز
از لب ولوچهٔ ما آب روان کرد امشب

زن خوب و زن بد

ای خوشا آن زن که باشد دلبر مهپاره‌ای
وز برای همسر خود مونس غمخواره‌ای

بایدت بر دست و پایش بوسه زد از روی مهر
چون بجنباند بدستی رشتهٔ گهواره‌ای

خانمان بخشد، سروسامان فزاید مرد را
پیش از این گر بوده "شویش" غافل آواره‌ای

ور بود بدطینت و ناپاک و بدخواه و خبیث
حیف باشد نام زن بر اینچنین پتیاره‌ای

روی و مویش گر بدست آرد دل از خوشباوری
لیک قلبش سخت‌تر باشد ز سنگ خاره‌ای

مهربانتر باشد از این یار مار زهردار
جانگزاتر نیش او از عقرب جراره‌ای

فکر و ذکرش خودنمائی با لباس رنگ رنگ
وقت کار و خانه‌داری تنبل بیکاره‌ای

او کند آرایش اما نیست آسایش ترا
کز تو خواهد گاه و بیگه گوشوار و یاره‌ای

اینچنین زن خانهٔ آباد تو ویران کند
آشیان سوزد ترا شیطان آتشپاره‌ای

جز عناد و فتنه انگیزی نباشد کار او
وای اگر در دامش افتد همسر بیچاره‌ای

****

سفری به سانفرانسیسکو

رخت بستم بسوی "امریکا"

درتکاپوی "سانفرانسیسکو"

دیده بس دلبران سیمین تن

درهمه کوی "سانفرانسیسکو"

دل کشانید، جانب دریا

موج دلجوی "سانفرانسیسکو"

غرق حیرت شدم ز"گلدن کیت"

"پل" نیکوی "سانفرانسیسکو"

"پارک زیبای ژاپنی" دیدم

باغ گلبوی "سانفرانسیسکو"

بهره ای از "برادوی" بردم

که بود توی "سانفرانسیسکو"

شادمانم که بعدچندین سال

دیده ام روی "سانفرانسیسکو"

وزطریق "لوس آنجلس" بردم

راه برسوی "سانفرانسیسکو"

بازیچهٔ تقدیر

درختی بباغی برافراشت سر
گهی گل برافشاند وگاهی ثمر
ازاوجلوه‌ای داشت باغ وچمن
ولی شاکی ازطالع خویشتن
که بازیچهٔ دست تقدیر بود
درآن باغ پایش بزنجیر بود
اگربرف وباران وگرآفتاب
ستاده بیک پای، دراضطراب
نسیمی چو تنهائی او بدید
به دلسوزی آرام سویش وزید
سروزلف اوراسبک شانه زد
براوبوسه‌ای گرم وجانانه زد
دلش زاین نوازش بسی شادشد
که ازبندتنهائی آزادشد
قرین شدبدومونس همدمی
بگیسوی اوداد پیچ وخمی
ولی "بادهردم بشدت فزود
که کم کم ازاوصبروطاقت ربود
شکست ازهیاهوی آن بادسخت
بسی شاخهٔ سبز، ازآن درخت
درخت کهن شکوه آغاز کرد
بدینگونه، رازدل ابراز کرد
بگفتم که ازمهربادم زنی
نه آن سان که شاخ مرابشکنی!

تکیه‌گاه

کنم چو پنجره بازوبه "دوربین" زمان
شوم نظاره‌گر راه زندگانی خویش
بغیر حسرت و اندوه حاصلم نشود
ز روزگار خود و پیری و جوانی خویش
خجل شوم چو براین راه رفته درنگرم
که عمر خویش به بیهودگی هدر دادم
گه ابلهانه پی کسب شهرت افتادم
گه احمقانه دل خود به سیم وزر دادم
نه شهرتی بسزا شد نصیب من بجهان
نه ثروتی که دلم خوش بود به سیم و زری
فتاده در ره آوارگی و گمراهی
حرام گشت، گرم بود ذوقی و هنری
چه روزها که نشستم بگوشه‌ای نگران
نظر به سروقد سیم پیکران کردم
بیک نظاره ولبخندشان شدم خشنود
زخلق، درددل خویشتن نهان کردم
ولی چو دیده گشودم زخواب خوش دیدم
خزان عمر رسیدازره وبهار، گذشت
هزار حیف که دوران نوجوانی من
بجای عشق بتان در ره قمار، گذشت
کنون که پیرم و وامانده درطریق حیات
مرا بجز ره دلجوی شعر راهی نیست

تو مهرخود زمن ای طبع من دریغ مدار
که جزتوام بجهان یار و تکیه‌گاهی نیست

گل داری

گل سرخ را درکف گلفروشی
چودربنددیدم بغم یارگشتم
دلم سوخت بران گلخوارگشته
شتابنده اورا خریدارگشتم
چوبرخانه بردم گل نازنین را
توگوئی که مفتون دلدارگشتم
به گلدان پاک بلورش نهادم
صمیمانه آنرا نگهدارگشتم
بدودادم از شوق آب زلالی
زدیدارش از شوق ، سرشارگشتم
بپیچید درخانه چون موج عطرش
توگفتی که وارد به گلزارگشتم
شدم مست از رنگ وبوی لطیفش
زخوابی گران نیزبیدارگشتم
که دلدارزیبا هم اینگونه باشد
چه خوش واقف ازکنه اسرارگشتم
کنون چون بمن فاش شداین حقیقت
خوشاگرکه باگلرخی یارگشتم
بادمبدم مهربانی فزودم
زجان ودل اوراپرستارگشتم

تهران زیبا

اینهمه تنقید کز "تهران" زیبا میکنند
مشت ما را در بر اهل جهان وا میکنند

برمذاق جمله شیرین است طعم انتقاد
لیک در این باره هم اغراق بیجا میکنند

شهر ما چندان نباشد کم ز شهر دیگران
دیدنیها چون در آن بینند وحاشا میکنند

اینهمه " بلوار زیبا " واین" عمارات قشنگ"
واین پریرویان که در آن صید دلها میکنند

بوده شهری کهنه "تهران" دور از دریا و آب
حال آبادش به دستی معجز آسا میکنند

سالها باید که گردد" شهر" ما بی عیب ونقص
گر قیاس آن به "امریک"و" اروپا " میکنند

نیست شهری در جهان از هر جهت کامل عیار
خرده بینان عیب ، در آن نیز ،پیدا میکنند

این عروس نوجوان شایان این آزار نیست
گر که حسنش را بمیل دل تماشا میکنند

گرچه دلها خون بود از این" ترافیک" عجیب
ز آنکه مردم آرزوی دشت وصحرا میکنند

لیک این دردی بود مزمن که دامنگیر ماست
چاره جویان کمکمک آنرا مداوا میکنند

گفته اند آسان شود هر کار با صبر و امید
بی جهت تنقید از این شهر فریبا میکنند

ده پیام از من به آن بی طاقتان عیبجوی
انتقادی برخلاف میل" صهبا " میکنند

گذشته و حال

سوی نمایشگاه دانشگاه رفتم
دیدم بسی نشریه وبس روزنامه
دیوارها پرگشته از اوراق رنگین
پوشیده ازکاغذ بتن صدگونه جامه
ازچاپ سنگی تازمان چاپ رنگی
سیر تحول یافته در آن ادامه
درباره‌ٔ بهبود مطبوعات ایران
صدها دلائل میتوان کردن اقامه
زان عکس های دلنواز وچاپ عالی
بنشسته چون"خودکار"ها برجای"خامه"
اما اگر یابی به مطبوعات پیشین
آثار دلجوئی زنظم و نثر و چامه
دل میشود مسحور آن گفتار شیرین
هم آفرین بر" خامه" گوئی‌هم"چکامه
چون یادگار است اززمانهای گذشته
آیینهٔ نیک وبد وعدل وظلامه
عبرت فزا باشد بچشم اهل معنی
اخبار هر نشریهٔ مشکین شمامه

زیرا کندثبت ازبرای ضبط تاریخ
خوب وبد ایام را این روزنامه

کارعار نیست

دیدم آن نوجوان رعنا را
دیده دانشگه اروپا را
میفروشد به رهگذاری " آش "
میکند در ره معاش ، تلاش
رفتم وکاسه ای خریدم ازاو
سخنی دلنشین شنیدم ازاو
که من این دیگ را نهم بربار
تا نباشم بدیگری سربار
سعی دارم پزم خوراکی خوب
رغبت انگیز و ساده ومطلوب
خوشدلم من ز رنج و زحمت خویش
که کنم خدمتی بنوبت خویش
هرطرف بهرکار سرنکشم
منت این و آن دگر نکشم
گفتمش ای جوان واقع بین
که ترا بخت باد یار وقرین
نی چنین کار ننگ و عار بود
بلکه اسباب افتخار بود
هست مقصود چون تلاش معاش
چه تفاوت کند جواهر و آش ؟!

یکگاه و دوگاه

این نغمه نباشد که همه ناله و آه است

هنگام سحر زمزمهٔ شام سیاه است

چون "نوحه" بود حالت آهنگ و ترانه

آزردگی خلق، بر این نکته گواه است

"خواننده" پرشور که نامش شده مشهور

پندار داگر کرد دلی شاد، گناه است

"غمنامه" بود آنچه "سراینده" سراید

گوئی که سفرکردهٔ درمانده براه است

یا درپس الفاظ، ز معنی خبرش نیست

مانند مریضی که ورا حال تباه است

آن شاعر فرزانه اگر گوشه نشین گشت

پژمرده چو گل شد به چمن دور گیاه است

"موسیقی" ما گر که عقب رفت عجب نیست

کس را نه بدان با نظر لطف نگاه است

اکنون که شده مبتذل آهنگ و ترانه

دعوا ز چه رو، بر سر یک "گاه و دوگاه" است

شهر زیبای وین

شهر زیبای "وین" را خوب دیدم
درکنار رود پرپیچ وخمدانوب دیدم
هرکجا رفتم حدیث مطرب وساقی شنیدم
خلق را شاداب درفکرمی ومحبوب دیدم
"شمبرن" آن کاخ زیبا را تماشائی نمودم
برسلاطین کهن آن کاخ را منسوب دیدم
ایدریغا با شکوه وشوکت تاریخی آن
درنبرد روزگارش خسته ومنکوب دیدم
بس تصاویر نفیس ازجنگ وپیروزی است درآن
لیک یکسان روزگار غالب ومغلوب دیدم
"برج" مشهور بلندش داشت چشم انداز عالی
هرچه ازبالای آن دیدم خوش و مطلوب دیدم
درجهان بی مثل ومانند است "بازار شراب"
باده درمیخانه هایش وافر ومرغوب دیدم
مردمان بی خیال وخیل شاعرپیشگان را
نغمه خوان با یکدگر ازجام شهرآشوب دیدم
خرما "می" چون برد از یاد رنج بیش وکم را
این اثر را بارها در ساغر مشروب دیدم
شادمانم گر بخود رنج سفر هموار کردم
شهر زیبای "وین" را خوب دیدم خوب دیدم

آفریدهٔ زیبا

ای گل نورسیدهٔ زیبا
بهترین آفریدهٔ زیبا
ایکه لبخند دلربا داری
سخن گرم جانفزا داری
لالهٔ باغ آرزوی منی
یاسمن بو، بنفشه موی منی
حرکاتت خوشت دل انگیزاست
چهره ات ازنشاط لبریزاست
پیش من جلوه ای دگرداری
زآنکه درپنجه ات هنرداری
نقشبند جمال میباشی
مهد ذوق وکمال میباشی
تا بچشم توام نگاه افتد
دل تنگم با شتباه افتد
بگمانم که درخیال منی
واقف ازرنج ماه وسال منی
لیک دردا که هست پوشیده
رازپنهان آن دل ودیده
چشمت اینجاست دل بجای دگر
در تمنای مبتلای دگر
گرکه خواهی بمن شوی دمساز
کم کن ای نازنین زعشوه وناز
نکته پرداز ومهربان میباش
آنچه خواهد دل من آن میباش

مهرو قهر

پس از مهرفراوان یار طناز
بمن نامهربانی کرد آغاز
چو من را عاشق شیدای خود دید
هواخواه رخ زیبای خود دید
برسم خوبرویان زمانه
گرفت از عاشق مسکین بهانه
دل منرا زحرف تلخ بشکست
برویم بوسهٔ شیرین خود بست
تو گوئی این نه آن آرام جان بود
همان یار عزیز مهربان بود
که بر من باز کرد آغوش خود را
نثارم کرد لعل نوش خود را
نمیگویم که من را کام بخشید
ولی دلگرمی و الهام بخشید
در او ز مهر میدیدم نشانه
که گفتم شعرهای عاشقانه
نمودم وصف رخسار چو ماهش
لب پرخنده و چشم سیاهش
ولی ناگاه رفتارش عوض شد
محبت های سرشارش عوض شد
ندانم من کدامین فتنه انگیز؟
چنین او را زمن داد دست پرهیز
که دیگر آن نگار مهربان نیست
در او ز لطف و دلجوئی نشان نیست

منصب داری

بچنگ آمد توراچون منصبی خوب
مشوغافل زکسب نام کردن
بزوروعده وشیرین زبانی
گروهی بیخبر راخام کردن
به لبخندی فریب خلق دادن
لب ودندان خودرادام کردن
به قولی مردم پرخاشجو را
نشانیدن بجای و رام کردن
لباسی ساده رفتاری ملایم
بهرجا زینت اندام کردن
زارباب توقع رونهفتن
دلش خشنودباپیغام کردن
جوانانی که پرشورندوعاصی
بیک لبخند،شیرینکام کردن
به پیرانی که دنبال مقامند
فراوان حرمت واکرام کردن
بهرکس آب ونانی وعده دادن
دلش خوش با ادای وام کردن
غرض باوعده وقول وتعارف
شبی راصبح وصبحی، شام کردن

یار تلفنی

با تلفن برده دل وهوش من
دلبر سیمینه بنا گوش من
صوت دل انگیز دلاویز او
کرده پر از شور ونوا گوش من
آه که این دلبر شیرین زبان
بی خبر است از دل پرجوش من
خوشدل از آنست که گیرد سراغ
هر سحر از خوب و بد دوش من
گشت چو این دفعه صدایش بلند
گویمش ای لعل لبت نوش من
با سخن دلکش وصوت ملیح
وانشود این دل خاموش من
پاسخ من بر تو جز این حرف نیست
جای تو خالی است در آغوش من

بهانهٔ تلفن

با هجر میانه ای ندارم
واز یار نشانه ای ندارم
خواهم تلفن کنم به دلدار
افسوس بهانه ای ندارم

عشق کیفی

جوانی تحت تاثیر پیاله | بگفتا با زنی هفتاد ساله
بیا رو جانب محضر نمائیم | که عمری با محبت سر نمائیم
جوابش داد پیر آزموده | دلت را حرص مال از کف ربوده
بنه در راه دیگر دام خود را | مبین با چشم همسر مام خود را

که گر این عشق را توصیف باشد
نه بهر کیف بهر "کیف" باشد

دختران زیبای پلیس

دیدم اندر مراسمی پرشور
دختران پلیس زیبا را
داده بس پیچ و تاب های لطیف
قامت دلفریب رعنا را
کی چنین ماهرانه یاد گرفت ؟
عملیات حیرت افزا را
گه شود بهر کشتی آماده
ننهد یکقدم خطا پا را
بپرد از موانع دشوار
گرم در روی زین کند جا را
کرده اندام خود به ورزش نرم
متحیر نموده "صهبا" را

بنزین فروشان ظریف

شنیدم چند دلدار فسونگر
بدان روی خوش و موی معطّر
لباس ساده و مردانه پوشند
بجای عطر و گل "بنزین" فروشند
ظریفی گفت حرفی شاعرانه
"که وارون گشته اوضاع زمانه"
زنان را پیش از این رسم دگر بود
پریرو ساقی بزم هنر بود
به محفل جلوه‌ای جانانه میکرد
نگاهش خلق را دیوانه میکرد
کنون برجای عطر و جام نوشین
فروشد روغن ماشین و بنزین
دگر آن دلبر پر ادعا نیست
به مرد خودپسندش اتکا نیست
نیندیشد به "کادیلاک" آنها
کند "شیلنگ" او پر "باک" آنها
ولی چون هست در روحش لطافت
کند این کار را هم با ظرافت
اگر عطر و اگر بنزین فروشد
چو خود شیرین بود شیرین فروشد

مشعل آزادی

رو نهادم بسوی امریکا
گرچه جان ودلم در ایران بود
شدگذارم بجانب " نیویورک "
کاینچنین شهر، کم به دوران بود
مرکز خاص" سازمان ملل "
آنکه او طعمه را نگهبان بود
پس بسوی جزیره‌ای رفتم
که در آن اجتماع شایان بود
دیدم آنجا یکی مجسمه‌ای
که ابهت از آن نمایان بود
پیکری داشت با وقار وعظیم
شهرتش درجهان فراوان بود
مشعلی راگرفته بودبه دست
وندران شعله‌ای فروزان بود
آری او مظهری زآزادی است
که شب وروز پرتوافشان بود
حیف"تندیسی"اینچنین زیبا
گوئیا جاودان بزندان بود
زآنکه برپایه های محکم خویش
ایستاده درون میدان بود
من که یک شاعر جهان بینم
دردلم نیزشورایمان بود
گفتم ایکاش این فرشتهٔ صلح
که چراغش چنین درخشان بود
نه چنین استوار وپابرجای
بلکه برروی پایه گردان بود

تا بهرسوی نورمشعل او
همچنان آفتاب تابان بود

من وما

لفظ" ما "را درجهان بر "من"مزیت ها بود
چون دلیل اتحاد و اتفاق ما بود
لیک آن"مائی"که با شد شامل جمعی بزرگ
نی نشان اقتدار یکنفر تنها بود
هرکه خودرا "ما "بخواند حاکی از خودخواهی است
کمتر از "من"خویشرا داند اگر دانا بود

دبستان بجای طاق نصرت

باید که جدوجهد فراوان کنیم ما
تا جهل را زخانه گریزان کنیم ما
برجای طاق نصرت وگلهای رنگ رنگ
در"روستا "،بنای دبستان کنیم ما

درمهمانخانهٔ عمرخیام
درلندن سروده شد.

عمرخیام

امشب زدلم دورغم ایام است
مطرب به ترنم است ومی درجام است
بر" یادوطن" ترانه ای سرکردم
کاین میکده نامش "عمرخیام"است

گل برف

زبس که برف فراوان زآسمان بارید
سفید شد همه روی زمین سفید، سفید
سحرگهان که بروی جهان گشودم چشم
بغیر روشنی برف دیده هیچ ندید
برای اینکه زدل بستر د سیاهی غم
بروی دشت، فلک چادری سفید کشید
درختها همه چون شاخه های گل شده اند
گلی که همچو گل یاس بر جهان خندید
پر از شکوفهٔ بادام گشت باغ و چمن
گمان بری بزمستان بهار تازه رسید
زهی شگفت بیک شب چگونه اینهمه گل
بروی شاخهٔ شمشاد و سرو و بید دمید
از این طراوت باغ و لطافت گل برف
شکفت در دل "صهبا" شکوفه های امید

شراب کهن

بناز و عشوه مرا گفت یار سیمین بر
که طبع شوخ تو رونق دهد به شعر و هنر
ولی دریغ که کم کم شود فزون سالت
بهوش باش که لبریز میشود ساغر
ببوسه لعل لب یار بستم و گفتم
تو حرف مردم کوته نظر مکن باور
گرفتم آنکه زمانی کهن شود "صهبا"
شراب هرچه کهن تر شود گواراتر.

پس انداز

در این خاک پاک و دلاویز میهن
در این عهد نوسازی و عصر روشن
خوشا داشتن خانه‌ای خوب و زیبا
نشاید ز آینده غافل نشستن
چو برکام ما نیست پیوسته گیتی
که داریم فردای دیگر تو و من
همان به که در فکر باشیم اکنون
که در آن نمائیم ماوا و مأمن
چنین خانه آسان نگردد فراهم
مگر از پس انداز و از وام "مسکن"

چاره جوئی

اینزمان در کشور ما صرفه جوئی لازم است
مهربانی لازم است و نرمخوئی لازم است
کشور آرام ما چون این زمان آشفته است
بیگمان با مردم عاصی نکوئی لازم است
با زبان مهرباید گفت با مردم سخن
غافل است آنکس که گوید زورگوئی لازم است
مرد و زن سرگشته‌اند و رشته‌ها از هم گسیخت
ای بزرگان چاره‌جوئی، چاره‌جوئی لازم است

استقبال ازدماوندیه ملک الشعراء بهار
درباره واقعه ناگوار راه هراز

هرازبه

ای دیو سفید جسته ازبند
با مرگ سیاه بسته پیوند

ای قلعهٔ شوم سنگباران
ای کوه مهیب ناخوشایند

تازی چو اجل به بی پناهان
با جسم عظیم دیو مانند

درراه "هراز" کرده کشتار
رحمی نه به مادرونه فرزند

ای باطن توسیاه چون قیر
وای ظاهر توسفید چون قند

سرکرده بزیر برف پنهان
باپنبه بریده سربه لبخند

"راهی "که به سعی ورنج بسیار
درپای تو رهروان کشیدند

آنهم ره سودبخش دریا
جولانگه خلق آرزومند

راهی که پریرخان زیبا
باشوق بسوی آن شتابند

ناگاه چورهزنان زهرسوی
کردی توره مرادشان بند
نفرین بتو کوه سست بنیان
بایدکه تراز بیخ وبن کند
جای توبودبدره مرگ
گرسر به فلک کشد "دماوند"
تاسال دگر به لطف یزدان
بندیم بپای توغل وبند
دردا نشوند زنده دیگر
آنانکه درآن بلیه مردند
ای دست طبیعت جفاکار
برما ، ستم زمانه مپسند
هرشام بما زنی شبیخون
هرروز بلای تازه تاچند؟
گه زلزله ، گاه سیل وگه برف
آسایش ما زهم پراکند
بگذار ، که نخل آرزوها
درکشورما شودبرومند
باآنهمه سعی وکوشش خویش
باشیم زروزگار خرسند
تاآنکه کنیم بادلی شاد
شکرهمه نعمت خداوند

امواج سن در پرتو مهتاب

شبی شادی فزا درشهرپاریس

که براامواج(سن) میتافت مهتاب

دل شیدای من شدفارغ ازخویش

پرید ازدیدهٔ بیدارمن خواب

بهمراه دوتن ازماه رویان

که آنهارانگاهی مهربان بود

بروی عرشه کشتی نشستیم

که براامواج(سن) دامن کشان بود

نسیمی دلنواز ازساحل دور

بگوش ماپیامی آشناخواند

که قدراین دقایق رابدانید

نشایدنغمه های غم فزاخواند

طبیعت گرچه ماراکردسرمست

فراوان هم شراب ناب خوردیم

دوچندان گشت مارامستی وشور

که "می" دردامن مهتاب خوردیم

دراین سیروسفرتنها نبودم

رفیقی همزبان همراه من بود

که گفتاری خوش وشوقی درون داشت

جهان یکباره بردلخواه من بود

چراغان بودگوئی شهـــــرپــــــاریس

چومیکردیـــــم هرسوئی نظــــــاره

خصوصا ساحــــل زیبای (سن) بــــود

درآن مهتاب ، پرماه وستـــــاره

نکویان هموطن بودند وهمـــــــــراه

که سرخوش " مستجاب" باصفا بـــود

بپاکردیم بزمی شاعــــــــــــرانه

زبان مازبانی آشنــــــــا بــــود

بگفتا (رهنمای کشتـــــی) مـــــــا

که هست این (نتردام)آن(برجایفل)

ولکن درکنارخوبــــــــــــرویان

درایران بودمـــــــا رادیـــده ودل

همه خوانـــــدیم باهم این ترانـــــه

درآن شورونـــــــوای عاشقانـــــه

که مادلبستهٔ یارودیاریـــــــــــم

نباشد هیچ جابهتــــــــــرزخانـــــه

چشمه آب بقا پیدا شد

ناگهان ولوله‌ای برپا شد

که بهشت ابدی، دنیا شد

یعنی از معجزهٔ آب حیات

این جهان گلشن روح‌افزا شد

زندگی گشت بکام دل ما

چشمهٔ آب بقا پیدا شد

رفت بیماری و سستی زمیان

پیر فرتوت زنو برنا شد

عطش عشق فراوان گردید

مرد و زن شیفته و شیدا شد

با تن و روح جوان پیر قدیم

عاشق سیمتن زیبا شد

کس دگر محنت پیری نکشد

راز بیماری و مرگ افشا شد

وحشت روز حساب از دل رفت

که بدنیا در جنّت وا شد

مردمان در پی عیش و نشاط

همدم جمله می و مینا شد

شد بشر خوشدل و آسوده خیال

شاد از این مژده دل "صهبا" شد

دوست خوب و دشمن بد

" تلفن" راحت دل وجان است

پیک فرمان بر سخندان است

راهها را بهم کند نزدیک

حلقهٔ ارتباط یاران است

مژده بخش محافل شادی

محرم رازهای پنهان است

آه اگر راه سرکشی پوید

که زیانش بسی فراوان است

رازهای نهان کند افشا

فتنه انگیزتر ز شیطان است

از سخن چینیش نباشد باک

که نه پابند عهد و پیمان است

گر به گلچهره‌ای کنی تلفن

که دل از یاد او گلستان است

ناشناسی بگویدت پاسخ

که تنت زان جواب لرزان است

آری این پیک خوش صدا چه خوش است

گر زبانش تورا بفرمان است

ورکه دیوانگی کند آغاز

دل ز آزار او پریشان است

نیست محرم که آفت روح است

نیست قاصد که دشمن جان است

گرگ باران دیده

شنیدم پند آن صاحب‌نظر را

که گفت از راه دلسوزی پسر را

اگر ترسی نداری از اجانب

بترس از آشنای حق بجانب

که بس خوش ظاهر و عیار باشد

سخن پرداز و مردم‌دار باشد

لبی پرخنده خونی گرم دارد

دلی سنگ و زبانی نرم دارد

خوری چون گول ظاهرسازی او

شوی تسلیم چابکتازی او

شود با نرمی و رندی سوارت

بکف گیرد عنان اختیارت

بتازاندترا تا مقصد خویش

که گردد از سواری شانه‌ات ریش

جوی پاس حقوق تو ندارد

دمار از روزگارت و برآرد

نماید ادعای بی‌نیازی

عدالت‌خواهی و کوچک‌نوازی

ولی جز فکر شهوت یا شکم نیست

بجز در بند دینار و درم نیست

اگرداند که باشدازتوسودی

بوددرمطبخت امید دودی

دمی ازحال توغافل نمانند

ترا بردیدهٔ روشن نشانند

ولکن گر نبینند نورامید

نخواهدلحظه‌ای روی ترا دید

کنددرجای خلوت از توتمجید

که کس همچون تومردکارکم دیدا

ولی درجمع ، خاموشی گزینند

گمان داری ترا اصلا" نبینند

شودبانرمخوئی خیرخواهت

رباید بازبردستی کلاهت

وگرازاوتمنائی نمودی

پس ازعمری تقاضائی نمودی

جواب خواهش توخنده باشد

ولکن وعده برآینده باشد

که آن آینده هم هرگزنیاید

وگرصد بارتجدید[illegible]د

گهی ازمصلحت بیمارگردد

گهی خواب وگهی بیدارگردد

اگرچندی ترابودست تردید

ازاوکم کمنمائی قطع امید

شوی بیدار از آن خواب طلائی
بری پی بر سخنهای ریائی
که اوسرمایه‌اش مکروفریب است
زانصاف وحقیقت بی نصیب است
اگرحرفی بگوش ساده‌ات گفت
تراخواهدنمایدنوکرمفت
چو خودراخسته ودرمانده بینی
بکوی‌نامرادی رانده بینی
کنی ازنا امیدی جهدکافی
که سازی زحمت خودراتلافی
گهی بااونمائی بدزبانی
گهی بااوکنی جفتک پرانی
که‌گرراکب نداند قدرمرکوب
ببایدکرد لای چرخ او چوب
ولی قهرت خریداری ندارد
که دیگر باتواوکاری ندارد
ازآن گرگان باران دیده باشد
که صدها چون تراسنجیده باشد
بوداودرپی یک ابله‌خام
که‌اورابازبانبازی کندرام

اینها ترانه نیست

نامش بود ترانه ولیکن ترانه نیست

جز حرفهای مبتذل عامیانه نیست

لفظی قرین کنند به آهنگ درهمی

اما مرادشان بجز از آب و دانه نیست

اشک است و آه و ناله و مستی و جام می

گوئی که هیچ حرف دگر در زمانه نیست

از عشق دم زنند سرایندگان ولی

در هایهویشان اثر عاشقانه نیست

گویند غم نشاط دل عاشقان بود

آری برای [illegible]شیهٔ زین بهانه نیست

اما نه هر غمی، غم عشق است و سوز دل

در این ترانه‌ها ز چنین غم نشانه نیست

بیهوده میدهند بدان "نام "شعر روز"

زیرا که جز برای "بساط شبانه" نیست

آرزوهای دریاکنار

سفری اختیار باید کرد — روبه دریا کنار باید کرد
درچنین فصل شدت گرما — جستجوی بهار باید کرد
دره ای با صفا بباید جست — گذر از کوهسار باید کرد
از هوای لطیف جان پرور — تا توان احتکار باید کرد
بالاخص درکناره دریا — شادی بی شمار باید کرد
رقص امواج را بباید دید — خنده بر روزگار باید کرد
تازه جان را درآن هوای لطیف — از می خوشگوار باید کرد
چشم برگلرخان بباید دوخت — شاعری را شعار باید کرد
تن چون عاج نازنینان را — سجده ... هکذا ر با بدکرد
مهوشان را کنار بحر خزر — همچو ماهی شکار باید کرد
راه باید بقلب آن ها برد — حذر از انتظار باید کرد
گر پری پیکری سخن سنجست — شعر بر او نثار باید کرد
چون بوددوستدار رقص وشنا — یکی از این دو کار باید کرد
حاصل عمر آدمی عشق است — که بدان افتخار باید کرد
شاد باید بزندگانی بود — یعنی از غم فرار باید کرد

نتوان ماند در جهان تنها
الغرض فکر یار باید کرد

افسانهٔ من

امان ازاین دل دیوانهٔ من
که ویران گشته از او خانهٔ من
شدم دلبستهٔ یار جوانی
که بی همتا بود جانانهٔ من
بمن گه بر سر مهر است و گه قهر
که چون کودک بود دردانهٔ من
کی این مه بر سرای من بتابد؟
از او روشن شود کاشانهٔ من
مرا ترسم ز کوی خود براند
شود لبریز غم پیمانهٔ من
ولی باشد تحمل شرط یاری
که باری خوش بود بر شانهٔ من
کنم در عشق او دیوانگیها
که تا ویدا ن شود افسانهٔ من

زبان عشق

گرچه مرا هست ذوق وافر و سرشار
در سخن و گفتگو مهارت بسیار
کار من ای دوستان بسی شده دشوار
با چه زبان عشق خود بدو کنم اظهار

کوی او

با هزاران میدکردم دوش روبرسوی او
همچنان پروانگان کردم طواف کوی او
اشک شوق آمد بچشمم در تمنای رخش
تا کند برمن نگاهی نرگس جادوی او
آرزو کردم که بینم خندهٔ جان پرورش
مست گردم از هوای طرهٔ گیسوی او
بس گهرا ز طبع گوهرزا نثار او کنم
در بهای حرفی از لعل لب دلجوی او
ای دریغ از کوی او با سوز دل باز آمدم
او نه روی من بدید و من ندیدم روی او
گرچه از دیدار او محروم شد چشم و دلم
در مشامم باز پیچیدست عطر و بوی او
او نمیداند که گرصد بار رخ تابد ز من
بار دیگر بار دیگر رو کنم بر سوی او

جای شاعر

هرکجا بزمی ز خوبان پری سیما بود
هرکجا در محفلی مه طلعتی زیبا بود
هرکجا در دست یاری ساغر صهبا بود
جای ما آنجا بود آنجا بود آنجا بود

پند زمانه

زمانه است و در آن جلوه های بیمانند
پر است صفحهٔ تاریخ ما ز پست و بلند
مدام طبع بشر نیست بر یکی منوال
که گه ملول بود گاه خرم و خرسند
همیشه او نه بیک دیده بر جهان نگرد
که ناپسند زمانی بچشم اوست پسند
علی الخصوص که صاحبدلیست فرزانه
که زود افکندش رهزن زمانه به بند
گهی ز بیم در او وحشتی کند ایجاد
بدست و گردن او پیچد از فریب کمند
گهی به وعدهٔ شیرین دلش نماید خوش
به پیش دیدهٔ او زهر را نماید قند
ولی چو واقعه بگذشت و آسمان شد صاف
زند بچهرهٔ او مهر جانفزا لبخند
ز دست و پای خود آن قید و بند بردارد
که طعنه اش نزنند و شماتتش نکنند
منم که رفته از این راه و دیده است زیان
بس است آنچه نصیبم شده شکست و گزند

بر آن سرم که بپویم ره صواب و صلاح
که از تحول دوران گرفتم پند

سرخم می سلامت

بمن ازره محبت صنم گشاده روئی
به عتاب ونازگفتا تواز این جهان چه جوئی ؟
همه میبرند حسرت بلطافت کلامت
که زلطف طبع موزون همه جا بداهه گوئی
توکه اهل عشق ورازی،بنگر به دلنوازی
بشنو نوای سازی،چه ثمر زهای یهوئی ؟
همه زندگی نیرزدکه تودلشکسته باشی
بنشین به بزم انسی بکنار ماهروئی
زحوادث زمانه منشین ملول وتنها
اگرت بباده دستی برسد کنار جوئی
مه مهروماهتاب است وهوا لطیف ودلکش
چه خوش ار بوصل یاری برسی به آرزوئی
چه غم ای توشمع محفل که به مجلسی نرفتی
که به مجلس فراوان زتوهست گفتگوئی

بفدای شعر نغزت که شکست جام صبرت
" سرخم می سلامت شکند اگر سبوئی"

درکنار فرشتگان

روزی از عمر شادمان بودم
بی خبر از غم جهان بودم
موسم نوبهار روح افزای
با نکویان مهربان بودم
همدم گلرخان زیبا روی
درکنار فرشتگان بودم
جمله الهام بخش من بودند
زاین سبب شاد ونغمه خوان بودم
آرزوئی جز این نبود مرا
که یکی شاعر جوان بودم

قهر مصلحتی

گفت مردی تاکه قهر از زن کنم
ساعتی آسوده جان و تن کنم
روکنم شادان بسوی " سینما "
تا ببینم داستانی جانفزا
منظری درپرده گردد آشکار
دلبری بی پرده شوخ و گلعذار
زین سبب تا این روش بگزیده ام
سینماها را سراسر دیده ام

سفر به کنار خزر

در فصل بهار پر گرفتیم
با "توز" ره سفر گرفتیم
مردی که رئیس "توز" ما بود
خوش مشرب شوخ و خوش ادا بود
این شعبده باز ناشی ما
هی پرزده در حواشی ما
ما را چو فکنده است در دام
با دست "شکوفه" دلارام
بیهوده نمود ادعائی
هی خواند بزیر لب دعائی
بنمود به هر طرف نظاره
اعضاء گروه را شماره
من را چو بدید بی خیالی
از بنده گرفت دستمالی
تا آنکه به سکه ء طلائی
در آن بکند هنرنمائی
اما چو زمان امتحان شد
این شعبده باز ناتوان شد
سوراخ نمود دستمالم
شد موجب حیرت و ملالم
پس داد به من ورا دوباره
اما نه درست پاره پاره
زین روی کنم به وقت کافی
من نیز چنین عمل تلافی
سوراخ کنم لباس او را
تا بشنوم التماس او را

آنجا که زدیدگان نهان است
نی ظاهر و پیش روعیان است

آنقدر کنم گشاد، سوراخ
کز سوز جگر برآورد آخ

تا شعبده بازیش فراموش
گردد چو بدید پاره تن پوش

بیهوده ره هنر نگیرد
جز در ره خویش پر نگیرد

سیاحت شمال

روان گشتیم با یاران مأنوس
شبی بر جانب نوشهر و چالوس

بدیده ماه و مهتابی دل انگیز
نبوده در فضای شهر محبوس

سفر خوبست با یاران همدل
که نه هست، این رئیس و آن نه مرئوس

هر آنکس را که یاری مهربان است
خوشا از لعل نوش او خورد بوس

ولی من را چو یاری نازنین نیست
خورم ناچار جای بوسه افسوس

گناهشان چیست؟

هان ای خدای عالمیان رحمی
این خیل بندگان چه گنه دارند؟
این مردمان که روز و شب آنهاست
دنبال آب و نان چه گنه دارند؟
این صف کشیدگان که پی نفتند
با جسم ناتوان چه گنه دارند؟
این کودکان بی خبر معصوم
از درس ماندگان چه گنه دارند؟
آنها که برقشان همه خاموش است
در کنج آشیان چه گنه دارند؟
آنان که رفته ثروتشان بر باد
با فقر بیکران چه گنه دارند؟
پیر و جوان و مرد و زن و کودک
در هر طرف دوان چه گنه دارند؟
شهری و روستائی بی آزار
یا رب در این میان چه گنه دارند؟

رحمی بحال مردم ایران کن
اینان در این جهان چه گنه دارند؟

بمناسبت سیلاب دهشت انگیز پاکستان

سیل بنیان کن

به پاکستان یکی سیلاب آمد
که طوفانی زرنج وغم بپا کرد
زن ومرد وجوان وکودک وپیر
در این سیل بلا جان را فدا کرد
غریو مردم بی خانمان را
روان بر سوی درگاه خدا کرد
زهرجانب روان شد کوه امواج
که پاکستان شرقی را فنا کرد
چو ملیونها نفر شد غرقه در آب
جهانرا غرق اندوه وعزا کرد
چو پاکستان بود همسایهٔ ما
بدو باید کمکهای بجا کرد
نباشد خاص آنملک این مصیبت
که ما را هم به محنت مبتلا کرد
بآنهائی که جان بردند از سیل
سزد غمخواری از راه صفا کرد
مهیا کرد پوشاک وخوراکی
غم بی خانمانی را دوا کرد
پس آنکه بهرحفظ جان آنها
بدرگاه خداوندی دعا کرد

نصیب من

خواندم امروز در سپید و سیاه
خبری را که هست در افواه

اینکه شد قسمتم ز بخت بلند
همسری نازپرور و آگاه

صاحب کرسی مصونیت
کرده تحصیل نام و منصب و جاه

لیک افسوس کاین خجسته خبر
بی اساس است اشهد بالله

کی کند صاحب چنان کرسی؟
بر من بینوا بلطف نگاه

آرزوی من از خدا این است
که نصیبم شود بتی دلخواه

تازه سال و موافق و دلجو
تا منش سرو و دامنش کوتاه

که رود جانب دبیرستان
یا شود رهسپار دانشگاه

هرکه او را کنار من بیند
برکشد عارفانه از دل آه

چون نهد دست خویش در دستم
همه گویند دست حق همراه

دریغ

گرکه از روی صفا روزی نمائی یاد من؟
بشنو از من ماجرای خاطر ناشاد من

در گلستان ادب بودم نهالی تازه روی
دست لطف باغبان آمد به استمداد من

بهده از لطف خدا طبع خداداد مرا
سادگی و مهربانی خوی مادرزاد من

آمدم از روستائی دور، بر شهری بزرگ
عاشق آزادگی جان و دل آزاد من

چشمهٔ طبعم که روشن بود چون آب حیات
تیره گشت و کرد، ویران خانهٔ آباد من

گرد راین دریای حیرت دست و پائی میزدم
گوش کس نشنید، درد ا ناله و فریاد من

حالیا چون چشم و گوش بستهٔ من باز شد
میخورم حسرت که شد آلوده ، استعداد من

گاه گاهی چون بخود آیم بگویم شرمسار
ایدریغ از عمر از کف رفتهٔ بر باد من

تاجوانی

سروبالای پری پیکرمه سیمائی
که ندارد ز نکوئی بجهان همتائی
کرده تحصیل کمالات بدانشگاهی
چه خوش ار طالب علم است بت زیبائی
لیک چون فارغ تحصیل شد آن مایهء ناز
در دلش تافت دگر نور و بسر سودائی
آنچنان دامن ایمان و عبادت بگرفت
که به پیش نظرش خاک بود دنیائی
نه دگر طالب همسر بود و نی فرزند
خوشتر از کوی "مراد"ش نبود مأوائی
صبح تا شام بدنبال نماز است و دعا
نیست او را بجز از جلوهء حق رؤیائی
گفتم او را که در این راه چه خوش افتادی
[illegible] یقین در پی امروز بود فردائی
لیک آن به که بیابی ره آیندهء خویش
چند پابند چنین عزلت جانفرسائی؟
کی خدا گفته شوی تارک دنیا ای ماه؟
که تو خود دختر صاحبدل روشن رائی
تا جوانی ببر از زندگی خویش ثمر
همسری گیر و بشو همنفس دانائی
میوهٔ زندگی از شاخهء امید بچین
ورنه روزی بگلستان جهان تنهائی
نبود عشق خدا مانع مهر فرزند
که جز این نبود موعظهء "ملائی"

شریك غم

بیندم شادود هد شرح گرفتاری خویش
تا مرا رنجه کند از غم بیماری خویش
گر شبی خوش گذراند کند از من پنهان
سر کند قصهٔ بیخوابی و بیداری خویش
از می ناب اگر مست شود شام و سحر
تلخکامم کند از لحظهٔ هشیاری خویش
در سفر گر که برا و شادی دنیا گذرد
گوید از سختی و ناکامی و دشواری خویش
گر که بر سفرهٔ الوان، جگر غاز خورد
جگرم ریش کند از غم کمخواری خویش
بگمانش که تواند به غم و ناله فریفت
همهٔ خلق خدا را برِ یاکاری خویش
گو با و بهر خدا گر که شریکی طلبی
کن شریکم به ز ر خویش" نه با زاری خویش"

حسادت و نامردی

گر نصیب رخ من شد زردی
سببش نیست بجز شبگردی
هرچه کردم دل یاران را گرم
حاصلم نیست بجز دلسردی
مردم از دست زبان بدخواه
کشت من را حسد و نامردی

فرودگاه

بروزگار مرا بود یار دلجوئی

که خانهٔ دلم از وصفای دیگر داشت

چو مست می شدم از جلوهٔ جوانی او

جهان پیر بچشمم جلای دیگر داشت

****

همین نه چهرهٔ او دلفریب و زیبا بود

که برده بود دلم را به مهربانی خویش

زبس لطیفهٔ شیرین جانفزا میگفت

نموده بود مرا محو نکته دانی خویش

****

شبی که هیچگه آن شب زیاد من نرود

ز در درآمد و گفتا سر سفر دارم

دگر تو روی مرا بعد از این نخواهی دید

که گوش هوش بفرموده پدر دارم

****

چه گویم از غم جانسوز این فسانهٔ تلخ

که چون گذشت بمن آن شب ملال انگیز ا

ولیک چاره بجز تهنیت نبود مرا

که بود ساغرش از شهد آرزو لبریز

****

شبی که ماه نهان کرده بود رخ زجهان

مه منور من ماه آسمان شده بود

زپشت پنجرهٔ روشن هواپیما

چو آفتاب ، سیاحتگر جهان شده بود

****

درآن دقیقهٔ آخرزفرط حسرت ورنج

زدوربر رخ زیبای اوزدم لبخند

جواب دادمرا با اشارهٔ سرودست

چودیددست مرا ازپی وداع بلند

****

کبوتری شدوپرواز کرد واوج گرفت

ولی بخانهٔ دل انتظار او دارم

هزارنقش فریبندهٔ مسرت زای

به دشت وباغ وچمن یادگار او دارم

****

چوکلبه ام بودازیارمهربان خالی

بسوی منزل مقصودگاه‌گاه آیم

مگرکه یارسفرکرده ام زراه،رسد

بصدامیدبسوی فرودگاه،آیم

****

روزوشب

با توبی پرده بگویم‌صنما مطلب خویش

دوست دارم‌که‌گذاری‌لب من برلب خویش

روزدرصحبت پیران جهان دیده گذشت

باجوانان گذرانم‌به‌تلافی شب خویش

همراه او

روزی ازراه صفا آن مه نشانـــد
با لبی خندان مرا پهلوی خویش
بود بر" ماشین " خوشرنگی سوار
داده بر آن پرتوی از روی خویش
کرده افشان از نسیمی دلنواز
رشته ها بر شانه از گیسوی خویش
چشم من را نرم نرمک دوختـه
بر بلورین ساق و بر بازوی خویش
برده از من دل بدان چشمان مست
با سخن های خوش و نیکوی خویش
ناگهان درگوش من آهسته گفت
با چنان لعل لب دلجوی خویش
من تورا اکنون کجا باید برم؟
گفتمش ای نازنین برکوی خویش!
زد ٬شکرخندی و برجای جواب
دوخت بر من نرگس جادوی خویش
ای دریغا عاقبت رفتیم ما
او بکوی خویش و من برسوی خویش

درهواپیما

با همسفر شوخ هواپیمایم
آن ماه که در کمال زیبائی بود
گفتم که دریغ قصد ما تهران است
ایکاش که راه ،راه هوائی بود

رقص آرام

خوشا رقصیدن آرام آرام

نه با هر یار با یار دلارام

نگاری دلفریب و شوخ و رعنا

خوش اخلاق و خوش احوال و خوش اندام

تهی از شوق سر بر سینهٔ او

بگوش او دهی آهسته پیغام

خوشا رقص و خوشا رقص شبانگاه

که از مستی ندانی صبح از شام

بگیری یار زیبا را در آغوش

ستانی از لب شیرین او کام

لبی از بادهٔ گلگون کنی تر

نمائی افتتاح رقص، با جام

وگر گوید جدا بایست رقصید

که بردارد بسوئی هر یکی گام

فشار با زوان را بیشتر کن

که نگریزد شکار بسته از دام

بخوان با بوسه‌ای این شعر شیوا

خوشا رقصیدن آرام آرام

رقص در تاریکی

چون گرم سرم ز بادهٔ نوش شود

در رقص بمن یار هم آغوش شود

آنگاه که نغمه‌ها ملایم گردد

خواهم که چراغ برق خاموش شود

چرخ فلک

وه چه چرخ فلک زیبائی!
کودکان راست برآن غوغائی
گرچه بازیچهٔ طفلان باشد
عبرت افزای بزرگان باشد
که کند همچو جهان گذران
جلوه در دیدهٔ صاحبنظران
کودکی گشته به یک اسب سوار
او بود ثابت و مرکب سیار
نه دگر کوشش بیهوده کند
که سبکتازی آسوده کند
زانکه دستی به پس پردهٔ راز
میکند گردش آن را آغاز
لیک آن طفل شود مست غرور
که سوار است به اسب منظور
زین سبب تندرویها دارد
سر سودا زده بالا دارد
نه دگر حرف کسی گوش کند
حالت خویش فراموش کند
کاین منم راکب این اسب مراد
که مهارش بکف من افتاد
فارغ از آنکه بدو میدان داد
اسب رهوار بزیرران داد
هست در فکر غرور و مسند خویش
غافل از حاصل نیک و بد خویش
ناگهان چرخ و فلک وا ماند
او در این معرکه برجا ماند
اسب رهوار رفت از رفتار
ماند از جمع سواران بکنار

باورش نیست که آن جاه و مقام

عاریت بوده وگشتست تمام

بخت گوید که در این گردش وگشت

نوبت کامروائیست گذشت

باش تا از پس یک عمر دراز

بتو شاید برسد نوبت باز

اخترمن

آن اختر روشن که سحرگاه درخشد

در دمدمهٔ صبح به دلخواه درخشد

پرنور و فروزنده بود بر زبر چرخ

ناگاه کند جلوه و چون ماه درخشد

او اختر من باشد و در اوج بلندی

چون طالع من مدت کوتاه درخشد

قاصد نگاه

بتی گلچهره سیگاری بلب داشت

دلی از آتش لب ملتهب داشت

دمادم حلقه حلقه دودسیگار

فرستادی بمن با ناز بسیار

ندانستم پیام دوداو چیست؟

ازاین نازواداها مقصوداوچیست

بگفتم با نگاری نکته پرداز

چه گوید با من این پیک سبکتاز؟

پیام مهربانی یا که کین است؟

چه رازی دردل آن نازنین است؟

بگفتا کن بچشم دل نگاهش

بخوان این رازدرچشم سیاهش

کندگرمهربان برتونگاهی

دلش جویدتوراخواهی نخواهی

بودآن"حلقه" زنجیر محبت

شده حاصل زتأثیر محبت

وگربرتونگاهش خشمگین است

سیاه ازتودل آن مه جبین است

دگرازدودپیغامش حذرکن

زدل سودای وصل اوبدرکن

مجلس خوبان

نوش لبان جمله بجوش آمدند
وازدل وجان عشوه فروش آمدند

عاشق بی تاب وکالت شده
برره مقصوددلالت شده

بادل مشتاق بهردرزنند
بالب خندان همه‌جا سرزنند

رفته از آن دیدهٔ مخمورخواب
تاکه زیک حوزه شودانتخاب

وردزبانش همه این ماجراست
رأی کجا هست وموکل کجاست؟

مجلس آینده تماشائی است
جلوه گه حسن ودلارائی است

هرکه دراوهمت والابود
قبلهٔ اومجلس شورا بود

هست زجان سیمتن مه جبین
طالب نطق وسخن آتشین

گشته دراین دورهٔ شوروامید
مردوزنامروز، همه کاندید

کاش بمانیزپناهی دهند
دروسط معرکه راهی دهند

تاکه مگرگوی زمیدان بریم
بهره‌ای ازمجلس خوبان بریم

شهر سیه چشمان

افسوس که‌دامان نگاری نگرفتم
ازدشت پرازصید،شکاری نگرفتم
کردم سفری جانب"شیراز"دلانگیز
وازشهرسیه‌چشمان یاری نگرفتم

اولین بانوئی که درایران مدرسه دخترانه
بازکرد یعنی بدرالدجی (رخشان) درگوشه‌ای
ازدهات دماوند درون چادری با رنج ومحنت
فراوان به پایان عمرخودنزدیک میشود.

ازچادرجوانی تاچادرپیری

این زن که جابگوشهٔ آن روستا گرفت
محزون ودلشکسته ره انزوا گرفت
درچادری بکنج دماوند سرنمود
وزمردمان شهر طریقی جدا گرفت
اورانه خانمانی ونه یاروی یاوری
هشتادسال عمردرا ز ازخدا گرفت
درعصرخویش کوکب رخشان شهر بود
زاینروی نام روشن "بدرالدجا" گرفت
تأسیس کردمدرسهٔ دخترانه را
وازخلق، مزدخدمت خویش افترا گرفت
اوشبچراغ روشن دوران ظلمت است
همچون گهر بتارک مشروطه جا گرفت
عمر عزیز درره دانش بسر رساند
که طعنه هاشنید وگهی مرحبا گرفت
اکنون فتاده‌است بکنجی نزار وزار
هم دست اواست کوته وهم دردپا گرفت
ازمردوزن کسی نکند هیچ یاد او
دیگر سراغ اونه یکی آشنا گرفت
ای مردم این نه رسم وره حق شناسی است
بایست درس عبرت ازاین ماجرا گرفت
پاداش اونه فقروفراموشی وفنا است
یارب چه غفلتی است که دامان ما گرفت !؟

به دانش آموختگان زیبا

در لباس بلند دانشگاه
دیدم آنروز چهره‌ات ای ماه
شده بودی تو فارغ التحصیل
روی گیسویت آن کلاه سیاه
خوشدل از آنکه مدرکی عالی
برچنین افتخار هست گواه
داده دانشگهی تورا تصدیق
پرچم دانشت بود همراه
ازدوچشم تو آرزو میریخت
این حقیقت عیان ز برق نگاه
من هم ای شوخ شادمان گشتم
که رسیدی بمقصد دلخواه
لیک گویم تورا ز دل سخنی
بشنو این پند من نه با اکراه
توکه فرزانه دختری باشی
که بود جان روشنت آگاه
باشدامروز ، سال و ماهت "بیست"
گرکه روزی فزون شد از پنجاه
فارغ ازدرس وکسب علم مباش
که تورا دانش است پشت و پناه
ای سیه موکه بخت تو است بلند
دورتحصیل کی بود کوتاه؟
دانش آموخته، مدان خود را
که همه عالم است دانشگاه

کسی نوشته بودکه "باید قانون بگذردکه مردان
ازچهل سال ببالا حق نداشته باشندزن بیست
ساله بگیرند ."

شاعراستثناءاست

مصلحت جویان که خواهند ازبرای ازدواج
راه ورسمی تازه دراین مملکت پیدا کنند
بهرتشویق جوانان مردم چل ساله را
خوار درچشم بتان خوش قدوبالا کنند
گرکه آنها خوددراین موقع زپا افتاده‌اند
ازچه ما را درمیان دلبران رسوا کنند؟
اول عشق است مردکامل "چل ساله" را
بهتراست این پرسش ازخوبان مه سیما کنند
درزناشوئی ضروراست اختلاف سن و سال
ورنه باهم روزوشب ناپختگان دعوا کنند
بهترآن باشد که گاهی این نصیحت پیشگان
ازره عبرت نگاهی جانب دنیا کنند
"سوفیا" رادرکنار" کارلوپونتی" بنگرند
یک نظربرهمسر"چاپلین" و"سیناترا"کنند
درکدامین مملکت صاحبدلی پرشور را
بی سبب منع ازنکاح دختری زیبا کنند
شاعران پیررا بودست معشوق جوان
تازتاب گیسوانش عقدهٔ دل واکنند
ازنگاه بهجت انگیزنگاری تازه سال
خاطرخودراقرین مستی ورؤیا کنند
گلعذارمه‌جبین الهام بخش شاعراست
کی توانند این حقیقت را دگرحاشا کنند؟
چارده ساله بتی محبوب حافظ بوده است
آنکه با اورازدل رادختران افشا کنند
ورکه خوبان را بودبررسم دیرین اعتراض
شاعران رابهترآن باشدکه استثنا کنند

دختر و مادر

آن شنیدستم که مردی زن گرفت
گلعذاری شوخ و سیمین تن گرفت
خوبرو و برحسن خود مغرور بود
زان طریق کوچه و برزن گرفت
کرد چون از کار او شوهر سئوال
راه قهر و تهمت و شیون گرفت
گر گرفتی خرده بر آرایشش
گفت خورشید این جمال از من گرفت
خویش را خواندی جوان و شوی پیر
تا دل شوهر غبار ظن گرفت
ماهرو را از سر خود باز کرد
زن رها فرمود و مادر زن گرفت!!
نوجوان را صحبت دختر خوش است
دختر ار ناساز شد مادر خوش است!

اشتباه زن

ای دوست گر قرین تو شد یار دلنواز
بر بخت خویش این همه بر دیگران مناز
زن غرق اشتباه شود در وجود مرد
از قامت بلند وی و بینی دراز

سیزدهٔ سعید

جست خندان ناگه ازجا دختری
هیجده ساله بت افسونگری
درمیان بزم چرخی زد بناز
کرد با صد عشوه رقصی دلنواز
پیچ وتابی درخم گیسو فکند
رشته‌ای ازموی را بررو فکند
همچو آهو کرد چابک جست وخیز
داد برخود حال گُجدا رومریز
با هزاران ناز آن نازک میان
دست وپای خویش را دادی تکان
نرم جنباندی سروپستان خویش
گه گرفتی زلف وگه دامان خویش
همچو ماهی پیکرش مواج بود
سینه‌اش پاکیزه تر از عاج بود
باغ خرم گشت ازرخسار او
سرو دررقص آمد ازرفتار او
گشت پیش دیدهٔ ما آشکار
جلوهٔ مستی فزای نوبهار
چشم ما درآخرین ایام عید
رقص سیمین پیکری طناز دید
بود روز دلگشای "سیزده"
دل شده محو صفای "سیزده"

کان پریرو خاطر ما شاد کرد

درفنون دلبری بیداد کرد

بهتر از صبح طرب افزای عید

دردل ما سبزهٔ شادی دمید

گفتم ار نحس است این پس سعد چیست؟

حیف "روز سیزده" هر روز نیست

خرم آن نحسی که باشد دلپذیر

تا شود دل از جمال یار سیر

"سیزده" بر من در شادی گشاد

پس بجا باشد مرا این اعتقاد

هرکجا سیمین تنی شیرین ادا

خواند آوازی لطیف و جانفزا

نغمه های شادمانی سر دهد

بزم ما را جلوهٔ دیگر دهد

باشد آن روز مبارک روز عید

کاینچنین عید است بر یاران سعید

پارک آزادی سخنرانان

بود هنگام نیمه مرداد
که به "لندن" مرا گذار افتاد

تا روان سوی "هایدپارک" شدم
در شادی بروی من بگشاد

گردشی شاعرانه کردم من
در چنان باغ خرم و آباد

چمنی خوشتر از زمرد سبز
پارک را بهترین صفائی داد

بس درختان با شکوه عظیم
که بود پست، پیششان شمشاد

همه سرسبز و خرم و شاداب
دل بیننده را نماید شاد

موج دریاچه اش نشاط انگیز
خاصه در موقع وزیدن باد

هست فواره نغمه خوان هرسوی
گل رنگین فزونتر از تعداد

مرغکان در زمین و آب و هوا
به بشر داده درس مهر و وداد

قوی و غاز و کبوتر و گنجشک
با دگر مرغکان پاک نهاد

همه با هم برادرانه به صلح

نیست دربینشان نفاق وعناد

مردوزن درکناردریا چه

برده‌اند وه زندگی ازیاد

هیچکس برکسی ندارد کار

آمده گر زهر دیارو بلاد

خوبرویان ونوجوانان را

درچنین باغ باصفا میعاد

بوسه‌ازروی یکدگرخورده

گوئیا جسته سرزمین مراد

نیزدرگوشه‌ای سخنرانان

کرده بس نطق آتشین ایراد

این کنداز دیارخودتنقید

وآن دگر خلق راکند ارشاد

ناطقان ازسیاه وزردوسفید

دربیان عقیده‌شان آزاد

لیک با نظم کامل وترتیب

که بیک تن اذیتی نرساد

"هست این پارک " مهدآزادی

که بدین نام برزبان افتاد

آری الحق بودتماشائی

اینچنین باغ باطراوت شاد

مهلت

خدایا مهلتم ده تا رسم بر آرزوهایم
که غرق ناامیدی بوده در دنیا سراپایم

من از دیروز و رنج آمیز خود چیزی نفهمیدم
از آن هر روز و هر شب در امید صبح فردایم

مرا مهلت بده تا زندگانی را ز سر گیرم
ز جان خسته و پر حسرت خود عقده بگشایم

عطا کن مهلتی تا ساغری بر کام دل گیرم
که این جام ملال افزا نمی باشد گوارایم

خدایا چند سالی کن فراموشم فراموشم
که گیرم بهره ، از باده ، از نعمت های دنیایم

چو رفتم زاین جهان هر جا که میخواهی ببر من را
ولی اکنون سوی عرشم اگر خوانی نمی آیم

نام ساده

نمیگویم مرا آقا صدا کن
جناب و شاعر و ملا صدا کن

مرا خواهی اگر خشنود سازی
بنام ساده « صهبا » صدا کن

دربند

ای نسیم ملایم دربند
بگمانم زسوی باغ بهشت
٠٠٠

چه فرح بخشی وطرب زائی
اینچنین دلپذیر میآئی
٠٠٠٠

ای درختان خرم و سرسبز
ناظرشادکامی بسیار
٠٠٠

که دراین کوهسارشادابید
شاهدجلوه های مهتابید
٠٠٠٠

ای شتابنده رودپرخم وتاب
سنگ رادرنشاط ورقص آری
٠٠٠

که تورانغمه ای دل انگیزاست
گربهاراست وگرکه پائیزاست
٠٠٠

جادهی درپناه ساحل خود
بهرجامی زباده ٔ گلرنگ
٠٠

تشنگانی که عاشق آبند
درکنارتومست و بیتابند
٠٠٠

تاابد شاعرانه باد،درود
که بهمراه دره ای پرآب
٠٠

برتوای کوهسارپست وبلند
نام زیبای توشده "دربند"
٠٠٠

گاه وزشکه جوانانی
بانسیم خیال پرورخویش
٠٠

گاه گردشگه نکورویان
همه راشادسازی وخندان
٠٠٠

بگذردچون مسافری غمگین
غم دنیا شود فراموش
٠٠

ازگلستان روح پرورتو
تانظرافکند بمنظرتو
٠٠٠

رهنوردان راه " پس قلعه "
رستهازبند خستگی گویند

درکنارتوچون بیاسایند
آفرین بادبرتوای " دربند "

سراغ عشق

گیرم بهر دیار زهر سو سراغ عشق
تا روشنی دهد به دل من چراغ عشق

حسرت برم بآنکه بود بر جبین او
از عشق روی یار جفا پیشه ، داغ عشق

خوش گلشنی است درخور امید و آرزو
آنجا که غرق نو گل عشق است ، باغ عشق

در حیرتم که دل به چه بند د بروزگار ؟
آنرا که هست فصل جوانی فراغ عشق

خوش باشد آنکه باده بطرف چمن زنیم
خوشتر چنانکه مست شویم از ایاغ عشق

گویند دور عاشقی از ما گذشته است
نگذشته از کسی که بگیرد سراغ عشق

توبۂ یار

میرفت پریرخی کند تا توبه
از یک گنه ساده تنها توبه
گفتم که بیا هردو گناهی بکنیم
وانگاه کنیم هردو یکجا توبه

عینک مفقود

عینکم گم شد و در دیده توانائی نیست

نامهٔ دوست دگر مونس تنهائی نیست

قدر آن عینک بیننده ندانستم حیف

چشم با زاست ولی قدرت بینائی نیست

عکس آن ماه جبین در نظرم محو بود

با چنان چهره فریبنده تماشائی نیست

دیده را عینک تا بان حقیقت باید

ورنه اندر نظرش جلوهٔ زیبائی نیست

فال من

نازنینی گرفت فال مرا

گفت با من زبان حال مرا

یا زسیمای خسته‌ام دانست

رنج تنهائی و ملال مرا

یا که در چشم بیفروغم خواند

او پریشانی خیال مرا

کرد شیرین زبانی بسیار

کفت با خنده ایده آل مرا

حیف با آنهمه کرشمه نداد

پاسخ آخرین سئوال من

صدای پا و صدای دل

صدائی دلنواز آید به گوشم
برانگیزد به لطف از خواب نوشم
بود چون نغمه‌ای موزون، دل انگیز
که گوید :وقت بیداری ست برخیز
نه آوازونه سازی دلنشین است
صدای پای یاری نازنین است
که من درکوی آن مه خانه دارم
در آن همسایگی کاشانه دارم
شناسم آن صدای آشنا را
که بخشد لذّتی جانانه ما را
شود انگیزهٔ شور ونشاطی
که دارد با دل من ارتباطی
صدای پای آن یار دلارام
بگوش من رسد هر صبح و هرشام
ولکن نشنود آن یار زیبا
صدای قلب شورانگیز ما را
خدایا با دل نامهربانش
رسد کی این صدا برگوش جانش ؟
زند برشاعری دلداده لبخند
کند قلبش بیک لبخند ،خرسند
به بخشد جامی از مینای مهرش
که "صهبا" را کند شیدای مهرش
به پای لطف "آید از در من
کشد" دست نوازش برسر من

بدگمان

بمن ماه من مهربانی ندارد ‌ ‌ ‌ بجز سردی و سرگرانی ندارد

بدان خرمن زلف واندام موزون ‌ ‌ ‌ دریغا که شیرین زبانی ندارد

ره وشیوه آشنائی نداند ‌ ‌ ‌ ز مهر و محبت نشانی ندارد

بنازد بحسن وجوانی گمانش ‌ ‌ ‌ جزا و بهره کس ازجوانی ندارد

خروشد برویم چو ابر بهاری ‌ ‌ ‌ هراسی زباد خزانی ندارد

چه حاصل که لعل لب او ست شیرین ‌ ‌ ‌ که جز تلخی و بدگمانی ندارد

زچشم سیاهش بسی فتنه بارد ‌ ‌ ‌ که پیداست مهر نهانی ندارد

پسند دل ما بود روی ماهش

اگر خوی نامهربانی ندارد

حسن ختام

با گلرخی مباحثه بنده درگرفت

کم کم درازگشت و به تندی دوام یافت

شکر خدا بلطف یکی یار مهربان

با بوسه ای، مرافعه "حسن ختام" یافت

خواب جوانی وپیری

پیرمردی گفت هنگام شباب
خواب میدیدم خوشیها میکنم
درشب مهتاب وهنگام بهار
گردشی درروی دریا میکنم
بوسه ها میگیرم از لعل نگار
عشق با دلدار زیبا میکنم
حال بینم ورطه های هولناک
دیده را درخواب چون وا میکنم
رفته چون شور جوانی از سرم
دست وپائی وحشت افزا میکنم
خواب چون برمن شده دیگر حرام
آرزوی صبح فردا میکنم

****

از ما گذشت

عمر ما گر زشت وگر زیبا گذشت
روزگار کام ما بی ما گذشت
ای جوان قدر جوانی را بدان
زانکه دیگر هرچه بود از ما گذشت

دختر دریا

این مه که جا بساحل دریا گرفته است
همچون فرشته جلوهٔ رؤیا گرفته است
افشان نموده موی پر از پیچ تاب خویش
تاری از آن بچهرهٔ زیبا گرفته است
از قعر آب سر بدر آورده چون "ونوس"
با آن تن برهنه دل از ما گرفته است
گویند پای دختر ماهی چو ماهی است
بینم که این فسانه کنون پا گرفته است
باشد گهی بساحل و گاهی درون آب
زیبا بود، بهر طرفی جا گرفته است
با قو دهد مسابقه در آب بیکران
کارش در این مسابقه بالا گرفته است
امواج آب شانه زند گیسوان او
دریا از او چه نقش فریبا گرفته است
از آفتاب، ماه گریزان بود به روز
مه بین در آفتاب چه ماوا گرفته است
گاهی بزیر چتر کند چهره را نهان
بر ما بغمزه راه تماشا گرفته است
گاهی بروی ماسهٔ ساحل رود به خواب
ماهی نگر که این به صحرا گرفته است
دریا چو مادری است که آرد فرشتگان
و این ماه، نام دختر دریا گرفته است
از پرتو جمال دل افروز مه در آب
آتش بجان خستهٔ "صهبا" گرفته است

چراغ سبز

"چراغ سبز" چوبا شدبرهگذار مـــرا

نویدخرمی آردچونوبهار، مـــرا

"چراغ قرمز" اگرراه بررخم بندد

کندملول بسی حال انتظار، مـرا

بزندگانی‌خودنیزچون نظرفکنم

بدست"قرمز"و"سبز"ست اختیار مرا

گهی گشاده‌برویم شوددرتوفیق

بسوی کوی تمنا فتدگذار، مـــرا

گهی شودبرخم راه آرزوبسته

که‌برمرادلم نیست روزگار،مـرا

خوش آن چراغ محبت که ره‌گشا باشد

بسوی دوست گشاندامیدوار،مـرا

سوارو پیاده

شرمنده‌درکنارخیابان ستاده‌ایم

ازانتظارحوصله ازدست داده‌ایم

ازازدحام‌کوی، چودیوانگان شهـر

بی‌اختیارسفره‌ٔ دل راگشاده‌ایم

غافل زماجماعت "ماشین سوارهـا"

کزدست رفته‌ایم‌وزپا اوفتاده‌ایم

آری"سواره"راخبری‌از"پیاده"نیست

این سرنوشت ماست که پای‌پیاده‌ایم

یار طعنه زن

دلبری گلچهره وشیرین سخن
گشت برا شعا رنغزم طعنه زن
گفت جانا خوشزبانی میکنی
با نکویان مهربانی میکنی

شعرمیگوئی برای دلبران
بوسه میخواهی زسیمین پیکران
پا بپای هرجوان تازه سال
میکنی رفتار،بی فکروخیال

غافلی ازآنکه دورت شد تمام
بی جهت جوئی زخوبان عشق وکام
گفتمش ای خوبروی بدزبان
بی خبرباشی زطبع شاعران

شاعران راحال استثنا بود
زانکه اورا دیدهٔ بینا بود
شاعرارصدساله گردددرجهان
باز روح اوجوان باشد جوان

با نکویان مهربانی میکند
خاطرش میل جوانی میکند
تا چراغ شعرباشد شعله ور
سال و مه را نیست درشاعراثر

من که "صهبا" شاعرآزاده ام
نکته سنج شوخ وجا افتاده ام
نزدسیمین پیکران نکته دان
برتری باشد مرا بریک جوان

زانکه شیرین،طرزگفتارم بود
پرطراوت طبع سرشارم بود
گرکه وصف دلبرجانان کنم
نام آن دلدارجاویدان کنم

خودخواه

ای بسته به ره بدیگران راه نفس

نه ترس ترا زپاسبان ونه عسس

راهی ندهی بدیگران ازچپوراست

گوئی که خیابان زتومیباشد وبس

یکروزتوهم اسیرودرمانده شوی

نه راه تورا زپیش باشد نه زپس

چون ره بکسی نداده‌ای درهمه عمر

دست تونگیرد اندر این دنیا کس

کس وناکس

ما بجهان گرچه کسی نیستیم　　بیش زمورومگسی نیستیم

باغ جهان پرگل رنگین بود　　ما بجزازخاروخسی نیستیم

نیست ولیکن شب وروزی که ما　　بازاسیرهوسی نیستیم

قافلهٔ عمررودباشتاب　　گوش ببانگ جرسی نیستیم

بازخدارا بنمائیم شکر　　زآنکه اسیرقفسی نیستیم

شادی ما نعمت آزادی است　　بستهٔ دام عسی نیستیم

منت ناکس نکشد جان ما

خودبجهان گرچه کسی نیستیم

مسلمان ایرانی

اگرچه کشور ما کشوری مسلمان است

بلوح سینهء ما نقش نام ایران است

"خلیج فارس" بدین نام ثبت تاریخ است

چنانکه شهره بگیتی "خلیج عمان" است

کنیم فخر به دین پیمبر مرسل

که رهنمای خلایق کلام "قرآن" است

ولی به میهن خود نیز افتخار کنیم

که یادگار گرانمایهء نیاکان است

کنون که کشور ما گشته است جمهوری

چنانکه جلوهء اسلامیش نمایان است

امید آنکه نفاق از میانه برخیزد

که چاره ساز دل مردم پریشان است

میان مذهب و ملیت الفتی باشد

وگرنه جای ملال و عذاب وجدان است

بجان ، عزیز شماریم نام "ایران" را

ز آنکه حب وطن مظهری ز ایمان است

امید فردا

خوشا روزگار جوانان ما
جوانان پرشور و خندان ما

که باشند از زندگی بهره مند
بود کار و رفتارشان دلپسند

خدا گر که توفیقشان داده است
که از بهرشان نعمت آماده است

ز آیندهٔ خویش غافل نیند
همه درپی خواهش دل نیند

بکوشش ره خویش نیکو روند
بورزش تن خویش نیرو دهند

بود خوب و زیبنده اندامشان
که خود زندگانی است برکامشان

اگر نازنین دختر و گر پسر
همه درپی دانش و هنر

غنیمت شمارند اوقات عمر
گرامی بدارند ساعات عمر

شتابان بدنبال درس و کار
که دارند بر درس و کار افتخار

چو افکارشان روشن و تازه است
همه کار آنها باندازه است

گهی عازم باغ و صحرا شوند
به ییلاق گرم تماشا شوند

برقصند اگر جای شادی بود
بکوشند اگر نامرادی بود

بگویند با دوستان ظریف
بسی نکته های ملیح و لطیف

برای شنا سوی دریا روند
یکی از برف بالا روند

بشعر و هنر نیز دلبسته اند
که خود هم هنرمند شایسته اند

اگر روز بر درس رو میکنند
به شب نغمه ها آرزو میکنند

خوشا بر جوانان امروز ما
دریغ از جوانان دیروز ما

سفر شاعر

کرد عزم سفر ز کوی شما — شاعر شوخ و بذله‌گوی شما

تا کند خویش را مگر لاغر — با طبع "ظریف جوی" شما

رفت صهبا اگر بسوی "فرنگ" — هست چشم دلش بسوی شما

در جهان وسیع پهناور — هست دائم در آرزوی شما

نخورد باده‌ای زمینائی — که بود مست از سبوی شما

هر کجا رو کند بود دل او — با زمشتاق گفتگوی شما

عاشق خاک پاک ایرانست
شاعر "فی‌البداهه‌گوی" شما

در محفل دوست

خانهٔ دوستی خراب مباد
محفل دوست بی شراب مباد
درکف ساقیان سیم اندام
جای جام شراب، آب مباد

تضمین شعر رودکی

ای کرده در نهایت غمخواری بر "مادر عزیز" عزاداری
خوش گفته "رودکیت" به دلداری "ای آنکه غمگنی وسزاواری
واندر نهان سرشک همی باری"

نتوان نمود، سیل بلا راسد نتوان نهاد جور فلک را حد
تقدیر اگر که خوب بود و ربد "رفت آنکه رفته آمد آنک آمد
بود آنچه بود، خیره چه غمداری"

بی رنج ودرد خواهی گیتی را برکام گرد، خواهی گیتی را
مردان مرد خواهی گیتی را "هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری"

آن مردمان که عزم نکودارند دل را به صبر و حوصله بسپارند
خود را ز رنج وغصه نیازارند "کاندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگواری وسالاری"

آخرین بازی

خبر رسید که "سارنگ" مجلس آرا مرد
بروزگار، هنرپیشه‌ای توانا مرد
هزار بازی اگر کرد در دو روز حیات
به شام مرگ بدون خروش و غوغا مرد
کناره کرد زخلق جهان در آخر عمر
پناه برد به کنجی وبی محابا مرد
در آن اطاق محقر زفرط محنت وفقر
بقلب خویش بزد خنجر و همانجا مرد
نبود مونس او در جهان بجز "تار ش"
کز آن جدا شد و در شام تار تنها مرد

بزرگداشت ناصرخسرو

به دانشگاه " فردوسی" شنیدم
که برپا محفلی از اهل فن بود
زاستادان دانا دسته دسته
بسی اهل سخن ازمردوزن بود
شکوهی بود تالار ادب را
همین خالی درآن جا جای من بود
سخنرانان سخن ها گفته بسیار
که ازآن گفتگو گرم انجمن بود
زدانا شاعری تجلیل کردند
که خودازنام داران وطن بود
ز " ناصرخسرو" پاکیزه گفتار
که درمیدان دانش صف شکن بود
ولی دردا که اودردورهٔ عمر
نصیبش اضطراب جان وتن بود
بدان فضل وکمال وعلم و دانش
همه حیران بکار خویشتن بود
خوشا مرگ بزرگان سخنور
که نیکو جامه آنان راکفن بود
اگردرگیرودار زندگانی
چوشمعی کارآن ها سوختن بود
ولی بعدازگذشت روزگاران
بپا بریادشان بس انجمن بود
همه باحسرت بسیار گویند
دریغ ازاوکه استادسخن بود

باران بهار

آید ز برون صدای باران
به به ز صدای پای باران
چون ابر بگیرد آسمان را
خوشدل شوم از هوای باران
بر کوچه اگر کنم نظاره
دل بشکفد از صفای باران
گر خاصه به نوبهار بینم
آن ریزش چاندزای باران
آندم که به ناز و عشوه ریزد
از پنجره دانه های باران
گل داند و باغبان پیرش
در باغ و چمن بهای باران
پیوسته بود دو چشم دهقان
بر عرش برین برای باران
زاین روز خدای خود نخواهد
صد رشته گهر بجای باران

قانون

رتکامل بجهان در اثر قانون است
امن و آسایش گیتی ثمر قانون است

وب و بدزادهٔ قانون بد و خوب بود
ز آنکه خوبی و بدی از نظر قانون است

ست قانون نکو ضامن اعمال بشر
صلح و آزادی انسان هنر قانون است

رم آن ملک که قانون بودش کارگزار
همه کارش به مدار رهگذر قانون است

وای برحال چنان قوم که قانونش نیست
غافل از قدرت فتح و ظفر قانون است

آنکه بگریخت ز قانون نبود پاک و درست
ز آنکه او دشمن بیدادگر قانون است

جمع شایسته چو قانون نکو وضع کند
همه را چشم بزیر و زبر قانون است

ورکه نا اهل کند وضع قوانین عجیب
جمله را گوش بزنگ خطر قانون است

قاضی خوب بسر شور عدالت دارد
ز آنکه آگاه ز نفع و ضرر قانون است

آن وکیلی که طرفدار حقیقت باشد
در بر تیغ تعرض سپر قانون است

الغرض نیک و بد و لغزش و آرامش خلق
هرچه باشد همه در زیر سر قانون است

افتخار مطبوعات

بیگمان درجهان پهناور
با همه اختلاف نوع بشر
سرفراز است نام مطبوعات
واجب است احترام مطبوعات
عالی و دانی و سپید و سیاه
همه برارزش وی اند گواه
پرنفوذ و مؤثرش دانند
زین سبب رکن چارمش خوانند
آنکه او را بکف قلم باشد
هرکجا هست محترم باشد
خاصه گر با شد آن نویسنده
برچنین منصبی برازنده
بس فضائل که زیب پیکر اوست
تاجی از افتخار بر سر اوست
درکلامش کمال تأثیر است
قلمش جانشین شمشیر است
گر ز مال جهان بود محروم
همه جا هست قدر او معلوم
گرکه او را بسفره نانی نیست
اعتنائیش بر جهانی نیست
می ندارد اگر بسا غم خویش
هست خدمتگزار کشور خویش
همچو شمعی که یک زبان سوزد
دائم از بهر دیگران سوزد

جامه سیمین برف

اگرکه جلوه کنون دشت وگردمـــن دارد
زبرف جامهٔ سیمینه‌ای بتـــن دارد
به پیش دیدهٔ اهل زمانه یکسان نیست
که گنج ، بهرتوورنج، بهرمـــن دارد
خوش است برف ولی برفراز (آبعلـــی)
که امتیاز، به گلگشت وبرچمن دارد
علی‌الخصوص برآن نوجوان (اسکی باز)
که خودحرارت مطلوب دربـــدن دارد
بودرفیق رهش جام بادهٔ گلگـــون
کنارخویش بتی شوخ وسیمتـــن دارد
بروی برف بلغزد چوماهی دریـــا
که گرم، دل زرخ یارخویشتـــن دارد
چو روبشهر، نهد باپریرخ زیبـــا
بگوش اوزره شوق ، صدسخـــن دارد
ولیک مستی عشق وشراب کافی نیســت
اگرچه برهمه آفاق حســن ظــن دارد
که سدکنندرهش رادو (رهزن یخ وبرف)
ببیندآنکه زمین جامه ازکفـــن دارد
بهشت برف شودچون جهنمـــی سوزان
بجای شادی نومحنتی کهـــن دارد
مگرکه چاره به (زنجیر) و (یخ‌شکن)سازد
وگرنه درسرره کوهی ازمحـــن دارد
خوش آنکه‌دل شودازپرتوامیدسفیـــد
که پیش اهل نظرقدر (یخ شکـــن) دارد

بهشت رامسر

نوبهاری شدگذارم بربهشت رامسر
بودبهترازبهشت اردی بهشت رامسر
رامسررا ازصفا وشادکامی ساختند
محنت وغم دورباشد ازسرشت رامسر
سرنوشتی گربودهرشهروده را درجهان
شادی وآبادی آمدسرنوشت رامسر
ازگل وعطرونسیم وباده وآب وچمن
گوئی ازاول عجین شدخاک وخشت رامسر
ای خوشا دریای مواج نشاط انگیز آن
ساحل سرسبزوطرف باغ وکشت رامسر
زشت وزیبا هست درهرجای وازلطف هوا
سربسر زیبا بودزیبا وزشت رامسر
خوش که درمهمانسرایش روزگاری سرکنیم
جاگزینیم ازصفا چون دربهشت رامسر

غریب

ایکه گفتی هست تنهائی بلا — گشته‌ام بر این بلا من مبتلا
نا امید از خانه و کاشانه‌ام — نیست روشن کلبهٔ ویرانه‌ام
رو چو بر آن خانهٔ خلوت کنم — از در و دیوار آن وحشت کنم
کس نه دیگر انتظارم میکشد — سوی خود بی اختیارم میکشد
نیمه شب چون رو سوی بستر کنم — قصهٔ بی‌خانمانی سر کنم
کو چنان یاری که خواهانم شود؟ — روشنی‌بخش شبستانم شود
با من از راه وفا یاری کند — همزبانی کرده غمخواری کند
چون ندارم از دلارامی نصیب
مانده‌ام در خانهٔ خودهم غریب

خاطرات خوش من

نداشتم بهمه عمرباغ وبستانی
که آرمد دل افسرده درگلستانی
ولی بلطف خدا داشت باغ خاطرمن
بروزگار گل ومیوهٔ فراوانی
اگرکه پنجرهٔ من بباغ باز نبود
نداشتم بجهان آرزوی چندانی
که باغ خاطرمن بودپرزلاله وگل
سرودونغمهٔ من چون هزاردستانی
زعشق لاله رخان وزمهرماهوشان
به‌گوشه های دلم خاطرات شایانی
ولی دریغ که بس خارتیزجانفرسای
کمین نموده بهرسوچودزد پنهانی
مشام جان چوزعطرگلی کنم خوشبوی
زندبه دست ودلم خار، نیش جانانی
ولی کجا بچمن گل بدون خاربود؟
که نیست مایهٔ اندیشهٔ پریشانی
نظرکنم به صفای شکوفه‌های لطیف
بباغ، سرزده باچهره‌های خندانی
دلم خوش است بدین خاطرات روح افزای
که بوده مونس شبهای من بدورانی
غمی ندارم اگردرجهان زودگذر
نداشتم بهمه عمرباغ وبستانی

خطر سفر

گرکسی عازم سفر گردد

باید آمادهٔ خطر گردد

مرگ پیوسته دربرابر اواست

اجلش یاروهمسفر گردد

پیش ازاین درسفرنشاطی بود

حال جان دررهش هدرگردد!

ایدریغاکه هرشب وهر روز

این مصیبت شدیدترگردد

مادرازدخترش جدا ماند

پسری دورازپدرگردد

دمبدم زین تصادفات مهیب

قلب ماخون ودیده ترگردد

درچنین راههای دورودراز

که سحرشام وشب سحرگردد

احتیاطی زحد فزون باید

تاکه این راه پی سپرگردد

گرکه رانندهاییست خواب آلود

کی زپیچ خطر خبرگردد؟

وربود تازه‌کاروناشی ومست

خطر مرگ بیشتر گردد

الغرض مردعاقل وآگاه

تاکه فارغ زشوروشرگردد

به که صرف نظر کندزسفر

یاکه ازبین راه برگردد

فرار سرمایه ها

رفتند از وطن همه سرمایه دارها
با خویش برده دسته چک اعتبارها
ما، مانده ایم پای پیاده در این دیار
رفتند با شتاب فراوان سوارها
برداشتند هر چه بدانها سپرده بود
چون داشتند مرتبت و اختیارها
تا خوش بکام دل گذرانند عمر را
با خویش برده سفته و ارز و دلارها
خالی بود خزانه ز تاراج ناکسان
بستند چون بمرکب مقصود، بارها
آسان سفر به خارج کشور نموده اند
دانسته اند چون ره و رسم فرارها
آنها سوار اسب مرادند در جهان
ما، مانده ایم و محنت این روزگارها
در هر طرف ز غارت آنها حکایتی است
بگذاشتند، خوب ز خود یادگارها
تنها نرفته اند که همراه برده اند
یاران محرم خود و خویش و تبارها
ما را بود امید که اموال خویش را
گیریم از این جماعت بی بند و بارها
هر چند کودکانه بود آرزوی ما
بیهوده می کشیم چنین انتظارها
روزی مگر که دست عدالت کمک کند
گیریم داد خویش از این کهنه کارها

درجوانی ودرپیری

سالها سرکرده اندریک اطاق
دوزن و دومردبی رنج نفاق
بوده با هم خوردشان وخوابشان
جمع دریک سفره نان و آبشان
آن یکی پرسیدکای هم منزلان
ای بهم پیوستگان و همدلان
وقت خوابیدن ندانم چون کنید؟
جامه را ازتن چه سان بیرون کنید؟
هرزن و شوهرشود از خجلت آب
چون شودعریان کنار رختخواب
گرکه برا وچشم نامحرم فتد
گرچه اینسان ماجرائی کم فتد
گفت خندان یکنفرز آن چارتن
پاسخ او را بطیبت این سخن
تا جوان بودیم بهرا ختفا
"پاروانی" بودحائل بین ما
حالیا چون پیرگشتیم وپریش
جمله برداریم عینکهای خویش

****

همسایه

بسی نعمت اندرجهان داشتن
بکاشانه گنجی نهان داشتن
ندارد بهائی به نزدیک من
چوهمسایهٔ مهربان داشتن

تو ـ شما

ای مه بمن بجز سخن آشنا مگوی
حرفی بغیرصحبت مهرو وفا مگوی
بیگانگی بس است مرنجان دل مرا
بهرخدا مرا (تو)صداکن(شما) مگوی

رقص

نخواهم باکت ودامان برقصی
درون جامهٔ الوان برقصی
همان بهترکه باانـدام زیبا
چو(باباطاهرعریان) برقصی

ای کاش

خرمن موی عنبرین بوئی
حلقه حلقه زپشت سر دیدم
محو آن زلف تابدار شدم
که در آن رنگی از هنر دیدم
بخیالم که ماهرخساری است
که خرامان به رهگذر دیدم
لیک چون روی خویش برگرداند
زنگی زشت وبی ثمر دیدم
دلم از این نظاره گشت ملول
گرچه اورا بیک نظر دیدم
گفتم ای کاش آن سیه مورا
با همان دیدهٔ دگر دیدم
با خیالات شاعرانهٔ خویش
دائم اورا زپشت سر دیدم

خدایا

خدایا روشنی ده جان ما را
قوی کن پایهٔ ایمان ما را
تو خلاق زمین و آسمانی
ببخشا غفلت و عصیان ما را
براه زندگی سرگشته باشیم
هدایت کن دل حیران ما را
همه بیچارگان دردمندیم
نشان ده چاره و درمان ما را
مسلمانیم و با دین پیمبر
ببند از جان و دل پیمان ما را
چو ایران سرزمین شیعیان است
نما، حفظ از بلا ایران ما را
دل ما را پر از مهر و صفا کن
عطا کن راحت وجدان ما را
حقایق را بما کن آشکارا
زدای از دل غم پنهان ما را
ز ما حرص و طمع را دور فرمای
بدست سفله مسپر نان ما را
عطا کن نعمت آزادگی را
رهان، از خودپرستی جان ما را

صرفه‌جوئی

ترا دست ودل درجهان بازنیست
گرت اشتیاق "پس انداز" نیست

هرآنکس که خواهدنکوئی کند
چه خوش گرکمی صرفه‌جوئی کند

که سرمایهٔ روزگارش شود
به "خیرالعمل" دستیارش شود

نباشدجهان خالی ازولوله
گهی سیل باشدگهی زلزله

اگرمردراکیسه باشد تهی
زنیکی کند لاجرم کوتهی

وگرصرفه‌جوئی شعار آیدش
بروزمبادابکار آیدش

تلف جان ومال وجوانی کند
چواسراف درزندگانی کند

تراگرهوای نکوکاری است
به بیچارگان گر سرياری است

همه درپی خواهش دل مباش
زکار "پس انداز" غافل مباش

هنگام کمیابی نفت سروده شد

صف نفت

هرکه آمد بسوی خانه ورفت
میرود با شتاب در پی نفت
که صف آن بود طویل و دراز
با دو ساعت معطلی دمساز
خلق گویند دور وانفساست
بنده گویم که دور" وانفتا "ست
مرد و زن صبح و شام ره سپرند
تا که نفتی، بسوی خانه برند
بخرند آنچه شد میسرشان
میدهند آنچه میرسد زرشان
آنکه را نفت نیست معذوراست
خانه اش زانکه سرد و بی نوراست
وانکه خواهد که احتکار کند
همه خویشان خود قطار کند
تا بزور سماجت و اصرار
پرنمایند مخزن و انبار
گفت شخصی که این طمعکاران
میکنند از چه نفت را پنهان ؟
بگمانم نه بهر این دنیاست
زبرای تدارک عقباست
لیک اگر نفت خانه شان کم نیست
توشه ای درخور جهنم نیست

سوختیم ای خدا در این پیکار
"وقنا ربنا عذاب النار"

سفر تنها

این سفر بی دوست سوی کوه وصحرا میروم

جای آن نامهربان خالی که تنها میروم

دیگرم از مستی وشادی نباشد بهره ای

چون سوی باغ وچمن بی جام ومینا میروم

بود با او نغمهٔ مهر ووفا برلب مرا

بی وجود او کنون بی شور وغوغا میروم

جای او خالی بود در دامن کهسار ودشت

من همانجائی که دلبر بود آنجا میروم

گفت با من روز دیگر مست دیدارت کنم

من با میدخوش وشیرین فردا میروم

واکنم آغوش و آیم شادمان نزدیک او

او زند لبخند وگوید سوی "صهبا" میروم

تبریك

روز عید است بیا دامن صحرا گیریم

شاد وخندان ره گلگشت وتماشا گیریم

بوسه از لعل لب یار ربائیم بزور

ور کند چهره پر از چین ره حاشا گیریم

سیل خراسان

گرفت سیل بلا دامن خراسان را
خراب کرد بیک حمله شهر قوچان را
هزارها زن ومردوجوان وکودک وپیر
نهاده روی ز آوارگی بیابان را
دوباره خشم طبیعت نصیب ما گردید
نگر بهر طرفی خانه های ویران را
حدیث محنت و بی خانمانی مردم
کند دچار غم بیکران دل وجان را
جهان همیشه نماند بکام دل، آرام
نگر تو غرش سیل ونهیب طوفان را
ز حادثات طبیعت گریز، ما را نیست
که چاره‌ای نبود فتنه های پنهان را
ولیک بهر بشر امتحان شایانیست
که رحم او به چه حدست نوع انسان را
در آزمایش این گونه حادثات بزرگ
توان شناخت گرامات نیکمردان را
درود ما به بزرگان نوعپرور باد
که کرده‌اند کمک مردم پریشان را

امید آنکه زمهر وصفا کنند آباد
دوباره خانهٔ ویرانهٔ خراسان را

چندی بودکه مجسمه "فردوسی"شاعربزرگ
ایران درمیدان فردوسی دیده‌نمیشد.

به پیکرهٔ فردوسی

کجائی توای شاعر نامدار
کجائی توای پیکر افتخار

بلند اختر آسمان ادب
گرانمایه فردوسی نامدار

زتو زنده شد نام ایرانزمین
که شهنامه باشد ترا یادگار

بحفظ زبان دل انگیز ما
تو بودی چنان سنگری پایدار

بسی سالها بود تندیس" تو
به میدان زیبای شهر استوار

از اینرو خیابان و میدان آن
بنام تو شد شهره در این دیار

کنون لیک خالی بود جای تو
چو اسبی که او را نباشد سوار

قرین غم و ناامیدی شویم
بانجا فتد چونکه ما راگذار

که‌یک لحظه میدان مبادا تهی
ازآن مرد برجستهٔ روزگار

که هرروزوشب ازدل وجان کنیم
گل و لاله بر پیکر او نثار

آیینه وپلاس

این جهان همچو یکی گلزار است
که گل وخار درآن بسیار است
آدم نیک چو آیینه بود
دل اوبی خبر ازکینه بود
گردرآیینه بتابد خورشید
میشودمنعکس آن نورامید
قرص تابنده مکرّرگردد
جلوه اش چند برابرگردد
آدم بد،چو پلاسی است سیاه
که بخورشید بگیرد سرراه
مانع روشنی ونورشود
روزازاوچون شب دیجورشود
آفتاب است اگرروشن ونیک
کندش ابرسیاهی تاریک
سعی کن تاکه چوآیینه شوی
نه پلاس سیه ازکینه شوی
تاخریدارنگاهت باشند
مردوزن چشم براهت باشند

کارگاه ذوق وهنر

دیده ،امروزبسی شوق تماشـــا دارد

که نظربررخ خوبان دل آرا دارد

این نمایشگه زیبا چه خیال انگیزاست

کاینهمه نقش دلاویزفریبـــا دارد

کارگاه هنروذوق وجمال است وکمال

هرچه آنرا بستایم بخدا جـــا دارد

یک طرف نقش بتی سلسله موجلوه گراست

که بچشمان سیه برق تمنـــا دارد

یک طرف پیکرعریان زنی سیم اندام

کزلطافت ،تن اوجلوه ٔ رویا دارد

دختری ساده بیک گوشه بود چهره گشای

که نگاهی هوس انگیز ،بدنیا دارد

درودیواربودپرزگل رنگارنـــگ

هرطرف منظره ٔ گلشن زیبـــا دارد

اینهمه نقش زسرپنجه ٔ آن ماه بود

که درآفاق هنررتبه ٔ والا دارد

هدیهٔ قیمتی

ناصحی خودپرست وظاهربین
گفت با من بطعنه دوش چنین
درکفت این "مدادرازان" چیست؟
که سزاوار آن سخندان نیست
"خودنویسی" بخرگران وظریف
تا سرائی چکامه‌های لطیف
گفتمش طعنه‌ات بجا نبود
کاندران بوئی ازصفا نبود
"این مداد" ار به چشم‌توخواراست
بهرمن هدیه‌ای گرانبهاراست
که نکومنظری بموسم عید
"عیدی" از من "بداهه‌ای" طلبید
حیف، با خودنداشتم قلمی
زین سبب بردلم نشست غمی
دختردلربای سیمین تن
داد با مهر، این "مداد"، بمن
که نوشتم "بداهه‌ای" دلجو
گشت خندان، زشعرمن لب او
عشوه‌ای کرد وگفت با دل شاد
چون برای تولازم است "مداد"
گرنه خودعطریاسمن باشد
هدیهٔ کوچکی زمن باشد
گفتمش گرگران وارزان است
پیش من به زلعل ومرجان است
زآنکه خشنودار آن دل "صهبا" ست
یادگاری زدختری زیباست

پیغام نگاه

مهربان شد با من امشب دلبر زیبای من
کاش چون امشب بود بر کام من فردای من
در کنار من نشست آن آرزوی دل بناز
پرسشی آهسته کرد از خاطر شیدای من
گفتمش هر روز و شب دارم بسر سودای تو
کز تو باشد نامرادیهای حسرت زای من
نازنین ، بر چهرهٔ من خنده‌ای جانانه کرد
دست من بگرفت و گفت اینجا نشانی‌پای من
خواستم با بوسه از راز دلش آگه شوم
زد سرانگشتی ز روی غمزه بر لبهای من
گفتمش کی از وصال خویش سیرابم کنی ؟
طعنه زن گفتا دگر یا جای تو یا جای من

درنگاهش لیک رمزی از محبت یافتم
دانم آخر او بنوشد جامی از "صهبا"ی من

دیدار عید

ایام عید دیدن زیبا رخان خوش است
بوسیدن لب بت شیرین زبان خوش است
هر چند باده یافت نگردد در این دیار
نوشابه‌ای ز دست مه مهربان خوش است

مناظرهٔ تقویم کهنه و نو

تقویم کهنه گفت به تقویم سال نو
برما زنی چه طعنه که دوران ما گذشت ؟
سال دگر که نیز سرآمد زمان تو
افسوس میخوری که بغفلت چرا گذشت

* * * * * * *

هرروز میخورد ورقی دفتر زمان
بی اختیار درپی روز دگر رود
دورفلک همیشه نماند بیک قرار
گاهی ستاره تابد وگاه ازنظر رود

* * * * * * *

بیهوده برجوانی خود ناز میکنی
دوران تازگی چوترا پایدار نیست
بادخزان بجانب گلشن وزان شود
دائم بروزگار که فصل بهار نیست

* * * * * * *

تقویم تازه گفت کنون دوردورماست
کزسال نوهمیشه بود انتظار نو
گردونهٔ حیات ،ترا پشت سرنهاد
چون گفته اند "روزنو وروزگارنو"

* * * * * * *

هرچند یادگار زعمرگذشته ای
دیگر درامید بروی توباز نیست
باشد به بایگانی تاریخ جای تو
ما را دگر به تجربت تونیاز نیست

* * * * * * *

تقویم کهنه رنجه شد و عارفانه گفت
گیرم رقیب تازهٔ امسالهٔ منی
فرزند ناخلف مشو و طعنه‌ام مزن
ای جانشین خام که دنبالهٔ منی

* * * * * * *

چندی دگر نشان نه ز من ماند و نه تو
از پیر و از جوان همه راه عدم رویم
چون رسم روزگار جفاکار این بود
آن به که مشفقانه بدنبال هم رویم

* * * * * * *

کسی نیستیم

گفت یکی فاضل بی ادعا
ما بجهان هیچ کسی نیستیم
در بر این دشت کران تا کران
ما بجز از خار و خسی نیستیم
با همه پرواز سوی آسمان
بیش ز بال مگسی نیستیم

فصل عشق

بپا در اصفهان شد (هفتهٔ عشق)
شود تا گفته هر نا گفتهٔ عشق
جوانان درس عشق از بر نمایند
حدیث عشقبازی سر نمایند
بخوانند از کتاب عشق، درسی
ندارند از گناه عشق، ترسی
چو دانشجوی دانشگاه باشند
ز راز عاشقی آگاه باشند
یکی گفتا گذر بر اصفهان کن
نظر بر شور و حال عاشقان کن
چو اکنون (هفتهٔ عشق) است آنجا
دلت شاید شود غرق تمنا
بری از لاله رخساری نصیبی
دهی دل را به یار دلفریبی
بگفتم شادم از این رهنمائی
ز کار دوستان مشکل گشائی
ولکن من سر شیراز دارم
که آنجا دلبری طناز دارم
"خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش"
که فصل عشق باشد ماه و سالش

شاعر و بدخواه

خوار باد آنکس که شاعر را بگیتی خوار خواهد
خوش نبیند آنکه او را رنجه و بیمار خواهد

شاعران را در جهان باشد مقام و احترامی
با دبی مقدار، او را هرکه بی مقدار خواهد

چون زبان فارسی احیا ز شعر شاعران شد
از چه هر بی مایه او را در غم و ادبار خواهد

هر کلام یاوه را خوانند بنام شعر زیرا
روزگار شاعران را تیره خواهد تار خواهد

نعمت گیتی اگر در هر طرف باشد فراوان
از برای او کم و از بهر خود بسیار خواهد

گر بخواند شعر "حافظ" را که گوید شعر دانم
شاعر امروز را از زندگی بیزار خواهد

شعر سعدی را دلیل گفته‌های خویش آرد
لیک پیش آرزوی شاعران دیوار خواهد

تا تواند عیب گیرد شاعر و اشعار او را
خویش را چون بلبل و او را چو بوتیمار خواهد

سرد سازد با کلامی محفل شعر و ادب را
از برای خویشتن چون گرمی بازار خواهد

ذوق او را کور و فکرش را پریشان می‌پسندد
اهل دل را بیدل و درمانده و بیکار خواهد

سد کند بر مردم آزاده راه زندگی را
جان او را خسته خواهد راه او دشوار خواهد

پاسخ بدخواهی بدخواه را جز این نگویم
خوار باد آنکس که شاعر را بگیتی خوار خواهد

سخن فردا

یکتن از شاعران نوپرداز
کرد در محفلی سخن آغاز
که کنون حق ما ادا نکنند
درک معنای شعر ما نکنند
لیک چون شعر ماست پاینده
گل کند در زمان آینده
گرکه امروز نیست نوبت ما
نوبت شعر ما بود فردا
گفتمش ای رفیق تازه طلب
دارم از این عقیدهٔ تو عجب
این چه حرف شگفت و مرموز است
شعر امروز مال امروز است
شرط اول بود به شعر و سخن
که بود صاف و ساده و روشن
تا برد بهره خاص و عام از آن
نکته سنجان برند نام از آن
نه که مانند "چیستان" باشد
دور از ذهن و از زبان باشد
حالیا دورهٔ معما نیست
کاین فراغت بدورهٔ ما نیست
درچنین عصر سرعت و ماشین
که شده وصل آسمان و زمین
به که آسوده از غمی گردیم
فارغ از اینجهان دمی گردیم
وربود شعر مال آینده
چیست زین شعر حاصل بنده؟

من که معنای آن نمیدانم
این چنین شعر را چرا خوانم؟
نسل آینده زحمتش بکشد
او که فهمید لذتش بچشد
که اگر پرزلطف وشیرینی است
نزدما چون نوشتهٔ چینی است
گرچه درروزگار آینده
نیزپیدا شود ، سراینده
که سخن ازجهان خودگوید
شعربهرزمان خودگوید
نیست حاجت که شاعرامروز
محتکر گرددوسخن اندوز
بکشد نقشه های طولانی
بهرآینده های پنهانی
میرودچون زمانه روبه جلو
کشف گرددهزار مطلب نو
جلوه گرمیشودجهان دگر
همزمین وهم آسمان دگر
"نو"درآن شیوهٔ سخن گردد
تازه های شماکهن گردد

در پاسخ شعر معروف نظامی گنجوی

چون اکذب اوست احسن او

آن شاعر نکته سنج نامی
استاد سخنوران نظامی
آنکس که بشعر عاشقانه
نامش شده شهره در زمانه
هرچند ز شعر، تاج زر داشت
وان رتبه ز گوهر هنر داشت
فرمود ز مصلحت بفرزند
بشنو ز پدر تو اینچنین پند
"در شعر مپیچ و در فن او
چون "اکذب" اوست "احسن" او"
من در عجبم ز حرف استاد
کاین پند چگونه بر پسر داد؟
گویا که چو شهره در هنر شد
ناگاه رقیب او پسر شد
ترسید که آن یگانه فرزند
کم کم به پدر شود همانند
با ذوق لطیف و طبع موزون
در مرتبه گردد از وی افزون
زاینرو به پسر چنین سخن گفت
واین گفته بسود خویشتن گفت
"زین ره مطلب بلندنامی
کاین ختم شدست بر "نظامی"
هرچند که اوستاد دانا
در شعر و سخن بود توانا
من منکر ادعای اویم
واینسان بگزاف ره نپویم

شعری که بودروان ودلجو
کی" اکذب" اوست "احسن" او؟
آن گفته که سربسردروغ است
کمترزچراغ بیفروغ است
یاری که قدش چنار باشد
دردیده‌ٔ عقل خوار باشد
غبغب که شبیه‌چاه ویل است
کس رانه بسوی چاه میل است
این شعربه‌دل اثرندارد
انگیزه‌ای ازهنرندارد
شعراست لطیفه‌ای‌دل انگیز
تاآتش شوق راکند تیز
هرچند که‌زاده‌ٔ خیال است
اغراق فزون زحد، وبال است
هرقدرکه صاف وساده‌باشد
لطف واثرش زیاده‌باشد
زینرو بخلاف میل استاد
آن موعظه رابریم ازیاد
پیچم بشعرودرفن او
پوئیم طریق" احسن" او
اشعارروان وساده گوئیم
واز"اکذب" آنکناره جوئیم

بوسهٔ مادر

بر روی کودکی چو زند بوسه مادری
ارزنده تر بود ز فروزنده گوهری
آن بوسه به ز شبنم پاک سحرگه است
کانرا بود لطافت و معنای دیگری
مادر چو نور دیدهٔ خود را ببر کشد
در چشم من ز باغ بهشت است منظری
فرزند او عزیزتر از جان او بود
تا بد بر آسمان وجودش چو اختری
شاد آن پسر که سایهٔ مام است بر سرش
گردد به روزگار جوان دلاوری
خوشبخت دختری که بدو مادری کند
دانا زنی که هست چو خورشید انوری
مادر فرشته ایست نکوکار و مهربان
دارای روح پاک و دل مهرپروری
دردا که من بکودکی خویش بوده ام
محروم از نوازش مام هنروری
دستی ز چهره ام نسترده غبار غم
چشمی نبوده شاهد خوابم به بستری
زین رو ی اشک حسرتم از دیدگان چکد
بر روی کودکی چو زند بوسه مادری

دربزم سخندانان

نوبهار آمدکه می درباغ ودربستان خورم
درکنار جویبار ولالهٔ خندان خورم
می‌مرا درکنج تنهائی گوارا نیست، نیست
خوشتر آنجا می‌که دربزم سخندانان خورم
باده هرجا هست اما یار صاحبدل کجاست
من نه آن باشم که می‌با مردم نادان خورم
گربنوشم جرعه‌ای ازدست سیمین پیکری
همچو آب زندگانی‌ازدل وازجان خورم
پرکندگرساغرم رانازنینی دلپسند
دیگراین‌می راچراگه‌گه خورم پنهان خورم
بانوای جانفزا باساقی شیرین‌ادا
بشت هم‌پیمانه‌ها خندان‌و دست افشان خورم
نام من "صهبا" بودیعنی شراب سرخ فام
زان‌می گلرنگ رادرمحفل خوبان خورم

برفت ...

دربرم ساعتی آن سلسله موماندوبرفت
باده‌ای خوردوبه‌تندی سخنی راندوبرفت
گفتمش ای مه من کی بسرمهرآئی ؟
نگهی کردوسرخویش بجنباندوبرفت

تلفنچی های والامقام

این رئیسان که چنین والایند
گاه پنهان و گهی پیدایند
درعمارات بلندند مقیم
گاه درجمع و گهی تنهایند
گربرآنها بحقیقت نگری
پاک سرگشته دراین دنیایند
گوش آنها بصدای تلفن
چشم برنیک و بدفردایند
همه جمعی تلفنچی باشند
لیک درمرتبهٔ بالایند

درسینمای کودکان

رندی که چون نسیم بهرسوروانه است
واقف زحال مردم ووضع زمانه است
درسینما اگرکه مرانیزدیده است
نی جای اعتراض ونه جای بهانه است
چون سینماست بازی وافسانهٔ حیات
ازدیدنش مرانظری شاعرانه است
گرباجوان وطفل بجوشم بعمرخویش
این خودمرازروح جوانی نشانه است
گاهی اگربباز ی طفلانه روکنم
کارجهان چودرنظرم کودکانه است

چشم ظاهرفریب

هرزمان افتاد برچشمان مستت چشم من
میگرفت آنرا بدلجوئی گواه خویشتن
حال چون برراز آن افسونگر آگه گشته است
بس پشیمانی برد از اشتباه خویشتن

****

درنگاه مهربانت فتنه‌ها خوابیده است
وای برمن زانکه خوردم گول چشمان ترا
درپس آن شیشهٔ روشن هزاران تیرگیست
برق نیرنگش بپوشد راز پنهان ترا

****

ای خوش آن چشمی که چون چشم غزال بیگناه
از محبت پرتو مهر وصفا تابد از آن
نی چنان چشمی که با زیبائی ظاهرفریب
برق جانسوز دورنگی وریا تابد از آن

****

من دگر پرهیزدارم از نگاه گرم تو
زانکه سردیها نهان در دیدهٔ زیبای تست
آشکارا گرکه جانم را نوازش میدهد
دشمن پنهان من آن چشم آتشزای تست

****

دعوت یار

بتی ز مهر فرا خواندبر "دماوند"م

که من ز دعوت آن ماهپاره خرسندم

هزار حیف مرا بخت سازگار نبود

که ساعتی بنشینم کنار دلبندم

شدم بجانب دریا بدعوت شب پیش

که من بوعدهٔ خود در زمانه پابندم

ولی به بحر خزر یاد روی او بودم

بلب رسید بلب ،جان آرزومندم

خیال من بتی از آن صنم شنا ورساخت

که نقش او به دل بیقرار خود کندم

چه خوب بود گر آن گلعذار آنجا بود

که گاه کردنوازش به نازولبخندم

چودر کرانهٔ دریا شناکنان بودیم

بناز و عشوه همیداد غوطه ای چندم

قرین من شده بود آن پریرخ زیبا

کسی نبود زبخت بلند مانندم

یقین ، بناز مرا سوی خویشتن خواند

بجان چوشیفتهٔ فتنه دماوندم

بهار وخزان

تن پیر شد و دلم جوان میباشد

درفکر وصال دلبران میباشد

یکجا شده جمع نوبهار و پائیز

دل فصل بهار و تن خزان میباشد

عاشق سیه روز

بدبلبل چنین گفت پروانه‌ای

زدردوغم عشق دیوانه‌ای

کدای بلبل ازبخت خودشادباش

ببین برمن وازغم آزادباش

بدشمع ومن ازدیدهٔ دل نگر

وفاوجفا را مقابل نگر

توکررفت یار عزیزت زدست

نه‌کس پیش چشمت بجایت نشست

ولکن مرا شعله‌درپر فتاد

که‌یارم پی عشق دیگرفتاد

هنوزآتش بودبرجان من

که بشکست اوعهدوپیمان من

سیه روزآن‌عاشق بی نصیب

که‌روشن کندیاربزم‌رقیب

کلید

اگرمن دردل توجانکردم

زکوشش غفلتی اصلا نکردم

دل هر دلبری داردکلیدی

بسی گشتم ولی پیدانکردم

دزدان در دام عدالت

بترسید ای دزدهای سیه دل
که گیرد عدالت گریبانتان را

زند پرده های نهان را بیکسو
کند برملا راز پنهانتان را

بدان خندهٔ گرم وگفتار شیرین
کند غرق محنت دل و جانتان را

ز" قندی" که خوردید" گندش" برآرد
تدارک کند راه زندانتان را

نه هردم توان کرد دامن پراز زر
که روزی بچسبند دامانتان را

بحیلت بریدید اگر نان مردم
کند قطع ،دست قضا نانتان را

اگر خانهٔ خلق، تاراج کردید
کند سرد وخاموش ایوانتان را

چو دندان بمال کسان تیز کردید
کند" مرکز داد" دندانتان را

دگر کاری از هیچکس برنیاید
چو بینند حال پریشانتان را

ندارد دگر سود ظاهر فریبی
نبیند کسی چشم گریانتان را

پیامی فرستم بکاخ عدالت
که آسوده سازید وجدانتان را

بگیرید دزدان بی آبرو را
گر آباد خواهید ایرانتان را

بیرجند قدیم

من ازجان پای بند " بیرجندم "

که لطف مردمش پایان ندارد

صفای اهل آن باشد فراوان

ولی گردشگهی شایان ندارد

نه تنها از خیابان است محروم

که درکوی و گذر، میدان ندارد

"دم بازار" خودجز "رود" خشکی

برای گردش و جولان ندارد

بغیر از ماسه وسنگ وشن و لای

دگر در فصل تابستان ندارد

اگر میل سیاحت عابری کرد

گذر جز سوی قبرستان ندارد

وگر شوق زیارت داشت بر سر

بغیر از دره‌ٔ "شیخان" ندارد

درایامی که سر سبزست صحرا

تفرجگه بجز " کشمان ندارد

گلستانی دل انگیز و معطر

بغیر از " کلگه‌بویان" ندارد!

ولی این شهر را من دوست دارم

اگر این داردوگر آن ندارد

زجان دلبسته‌ٔ آنم که‌چون او

به‌دانش پروری، ایران ندارد

پیامی شاعرانه به قهرمانان

ای جوان باکی ازشکست مدار

لیک ازجدوجهددست مدار

مشوازگردش زمان نومید

که گهی هست ابروگه خورشید

هیچکس نیست دائما" پیروز

زانکه گاهی شبست وگاهی روز

گرکه پیوسته کامران باشی

صاحب عزت ونشان باشی

بیم آنست تاشوی مغرور

غره گردی به بازوی پر زور

گاه گاهی بودضرور، شکست

تاتوانی بجای خویش نشست

بین تودرشاهنامهٔ ایران

شرح احوال "رستم دستان"

چونکه مغرور زور ونیروشد

ناگهان سست آن دوبازوشد

برتن وجان اوشکست افتاد

آن زبردست، زیردست افتاد

تا بدرگاه کبریا نالید

سربخاک از ره ادب مالید

باز بار دگر بیاری بخت

دل او گرم گشت و بازو سخت

آن جهان پهلوان نام آور

بر هماورد خویش یافت ظفر

پهلوانا، غم شکست مخور

غم، چو فرصت بود بدست مخور

از شکست زمانه عبرت گیر

رنج اصلاح را بجان بپذیر

تا شوی قهرمان آینده

نشوی پهلوان بازنده

هست "بازی" چو نام آن بجهان

احتمال است برد و باخت، در آن

دور" بازی" چو میشود تجدید

مشو از سرنوشت خود نومید

زانکه فتح و شکست بسیار است

"دست بالای دست بسیار است"

روستائی امروز

شد اقبال موافق رهنمایم
گذار افتاد سوی روستایم
که حاصلخیز بود و سبز وآباد
دل دهقان زکشت وزرع خودشاد
نظر کردم به خان روستائی
بدان کبر وغرور وخودنمائی
که دیگر ازبزرگی اوفتاده
نفوذ خویش را ازدست داده
نداند بندهٔ خود دیگران را
نمیخواند رعیت مردمان را
زخود خواهی‌بزور وزر ننازد
به آب وملک وگاو وخر ننازد
ندارد ادعاهای زیادی
که باشد در وطن یک فرد عادی
چوا ورا نیست دیگر ، آن دعاوی
شده با مردم دیگر مساوی
ندارد درجهان گرنام ارباب
که دهقان سربراور دست ازخواب
ولی منفور مردو زن نباشد
بنام قلدر و رهزن نباشد
اگر ازکس نمیگیرد سواری
بودخود در جهان یک مرد کاری
به‌یمن کوشش ودلسوزی خویش
خوردا وهم‌به‌دنیا روزی خویش

گذشته‌ها

توای عزیزکه یادگذشته هاکردی
بیاد آرکه درحق ماجفاکردی
هنوزدیدهٔ مادر ره محبت تواست
اگرچه دردبسی دوستان دواکردی
بدورکودکی خویشتن چودرنگری
زدیده اشک فشانی که بس خطاکردی
شنیده‌ام که‌چه شبها زدست‌دون صفتان
زفرط رنج فراوان خداخدا کردی
ولیک ناله زارت اثر نکرد،نکرد
هرآنچه ضجه نمودی ودست وپاکردی
وگرکسی بجهان قدردان حسن توبود
چومن بدرد فراقش تومبتلا کردی
بروی دوست به‌بستی درامیدومراد
بروی مردم نااهل دیده واکردی
هرآن زمان بتو،روکردم ازره یاری
زروی خشم وغضب پشت خودبماکردی
هنوزوقت تلافی بجا بودایدوست
چه خوش که‌بامن بیدل شبی صفاکردی

بیا ومرحمت خود، زمادریغ مدار
بگوکه توبه دگرازگذشته هاکردی

بهشت رؤیا

شبانگه شاعری را خواب دیدم
بباغی خرّم و شاداب دیدم
هسرور شاعری شوخ وسخندان
که ناگه رخت بست از بین یاران
بظاهر خنده‌ای شیرین بلب داشت
ولی در دل نشانی از تعب داشت
بدو گفتم که ای یار هوسباز
بمن از راستی افشا کن این راز
که حورانی که در باغ بهشتند
بچشمت نیک طلعت یا که زشتند؟
زچشم آبی و موی طلائی
نشانی هست در عرش خدائی؟
خبر از حور و از غلمان چه داری؟
توانی کام دل ز آنها برآری؟
بپاسخ شکوه‌ای رندانه سرداد
رخش از نامرادیها خبر داد
بگفتا بر مرادت نیست جائی
وگر خود در حریم کبریائی
از اینرو با هزاران ماهپاره
نباشد کار من غیر از نظاره
اگر مویش سیاه و گر طلائی است
صلاح ما از این حوران جدائی است
گرا ورا چشم آبی یا سیاه است
طمع کردن بوصلش اشتباه است

نیرزدای برادر وصل آن حور
که غلمانت کندیکباره رنجور
بدان ایدوست قدر عالم خویش
محبت کن به یار همدم خویش
نصیبت گربتی نیکو سرشت است
توراد نیابه ازباغ بهشت است

" بهشت انجا است کازاری نباشد
کسی راباکسی کاری نباشد"

ارمغان گل

آن به کنیم سیروسفر درجهان گل
خوش عالمی است غرق شدن درمیان گل
فارغ شوددلازغم واندوه روزگار
لب رابخنده بازکند چون دهان گل
هربرگ گل نشانهٔ مهروصفا بود
باشدزبان عشق ومحبت زبان گل
زاینروبودکه بهرعزیزان ودوستان
آرنداهل دل ، زصفا ارمغان گل
گل راست جلوه بیش،بنزدپری رخان
گیرند،زاین سبب همه خوبان،نشان گل

مقام فردوسی

بود بلند بگیتی مقام "فردوسی"
که هست شهرهٔ آفاق، نام "فردوسی"
زبان فارسی از او گرفت جان دگر
که جاودان بود الحق کلام "فردوسی"
چو اوست عاشق ایران و ملت ایران
بود دوام وطن از دوام "فردوسی"
کشید رنج فراوان برای کشور خویش
گذشت در غم آن صبح و شام "فردوسی"
ز شاهنامه بباید دلاوری آموخت
ز "گیو" و "رستم" و "گودرز" و "سام" "فردوسی"
چو او به دین نبی اعتقاد کامل داشت
رواست از دل و جان احترام "فردوسی"
وطنپرستی و دینداری، و جوانمردی
چو بوده است شعار و پیام "فردوسی"
درود باد "محیط طباطبائی" را
که خوش ستود کلام و مرام "فردوسی"
من از نوشتهٔ نغزش گرفتم این الهام
دفاع کرد، چو او زمقام "فردوسی"

شیوهٔ جوانمردان

آنکس که بخلق مهربان است | درفکر رفاه دیگران است
دردیدهٔ مردمان عزیز است | شایستهٔ نام جاودان است
اینست طریقهٔ جوانمرد | کاین گفتهٔ دل نه از زبان است

"شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است"

سرزمین بهشتی

خوشا برچنان سرزمین بهشتی
که مهد فراوانی وداد باشد
نه این زحمت دیگران را پسندد
نه آن درجفاکاری آزاد باشد
زاخلاق خوب وز اعصاب سالم
نه کس اهل دشنام وفریاد باشد
به شاگرد دلسوز باشد معلم
هواخواه شاگرد، استاد باشد
بود شیوهٔ مردمان مهربانی
نه جای سخن چین شیاد باشد
زسعی وتلاش زن ومرد دانا
جهان خرم وکشور آباد باشد

بود چشمها پر زمهر ونوازش
که دلهای مردم همه شاد باشد

قهر یار

بی سبب رنجاندم از خود گعذار خویش را
تیره کردم روز خویش و روزگار خویش را
بعد عمری دلبری شوخ و فسونگر یافتم
ای دریغ آسان شکستم قلب یار خویش را
نازنین من شبی ناز و عتاب آغاز کرد
پرشرر دیدم دل امیدوار خویش را
جامهای باده کردم تهی از سوز دل
تا کنم آسوده قلب بیقرار خویش را
مست گشتم مست و شد دیوانگی حاصل مرا
ناگهان از دست دادم اختیار خویش را
بر چنان شیرین بتی پرخاش کردم بیدریغ
پاره کردم رشته های انتظار خویش را
آتشی افروخت در این ماجرا دست رقیب
تا بدام خویشتن آرد شکار خویش را
من پشیمانم ولی دیگر پشیمانی چه سود؟
چون بخشم از خویش آزردم نگار خویش را

ریشخند

گروهی راه در دلها ندارند
غم از نیک و بد فردا ندارند
در این دنیا بجز لبخند تزویر
دگر سرمایه ای اصلا" ندارند

در تماشاخانه سابق

گفت مردی سالها با زیکنان ماهری
صحنه آرائی نموده در لباس فاخری
چشم ما را خیره کرده بازی رندانه شان
کرده بازی نقش هر آزاده ای را فاجری
خنده بر لب از ریاکاری و نیرنگ وریا
گفتگو شیرین وخوش، با شور و شرق و وافری
هریکی درکار خود بوده حریفی کهنه کار
کرده هر آلوده ای برتن لباس طاهری
الغرض بینندگان را داده با بازی فریب
حقه باز ماهری وچشم بندساحری
مردمان ساده دل گفتند بس احسنت ها
چونکه دیدند آن شکوه و آن جلال نادری
لیک ناگه پرده یکسو رفت وگردید آشکار
چهره های زشت آنها درجمال ظاهری
برخلاف آنچه در بازی نمایان گشته بود
رفته ،اندرکسوت ، مستضعفی ، مستکبری
پشت پرده خوردن وپاشیدن اندرکارها
روبروی خلق،دلسوزی بهر مستأجری
آری آنها خوب ما را مست وغافل کرده اند
کرده تحسین کارآنها را بطیب خاطری
نردنیکوکاری ومیهن پرستی باختند
سالها در مملکت بازیکنان ماهری

پای نشاط

دیـــدم بچمن درخت گل را
کــز شاخ وشکوفه سربلنداست
اما به دلش غمی نهانست
پیداست که خاطرش نژند است
گفتم که زدیدن تومــا را
ای آنکه بچهره نوشخنداست
چون است نشاط باطنت نیست ؟
گوئی که دل تودردمند است
افسرده ، نگاه کرد مـن را
گوئی که اسیر ، درکمنداست

گفتــا نشوم زغصه آزاد
چون پای نشاط من‌به‌بنداست

طبیب چشم چران

مـادری بادختـر زیبـای خـویش
رفـت بـرسوی طبیبی کهنـه‌کـار
گفـت بادختـرپـزشـک شـوخ چشـم
پیـرهـن ازتـن درآرای گلعــذار
مـادرش گفـت ای طبیب خوش‌خیـال
دختـرم را تندرستی هست یـار
مـن شـدم بیمـارورنجوروضعیـف
بین تـوبـراین حـالت زارونزار
پـاسخش بادلخوری گفتـا طبیـب
پس‌ تـوای مـادر زبـانـت رادرآر

آفت وصال

جوانی یار شد با ماهروئی نبود اورا بجز وصل آرزوئی
بدو گفت ای نگار مهربانم خورد درد و بلای تو بجانم
ولی چون کار بر دلخواه گردید دچار آفتی جانکاه گردید
جوان گفتا به مهرو از سر قهر که کردی عیش را در کام من زهر
تورا گر درد و رنج و ابتلا بود نه جای کام بخشیدن بما بود
جوابش داد سیمین تن به لبخند نگفتی بارها ای یار دلبند؟
سروجان در ره تو میفشانم خورد درد و بلای تو بجانم
کنون بر وعدهٔ پیشین وفا کن
تحمل آفت جانسوز ما کن

در محفل پیران

ای جوان در برابر پیران صحبتی جز زمان حال مکن
گر بنا زی به نوجوانی خویش پیر را غرق انفعال مکن
حرف دندان و موی کمتر زن بر سر این دو قیل و قال مکن
خبر از مرگ دیگران مدهش دل او را پر از ملال مکن
سخن از عشق آتشین کم کوی بحثی از لذت وصال مکن
یا که با پیر زنده دل منشین یا که با روح او جدال مکن
هرچه خواهی ز وی بپرس اما
سال او را از او سئوال مکن

تازه وکهن

گذرفتادمراجانب خیابانی
که پردرخت وچمن بودوخرم وشاداب
درآن بنای بلندی"کشیده سربفلک
که پایه اش شدی ازتیشهٔ زمانه خراب

کلنگ تیز،به تخریب آن شتاب کنان
که ای"بنای کهن" دورهٔ توشدسپری
شودبجای توبنیان باقتضای زمان
عمارت دگّری وبنای تازه تری

فغان نمودبنای بلندنیمه خراب
که درزمانه چه باشدگناه وتقصیرم؟
کجارواست که بیخ وبنم براندازند
که تازه جوی هوسران، گمان کندپیرم

ولی بنالهٔ اوتیشه، اعتنانمود
نکردرحم وزبن برفکندبنیانش
اگرکه بوده زمانی عمارتی عالی
کنون خراب شدازبیخ، طاق وایوانش

گذشت سالی وبرجای آن بنای کهن
بنای تازه تری سربرآسمان افراشت
مسلّم است که آن هم بجا نخواهد ماند
اگرچه زندگی خویش درامان پنداشت

چه تازه ها که بدوران خودجلائی داشت
که وصف آن همه جا نقل انجمن گردید
ولی نماند زآسیب روزگار ایمن
که "تازه" نیزپس ازمدتی "کهن" گردید

شیرینی وبوسه عید

نه منظورباشدزنوروزوعید همین خانه وسفره آراستن
به مهمانسرای بزرگان شدن نشستن بهربزم وبرخاستن
بعنوان تبریک عیدسعید زروسیم ازدیگران خواستن
زشیرینی وبوسه باشدمراد دل ازتلخی وکینه پیراستن

گرفتن زسرشیوهٔ دوستی
فزودن به مهروزکین کاستن

مجلس آرا

آمدی سرمست وبرپا شوروغوغا کرده‌ای
خلق را برخویشتن محوتماشا کرده‌ای
چنگ گشتی، نغمهٔ شیرین‌زدل سرداده‌ای
رخنه درجان ودلم‌ای‌مجلس‌آرا کرده‌ای
نرم‌نرمک قلب ما بازیچهٔ زلف توشد
غافلی تاخودچه‌بازی بادل ما کرده‌ای؟
درتمنای توپای شوقم‌ازرفتار ماند
خوب، سیمین‌ساق من، ما رازسروا کرده‌ای
گاهگاهی‌حال‌ما ازخیل مشتاقان بپرس
حالیا چون خویش رادرقلب ما جا کرده‌ای
باده‌گشتی، عاشقان راشوروومستی داده‌ای
حیف، خون درجام‌دردآلود "صهبا" کرده‌ای

هنرو قمر

کسیکه راه‌برازندهٔ هنرگیرد
بودضرورکه‌پرهیزازخطرگیرد
خطربرای هنرمند، حرص سیم‌وزراست
که‌جمع مال، ازاوارزش هنرگیرد
خوشا بحال هنرمندپاک آزاده
که‌قدرموهبت خویش درنظرگیرد
خداچودادهباونعمتی چنین شایان
بپاس لطف، ره‌خدمت بشرگیرد
به‌نیکنامی خودگرکه‌پایبندبود
براه‌مهروصفا، عبرت از "قمر" گیرد

پشیمانی و توبهٔ شاعر

جستجوئی دوش کردم درمیان نامه ها
تا کنم من نامه ای از بین کاغذها جدا
چون نظر برجمع اوراق پریشان دوختم
بس شگفت آمد مرا زان گفته های نارسا
خرمنی دیدم زنظم ونثر و مکتوب و کلام
گاه توصیفی بجا وگاه مدحی نابجا
مینمودم چون بدانا نبوه کاغذها مرور
شرمگین میگشتم از آن خاطرات ناروا
سرزنش ها کردم از اندوه وحسرت خویش را
گه بخود گفتم زفرط ناامیدی ناسزا
کزچه رو عمرگرامی را چنین دادم هدر؟
کزچه ایام جوانی را چنین کردم هبا؟
خوانده ام "نامی" کسی را کو بوددرخورد ننگ
مدح کردم آنکه را باشدسزا وارهجا
چون خداوندم چنین طبعی روان بخشیده است
انکه باشددرمثل چون چشمهٔ آب بقا
ازگل ولای ازچه روآنرا نکردم صاف وپاک؟
بهتر از آئینه ای آنرا نبخشیدم جلا؟
چشم من میدیدخورشیدجهان افروزرا
لیک برهرکوره شمعی جان ودل کردم فدا
هرحقیری را بزرگی کاردان پنداشتم
آری این طبع روان شدازبرای من بلا
ناگهان چون دیده واکردم بروی نیک وبد
دیدم اندرزندگی پیموده ام راه خطا
لاجرم با خاطری محزون وچشمی اشکبار
توبه ها کردم زجان ودل بدرگاه خدا
تا اگرباشدمجالی بگذرانم عمررا
درطریق خدمت **مخلوق** ودرگاه "رضا"

بمناسبت کشته شدن دکتر لوترکینگ برنده جایزه صلح نوبل

عزای سیاه

چه فرق است بین سیاه وسفید ؟
که بس فتنه شد زین دورنگی پدید
چه باشد بگیتی کسی را گناه
که رنگش نموده طبیعت سیاه
ندارند بر یکدگر برتری
سپید وسیه ،زردوخاکستری
اگر اختلاف است در رنگ پوست
همین فرق در رنگ روی است و موست
خدا گر کسی را سیاه آفرید
نبایست در خاک وخونش کشید
بعصریکه حرفی بجز جنگ نیست
جدال از پی رنگ جز ننگ نیست
سیه چرده دانای روشندلی
که آسان از او بود هر مشکلی
گرانمایه مردی که در روزگار
نصیبش " نوبل" کشت از افتخار
شد از راه کین ولجاج وعناد
شهید ره اختلاف نژاد
(لوترکینگ" خود رهبر صلح بود
نه رهبر که پیغمبر صلح بود
که تبلغ رسم مساوات کرد
حقوق بشر را مراعات کرد
از او بود روشن چراغ امید
بیک چشم دیدی سیا دوسفید

بناگاه دستِ ستم پیشه‌ای
لجاجت شعاری بد اندیشه‌ای

ز دیوانگی قصد جانش نمود
به تیر تعصب نشانش نمود

جهانی ز مرگش عزادار شد
به رنج و مصیبت گرفتار شد

نگر انقلابی که بالا گرفت
جهان را همه شور وبلوا گرفت

بجان هم افتاد، نوع بشر
از این فتنه شد شهرها پرشرر

چو آتش بهر سو زبانه کشید
ز دودش سیه گشت روی سفید

بسی کینهٔ کهنه تجدید کرد
خطر، صلح را پاک تهدید کرد

چه خوش گفت سعدی بدوران پیش
چو آشفتگی دید از اندازه بیش

" بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند"

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

سلاح شعر

شعرست گرکه نغز وسزاوار آفرین
بینی که گاه‌گاه سلاحی است آتشین

بنگر که برمخالف خود وقت اعتراض
با "شعر" حمله کرد "وزیر دفاع" چین

عاقبت زرنگی

درمیان تمام حیوانات
هست روبه به زیرکی ممتاز
رندوباهوش وناقلا وزرنگ
چابک وتندوتیزو حیلت ساز
لیک با آنهمه زرنگی، گاه
میشود صید مرد تیرانداز
یاکه درراه او نهند، تله
زنده گیرند، آن سیاست باز
پوست را ازتنش کنند بزور
پوستینی کنندروحنواز
که اگر برخودش نیازی نیست
هست برپوسته احتیاج ونیاز
آری ازکارروبه مکار
فاش گرددبراهل دل این راز
که به رندی نمیتوان رستن
آخرازکید چرخ شعبده باز

گرماوسرما

ایدوست مرا بخانه ات جا دادی
بس باده نوشین گوارا دادی
با آنهمه گرمی وپذیرائی ولطف
شب موقع خوابم ازچه سرما دادی؟

* * * * * * *

همراه

نازنین درآرزوی همسری دلخواه باشد
نوجوان هم طالب محبوبه‌ای چون ماه باشد
هرکسی داردتمنا درجهان گم گشته‌ای را
لیک "خرما برنخیل ودست اوکوتاه" باشد
درمحیط ما زن ومردند چون ازهم گریزان
کی یکی ازرازقلب دیگری آگاه باشد؟
همدم شایسته‌ودانا کجا یابدبگیتی
آنکه اندرپیچ و تاب زندگی گمراه باشد
زن برای مردومردازبهرزن شدخلقت او
چنددرظاهریکی رازآن دگراکراه باشد؟
عصرآزادی بودامروزودوران تکامل
لیک بایدهرکسی واقف زراه‌وچاه باشد
مردو زن یکسان بودچون درطریق زندگانی
پس همان به‌هریکی بادیگری همراه باشد

دختر امروز

دختران چنین زاین پیشترزیبا نبود
نازک اندام وخیال انگیزومه‌سیما نبود
نرگس او این همه‌زیبائی ومستی نداشت
گیسوانش این چنین خوشرنگ وروح‌افزا نبود
گلرخی بودازرموز دلربائی بی خبر
حسن روزافزون اومشهوردردنیا نبود
حیف کاین مهروگریزان است ازشعروغزل
ورنه‌این سان غافل ازحال دل"صهبا"نبود

بابای میزبان

دیدم اندرپیچ وتاب کوچه‌ای
مادری با دختر زیبای او
کرد مفتون، دختر زیبا مرا
چشم من بر نرگس شهلای او
دعوتش کردم به مهمانخانه‌ای
درکنار مادر دانای او
جانب مهمانسرا بشتافتیم
گشته محو قامت رعنای او
تا ببینم خوب آن مهپاره را
روبروی خویش دادم جای او
وصف او کردم به اشعار لطیف
شاد از اطوار نشاط افزای او
باده آوردند و مجلس گرم شد
گفتم امشب من شدم دارای او
لیک چون او چند جامی درکشید
رفت درهم ناگهان سیمای او
گفت میباید خبرگیرم کنون
از مریضی زار و محنت‌های او
گرنباشد دسترس بر دیدنش
پرسشی گیرم زدرد پای او
رفت سوی سیم وپیغامی بداد
تا که آساید دل شیدای او
بعدچندی نوجوانی ریشدار
سوی ما آمد بجان جویای او
درکنار آن پری پیکر نشست
بوده سالی گوئیا همتای او

ماهرورا چهره از شادی شکفت

باز شد چون برگ گل لبهای او

خندهٔ شیرین وشوخی در گرفت

دخترک گرم نوازشهای او

پشت هم هی باده خورده وبوسه داد

دل ملول از شادی وغوغای او

هر دومشتاقانه در رقص آمدند

چشم من بر قامت وبالای او

آن جوان در برگرفتش همچوجان

ساعدش بر گردن زیبای او

مادر پیرش کنار من نشست

بر رخ من خندهٔ بیجای او

بنده گشتم میزبان عاشقان

همزبان مادر تنهای او

الغرض آن دخترشیطان بزور

دختر من گشت ومن بابای او



درانجمن خام خواران

درمحفل گرم" خام خواران "
یک روزشدم بشوق ، مهمان
دیدم زن ومرد ونوجوان را
خوبان ظریف مهربان را
سرگرم ، همه به"خام خواری"
با میل، ز"پختنی" فراری
هریک زخواص آن سخنها
گویند چنین به انجمن ها
تاروبه خوراک خاص کردیم
خودرا زبلا خلاص کردیم
کز"چربی"و"وزن" و"اوره" و"قند"
رستیم به یاری خداوند
ما نیز خیارودوغ وسالاد
خوردیم بدون عیب وایراد
الحق که لذیذ بود وساده
آماده به سفره ای گشاده
اما ز"جوانه های گندم"
شد رشتهء "خام خواریم" گم
هرچندکه بادرنگ خوردم
گوئی توکه ریزه سنگ خوردم
زیراکه بوقت خوردن آن
بشکست مرا به زور، دندان
گربخت کند دوباره یاری
رفتم به" سرای خام خواری"
امید، خوراک نرم باشد
هرچند ،نه داغ وگرم باشد
شاید که زالتفات یاران
من نیز شوم زخام خواران

سال قبل که از امریکا به اروپا گذارم افتاد
وچند روز در لندن اقامت داشتم، سروده‌ام

شهر گرما زده

شهر لندن، «نه همانست که من دیدم پار»
شدم افسرده دل از دیدن این شهر و دیار

در دکانها نبود مشتری دورهٔ پیش
در خیابان نبود جوش و خروش بسیار

هرطرف در نظر آید کلمات «فورسیل»[1]
همه جا جملهٔ «تولت[2]» شده نقش دیوار

«هایدپارک کش»[3] که‌ازاین‌پیش‌بسی خرم بود
حال چون چهرهٔ بیمار، شده زار ونزار

چمنش خشك ودرختان زطراوت محروم
گوئیا هیچ ندیده بجهان روی بهار

«پارکها» پر بود ازکودك وازپیر و جوان
آن کند بازی واین خفته وآن یك بیدار

همه از شدت گرما نبودشان رمقی
رفته چون ازدل بی‌طاقتشان صبر و قرار

کنده گرما زتن سیمتنان جامعهٔ شرم
نیمه عریان، زن‌ومردند چه لیل و چه نهار!

هست آزادی این شهر زاندازه فزون
که کسی رانبود کار، به خویش واغیار

همه در گفتن هر نیك وبدی آزادند
تا حدودی که شود نظم، رعایت، ناچار

لیك‌خاك وطن‌ماست ،چو«ایران‌عزیز»
ای خوشانغمهٔ عشق‌وسخن‌یار و دیار

۱ـ حراج می‌شود
۲ـ واگذار می‌شود

شادوشادان

آیت دلبری ونیکوئی
مظهرخوبی ونکوروئی
دل اوشادونا ماوشادان
کرده برتن لباس لیموئی
گفتم اوراکه ای سیه مژگان
وای تراچشم مست آهوئی
لب شیرین بخنده ای بگشای
باچنان غمزه های جادوئی
گفت خندم برویت ازره مهر
گربرایم لطیفه ای گوئی
وصف حالش بداهه ای گفتم
کردازمن بخنده دلجوئی
شعراگرخوب ودلنشین گردد
شادازآن یارمه جبین گردد

رفت

نگاردلستانم ازبرم رفت
صفابخش دل غمپرورم رفت
چوبا من بودیاری مهربان بود
بیادا وکنون خواب ازسرم رفت

کلید خانه را گم کرده بودم

زمهمانی شبی برگشته بودم
ولی آشفته و سرگشته بودم
نجستم من کلید خانهٔ خویش
کنم رو تا سوی کاشانهٔ خویش
شدم حیران و گفتم با دلی زار
بباید پشت در ماندن بناچار
شبی را صبح کردم با مرارت
بسرمای زمستان بی حرارت
سحرگه لیک با شوق و امیدی
فراهم کردم از جائی کلیدی
که کردم باز درب خانه‌ام را
رها از غم دل دیوانه‌ام را
نمودم بارها شکر خدا را
که داده مسکنی آسوده ما را
نبود ار خانه‌ام در این زمستان
بباید سر نمایم در بیابان
در اینجا نکته‌ای آمد بیادم
بفکر مردم مسکین فتادم
که آنها را سرای و خانه‌ای نیست
اطاقی تنگ در ویرانه‌ای نیست
چه باشد حال آن بی خانمانان
که بر آنها شب و روزست یکسان
به نومیدی و بدبختی دچارند
تمام عمر سامانی ندارند

شهرعجیب

به شهری حیرت افزا شد گذارم
بچشم افسانه آمد آن دیارم
زن و مردش همه اهل قمارند
پریرویان هزاران در هزارند
یکی شهر دل انگیز و دل افروز
شبش باشد بسی روشنتر از روز
در آنجا حاصل این شهر زیبا
می و عشق و قمار است و تماشا
بتانش دل نواز و مهربانند
دلت هرطور می‌خواهد همانند
"قمار" این شهر را چون کرده آباد
قمار و عشق، آنجا هست آزاد
که در دنیا چنین شهری نباشد
وز این آزادیش بهری نباشد
اگر بور و سفید و گر سیاهند
ز مرد و زن همه اهل گناهند
بهر سو صحبت از "عشق" و "قمار" است
بر آن حاکم دلار است و دلار است
یکی میلیونر آمد لات، برگشت
یکی باگونه گون سوغات برگشت
چو دخلش یکسر از راه قمار است
از این رو روز و شب مشغول کار است
هر آنکس را بجنبد بخت و اقبال
نصیب او شود گنج و زر و مال

ولکن گرکه روتا بدزا و بخت
جهان وزندگی گردد برا وسخت
یکی شهرطربناک وغریب است
که هرکارش بچشم ما عجیب است
بیا دآمدمرا ازمیهن خویش
همان شهرعزیزوروشن خویش
که باشد مردمان آن سلامت
نه کرده کاری اِسباب ندامت
چه‌خوش زان شهرزیبا رخت بستم
وازآن دام بلا آسوده جستم
که دل را وقف کارعشق کردم
"قمار"اما "قمارعشق" کردم

بازی دلفریب

ندانم چه ای ماه درسینه داری ؟
که‌گه مهر داری وگه کینه داری
برویم زنی گه چنان نوشخندی
که گویم درونی چو آئینه‌داری
ولی ناگهان بر سر قهر آئی
تو گوئی بمن کین دیرینه‌داری

همه کار توهست بازی از اینرو
دو گوی هوسزای ، سیمینه‌داری

دندان زن

چنین گفت مردی به دندان پزشگ
که این زن مرا مونس جان بـ
ولی باشد ازدرد دندان ملول
که رنج وغم اوفراوان بـ
برایش تویک دست دندان بساز
که آسان بر اوخوردن نان بـ
جوابش چنین داد دندان پزشگ
مبادا خیالت پریشان بـ
ولی بهر این کار زر لازم است
که زر برهمه درد درمان بـ
بودخرج دندان فزون ازهزار
مپندار تا چند تومان بـ
براین حرف خندید بیچاره مرد
بسا تیره روزی که خندان بـ
بگفتا مرا بود اگر سیم و زر
که با زر همه مشگل آسان بـ
یکی همسر تازه بگرفتمی
که ازخویش دارای دندان بـ
نه دمساز این پیرزن گشتمی
که هردم زیک درد نالان بود

شعر لطیف

سخن بدیدهٔ اهل هنر گهربا شد
ولی نه هرگهری حاصل هنربا شد
سخن خوش است که دل راکند قرین سرور
نه آنکه موجب حرمان ودردسربا شد
زشعرخوب نشاط و امید برخیزد
که دورمحنت واندوه ، پی سپربا شد
خوش است شاعر اگرشاعر زمانه بود
نه خودزگردش ایام بی خبربا شد
ز زندگی نتوان شعر را جدا کردن
که شعرمونس جان ودل بشربا شد
کلام ساده وشیرین اثرکند دردل
که شعرمبهم وپیچیده بی ثمربا شد
سخن که صاف وروان است وساده وروشن
لطیف ونغزو دل انگیز ومختصربا شد
لطیفه‌ای که دلی را باهتزاز آرد
به ازقصیدهٔ خشکی که بی اثربا شد

قهرمان گل

امشب کنیم سیر و سفر در جهان گل

خوش عالمی است منظرهٔ کاروان گل

فارغ شود دل از غم و اندوه روزگار

لب را بخنده باز کند چون دهان گل

هر دسته گل چو تازه عروسیست دلنواز

غرق است بزم روشن ما در میان گل

هر برگ گل نشانهٔ مهر و صفا بود

باشد زبان عشق و محبت زبان گل

زاین رو بود که بهر عزیزان و دوستان

آرند دوستان دگر ارمغان گل

گل راست جلوه بیش بنزد پری رخان

گیرند زاین سبب همه خوبان نشان گل

بگرفته هر مهی سبدی در کنار خویش

گل میهمان او بود و میزبان گل

امشب شود ادا لهٔ گلها چو انتخاب

باید ز رنگ و بوی کنیم امتحان گل

تا بنگریم از گل و از گلرخان شهر

در بزم ما کدام شود قهرمان گل؟

زبان‌دان

زبان ما که زبانی لطیف و شیرین است
برای ملت ما یادگار دیرین است
زبان "حافظ" و "سعدی" و شعر "خیام" است
که در جهان همه جا زین سخنوران نام است
هزار حیف که در معرض خطر باشد
وگر بقول بزرگان چنان شکر باشد
یکی "لغات فرنگی" بر آن بیفزاید
کلام و گفتهٔ خود را بدان بیاراید
بقصد آنکه بگوید که من "زباندانم"
به علم و دانش امروز، مرد میدانم
حریف دیگر از این کار اجتناب کند
که "پارسی" سره یکسر، انتخاب کند
هر آنچه هست لغاتی ز ذهن مردم دور
بنام "پارسی" آنرا دهد رواج، بزور
از این طریقه چه گردد برای ما حاصل
که بر خواص و عوام است فهم آن مشکل
در این میانه ندانیم چاره ما چیست
که نقش خاطر ما شعر "حافظ" و "سعدی" است
خوش است شعر اگر ساده و روان باشد
که فهم معنیش آسان بهر زبان باشد

زن و انتخابات

گشته شوهرز غصه دیوانه
که بودزن فراری ازخانه
آرزویش تدارک رأی است
غافل ازفکر شام و صبحانه
تاکه ازحوزه ای وکیل شود
میکند نطق های جانانه
"شوی" پرسد اگرکجا بودی؟
گوید او با صدای مردانه
ازپی نطق انتخاباتی
رفته بودم به "کوره پزخانه"

عروسک

ازبهرغزال شوخ مه سیمائی
گفتم غزل ساده ٔ روح افزائی
تاشادکند دل پریشان مرا
بخشید بمن عروسک زیبائی
گفتم که عروسک بچه کارم آید
برجای بت نوش لب رعنائی
بگذشت مرا دور عروسک بازی
خواهم صنم گلرخ بزم آرائی
خندیدپری رخ وبصدعشوه نمود
برچهره من نگاه پرمعنائی

شکوفهٔ بهاری

دیدم اندرسفر گلندامی
که دل از دیدن رخش شاداست
نرگس مست او خیال انگیز
قامت او چو سرو آزاداست
بوددر "سازمان پر" جایش
که "پر" اندرخورپریزاداست
برلبش خنده‌ای خوش وشیرین
که بنازوکرشمه استاداست
گفتمش نامت ای پری چه بود؟
چون بسویت گذارم افتاداست
گفت خندان "شکوفه" دارم نام
مادراین نام را بمن داداست
گفتم ای نازنین نشان توچیست؟
گو بمن گرنه جای ایراداست
گفت با عشوه "رستم آبادی"!
که بنام دلاوری راداست
گفتمش ای فرشتهٔ زیبا
که ترا جلوه‌ای خداداداست
با چنان نرمی ولطافت وذوق
که "پر" ازپرتو توآباداست
مادرت گرشکوفه خواندترا
که مرا صبح وشام دریاداست
لیک ازنام "رستم آبادی"!
میرمدگر، به‌حجله داماداست
گفت من راهمان "شکوفه" بخوان
گربدین نام خاطرت شاداست؟

درباره‌ٔ کتاب "اسیر" "فروغ فرخزاد"

اسیر

خواندم ای نازنین "اسیر" ترا

شعر شیرین دلپذیر ترا

آنهمه نغمه های شورانگیز

که کند جام شوق را لبریز

وآنهمه نکته های خوب وظریف

که بود باب طبع جنس لطیف

هیجانی گرفت جان مرا

شوق سوزاند استخوان مرا

در برنفس روسیاه شدم

پاک مستغرق گناه شدم

وجدوحالی بمن عطا کردی

من نگویم دگر چها کردی

لکن ای ماهروی شیرینکار

این همه برگنه مکن اصرار

همه خلق جهان گنه کارند

که گنه را نهان همی دارند

گر کنهکار و گر که معصومی

در سخن عشق جوی محرومی

گر نکردی گنه چه میگوئی؟

ور گنه کرده‌ای چه میجوئی؟

تا بگیری بدست خودخامه
مینویسی فقط گنه نامه
یک گناه توام بگردن شد
نقل رندان کوی وبرزن شد
دیگرم طاقت تحمل نیست
گردن است این عزیزمن پل نیست
که کشد صبح وشام بارگناه
بشمردپشت هم قطارگناه
کی توازاین گناه سیرشوی
درقیودوددگراسیر شوی
حیف ازآن طبع صاف وپاک تونیست
حیف ازآن فکرتابناک تونیست
که شب وروزدم زنی زگناه
آه ازمستی جوانی آه
عشق هرچندپاک وسوزان است
نیست زیبنده گرکه عریان است
قدری ابهام درسخن بهتر
پرده داری برای زن بهتر

غوغای شهر

خسته گشتم ای خدا از شهر و از غوغای شهر
گوشه‌ای کو، تا بیاسایم ز محنت‌های شهر؟
چند باید در خیابان غرش ماشین شنید؟
گر که در پائین شهر، یا که در بالای شهر
از برای مردم بیچاره اعصابی نماند
کر شود گوش دل از فریاد جانفرسای شهر
زندگی باشد گران و خانه و مسکن گران
"روستائی" بی‌جهت بیند بشب رؤیای شهر
شهر را گویند مهد نعمت و آسایش است
زین عمارات بلند و چهرهٔ زیبای شهر
لیک اینها جمله "آواز دهل باشد ز دور"
بر حقیقت واقف آید هر که شد جویای شهر
ای خوشا آب روان و نان گرم "روستا"
ما گذشتیم از خوراک سرد و نعمتهای شهر

عرصهٔ زندگی

زندگی عرصهٔ نبرد بود
راست مانند تخته نرد بود
مهره‌ای کز غریب و تنها ماند
از میان میرود که "فرد" بود
لیک، چون "زوج" بود کی بیمش؟
از رقیبان هرزه‌گرد بود
آری از اتفاق و همکاری
فتح و نصرت نصیب مرد بود

یادگار عزیز

دختری مهربان ودوراندیش
یادمیکرداوزمادرخویش
که باومهرمادری میکرد
خاطرش رازغم بری میکرد
پدرش نیزگشته گوشه نشین
مانده درخانه خسته وغمگین
ایندودرموقع جوانی خویش
داده پیوندزندگانی خویش
پدرازبهریادگاره خرید
شال خوشرنگی ازحریرسفید
هدیه بهرعروسی مادر
تاکندشادمان دل همسر
مادرآنراعزیزداشت چوجان
کرده چون گنج قیمتی پنهان
هرچه گفتندبایدش پوشید
اوبه حفظ و حراستش کوشید
تاپس از سالها که شدبیمار
این وصیت نمودبااصرار
تاکه گنجینهٔ نهانی را
یادگارخوش جوانی را
یعنی آن شال مهرپرور او
پهن گرددبروی بستر او
تادم مرگ بی غم وتشویش
شادباشدبیادهمسرخویش

بازنشستگی

امروز رسید حکم آزادی من
آزادی من شد سبب شادی من
دیگر به اداره‌ای ندارم سروکار
هر روز سوی آن نشتابم ناچار
این راه دراز را دگر طی نکنم
لعنت به "ترافیک"، پیاپی نکنم
تا چند در آن اطاق دربسته شوم
وز دیدن روی این و آن خسته شوم
با شد سخنم مخالف میل نهان
پیوند دلم گسسته گردد ز زبان
دل خوش کنم از آنکه اطاقی دارم
ارباب رجوع جفت وطاقی دارم
غافل که برون هوای آزادی هست
باغ و چمن و نسیمی و بادی هست
بس منظر دلنشین به هر سو باشد
بس دلبر نازنین به هر کو باشد
یک عمر ولی ز غفلت و نادانی
من بوده‌ام اندر قفسی زندانی
اکنون شدم آسوده ز هر پیکاری
وز "بازنشستگی" ندارم عاری
گیرم که مقدّمات پیری باشد
صد حسن در آن ز گوشه‌گیری باشد
بس رنج نهان بر دل و جانم نبود
چون چشم، بدست دیگرانم نبود
پرهیز دگر ز بندگی خواهم کرد
بهر دل خویش، زندگی خواهم کرد

مانند کبوتری بپرواز آیم

هرجا روم و بمیل خود باز آیم

گر بخت کشد رو، سفری ساز کنم

در هر طرفی سیاحت آغاز کنم

بندی نبود به دست و پا و دل من

دیوار بلندی نشود حائل من

امروز بود چو شام دامادی من

شادم که رسیده حکم آزادی من

صدای ناهنجار

نوبهاری بهمره اصحاب

جمع بودیم در شبی مهتاب

نغمهٔ دلنواز مهرویان

رقص سکرآور سمن مویان

حالتی شاعرانه دادیم ما

نشئه‌ای عارفانه دادیم ما

ناگهان چند مرد شهرت جُوی

چهره را غرق کرده اندر موی

رو نهادند سوی محفل ما

که شکست از نهیب شان دل ما

گشته بر بادپای خویش سوار

داده بیرون صدای ناهنجار

که نماندا زبرای ما عصبی

بدتر از آن ندیده‌ایم شبی

الغرض چون نشاط ما دیدند

از حسد بر بساط ما ....

آب و سنگ

سنگ ،شد طعنه زن به آب روان
که ز من نیست سخت تر بجهان
هست مشهور بر دباری من
کس نباشد به پایداری من
تو ولی هر طرف روان گردی
زود هم از نظر نهان کردی
آب ، خندید و گفت نرمی من
بشکند سنگ و صخره را سرو تن
قطره گردم ز ابر باران زای
افکنم کوه سخت را از پای
تو بیک گوشه ساکنی ای سنگ
نیست من را ولی قرار و درنگ
با تلاش فزون و نرمی خویش
میبرم کار سخت را از پیش
در ره خویش چون شتاب کنم
دل کوه عظیم آب کنم

برگ زن

آن برگ زنی که مشت او باز شود
هر راز نهان که داشت ابراز شود
او را نه دگر کسی ببازی گیرد
رسوائی و بدنامیش آغاز شود

جوان افتخاری

شبی برجانب کاخ جوانان
شدم با شوق بی پایان شتابان
جوانان را بسی پرشور دیدم
از آنها نازونخوت دور دیدم
همه فهمیده و تحصیل کرده
پی کسب هنر تعجیل کرده
گروه دختران ماه پیکر
همه شیرین لب و پاکیزه گوهر
پسرها جملگی معقول و با هوش
همه قلب و همه چشم و همه گوش
زمن کردند تجلیل فراوان
که باشم من رهین لطف آنهان
چو افسار سخن را شل نمودم
میان نوجوانان گل نمودم
که خواندم شعرها با نکته دانی
به شیرینکاری و شیرین زبانی
یکی گفتا که "صهبا" خود جوان است
که مردی شوخ طبع و مهربان است
جوابش داد مهروئی فسونگر
که "صهبا" شاعری باشد سخنور
چو شمشیر زبانش هست کاری
جوان باشد "جوانی افتخاری"
به "صهبا" تهمت پیری نشاید
ولی از او "جوانی" هم نیاید

نابغهٔ عالم سینما

"بزرگمردظریفی" که شوخ وشیرین بود
سرآمدهنراز سالهای دیرین بود
به سینما اثری جاودان بجای نهاد
که غمگساری بیچارگانش آئین بود
ندیده است جهان هنرهمانندش
که شوخ طبع وگرانمایه وجهان بین بود
اگرکه بازی اوبودصامت وناطق
بهرطریقه سزاوارفخروتحسین بود
منش به صحنهٔ" جوینده طلا" دیدم
که درخورهنرش لوحه های زرین بود
اگرکه داشت ازاوجلوه" روشنائی شهر"
درآسمان ادب خویش ، ماه وپروین بود
به شاهکار بزرگش نگربه" عصرجدید"
که فکرکارگرو"چرخهای سنگین" بود
کسیکه بودجهان شادوخرم ازهنرش
بزندگانی خودبیقراروغمگین بود
ولی دریغ ، هنرمندی اینچنین والا
که خودهمیشه به" نقش فقیرومسکین" بود
سبک زروی زمین" سوی آسمانها رفت
ازآنکه عاقبت مردم جهان این بود
بنام او"هنرهفتم" افتخارکنند
که نام وشهرت او" چارلّی"وچاپلین" بود

دشمن دوست نما

بسا کسان که چه خوشروی وخوش زبان بودند

بظاهر آنهمه آرام ومهربان بودند

گرفته چهرهٔ درویشی ومناعت را

توگوئی آنکه زخیل فرشتگان بودند

نموده برتن خودجامه ای زدلسوزی

همیشه ناصح وغمخوار دیگران بودند

ولی نقاب چوازرویشان بیکسو رفت

زرهزنان خطرناک بی امان بودند

نبوده دردلشان ذره ای مروت ورحم

پی چپاول وآزار مردمان بودند

بدین گروه اگردست دوستی دادیم

بسی دریغ که بدترزدشمنان بودند

لبخند فریبکار

بسا رندان که با افسون لبخند

دل هرساده دل، کردندخرسند

مرا این تجربت شد، درزمانه

به نیروی نگاه شاعرانه

زبان نرم ولبخند ریائی

بوددام فریب وخودنمائی

گشاید هرکسی دست کرم را

براه خیربگذارد قدم را

توان گفتن که انسانی است هشیار

براه زندگی باشد نکوکار

نسخهٔ عشق

با لطف رفیق محرمی درلندن

حقا که بمن حقیقتی شد روشن

برکوی طبیب حاذقی ره بردم

آن عالم مشهورجهان "دکترمن"

گفتم به پزشک نامی تجربه دان

چون هست تورا روح جوان عقل کهن

ازعشق مرا بهرهٔ بسیاری نیست

تا شاد شود زمن بت سیمین تن

ده نسخهٔ عشق آتشینم امروز

تا صولت من طعنه زند برآهن

آندم که نگارمن بمن روی کند

گوید زصمیم دل که احسن احسن

خندید پزشک حاذق صاحبدل

گفتا که توئی چوشاعر واهل سخن

خواهی که رسی زودبسرمنزل عشق

احساس توهست حکمفرمای بدن

بایدکه به نیروی روان افزائی

تا آنکه نصیب توشود قوت تن

مردم همه ازعشق، شکایت دارند

گراهل حجاز وعربستان ویمن

آن باغ بهشت است که درسایهٔ آن

زن هست زمردراضی ومرداززن

ماه سیمای من

چشمم افتاد شب دوش به ماه دگری
دل بزیبائی او بود گواه دگری
من بسی موی سیه دیده ام و چشم سیاه
داشت نوشین لب من چشم سیاه دگری
تا که بر نرگس مستش نظرم دوخته شد
خواندم از دیده او رمز نگاه دگری
نغمه اش در دل و جانم اثری دیگر کرد
برکشید این دل سودازده آه دگری
آب در کوزه و من تشنه لبان میگشتم"
رفته اندر طلب مهرگیاه دگری
من که عمری ره خود را بخطا پیمودم
برگزینم پس از این مقصد و راه دگری
ماه سیمای من از مهر مرا خواهان شد
نروم در پی "خورشید کلاه" دگری
یابم از نغمهٔ جانانه و لطف سخنش
در نهانخانهٔ دل پشت و پناه دگری

خانه ام روشن اگر از رخ آن ماه شود
ننگرم در همهٔ عمر به ماه دگری

رقص تنها

رقص تنها بهر سیمین پیکری رعنا خوش است
مجلس آرائی برای دختری زیبا خوش است
جست و خیز نوجوانان چون دگر پایان گرفت
رقص نرم دلبری آهسته با "صهبا" خوش است

می و دلبر

دوست دارم آنچه دارم با نکورویان خورم
نی بسان سفلگان تنها خورم، پنهان خورم
کی گوارا "می" بود بر من که در کنج سرای ؟
جامهای پی به پی چون جمله میخواران خورم
ای خوش آن روزی که باشد در کنار سفره ام
گلرخانی چند و من "می" بر رخ آنان خورم
گر توانم گسترم خوانی برای دوستان
بهتر آن باشد که جامی نیز با جانان خورم
باده را نوشم برای مستی و دیوانگی
چون ریاکاران نه بهر علت و درمان خورم
نغمهٔ سازی اگر با جام گردد همنوا
غرق شادی گردم و پیمانه را خندان خورم
ور برقص آید بت مه پیکر شیرین لبی
"جام می" را دست افشان با دل و با جان خورم
گرچه "می" را دوست دارم مهوشان را دوست تر
من نه آن باشم که "می" با این خورم با آن خورم
دلبری شیرین زبان خواهم نه یاری فتنه جوی
ورنه زهر است آنچه با بدسیرتی نادان خورم
وه چه خوش گفت این سخن "صهبا" ببزم دوستان
دوست دارم آنچه دارم با نکورویان خورم

سراب

گر این درفکر امروزست وآن درفکر فردائی
ولی من را بود هردم خیال روی زیبائی
مرا این عاقلان دیوانه کردند از گرانجانی
خوشا یا رسبک روح وحریف باده پیمائی
بخود گفتم به دور زندگی جویم حقیقت را
ولی چون دیده بگشودم سرابی بود ورؤیائی
بفکر خویشتن بود آنکه میداد از ریا پندم
که نادان بهرمن بود وبرای خویش دانائی
ازاو ترسم که خاموش است وسرد ر زیر اندازد
ولی ترسی ندارم ز آنکه دارد هوئی و هائی
رفیقی راکه دانستم چو کوهی استوار اورا
چو کردم آزمایش بود چون گردی به صحرائی
رفاقت دام نیرنگی برای ساده لوحان شد
که رندان را نباشد از خیانت هیچ پروائی
جوانی را بدیدم در کناری خفته آسوده
بگفتم خوش بحالش چون بود غافل ز دنیائی
خوشا یاری که از مهرش شود روشن دل یاری
خوشا عشقی که بخشد شور و شوق معجز آسائی
بگوشم وه چه خوش آمد سحرگه نغمه ای شیرین
که در فصل بهاران ای خوشا جامی و صهبائی"

عمارت سحرآمیز

ای بنای عظیم رؤیائی
که زدی طعنه بر سپهر بلند
خیره کردی تو دیدهٔ ما را
با شکوه و جلال بیمانند

گرچه با جسم کوه پیکر خویش
شهرهٔ خاص و عام میباشی
با وجود هزینهٔ بسیار
با زهم ناتمام میباشی

بیگمان در تو راز و رمزی هست
گرچه سر بر فلک فراشته‌ای
کز بدان محکمی و زیبائی
حاصلی بهر ما نداشته‌ای

راست گفتند هر بنائی را
سرنوشتی دگر زخوب و بد است
و این حقیقت که تجربت شده است
گفتهٔ مردمان با خرد است
شعر سعدی چه عبرت آمیز است
" هر که آمد عمارتی نو ساخت "

تا برآن کاخ آرزو دل بست
"رفت و منزل به دیگری پرداخت"

سرعت مرگبار

ایکه با ماشین غفلت تندوبرق آسا روی
همچنان دیوانگان پائین روی بالاروی

خودتوپنداری جهان ازبهرتوتنها بود
زاین سبب با سرعت بسیا روبی پروا روی

تا کنی جلب نظرا زدلبران ساده دل
چون عقابی تیزپرسوی خیابانها روی

گرچه بینی کوچه تنگ است وخیابانها شلوغ
با زخواهی همچوآهودردل صحـــرا روی

جان مخلوق خدا پیشت ندارد ارزشـــی
زآن چوعزرائیل با رفتا روحشـــــــت زا روی

چون نداری اعتنائی مردم درمانده را
هرطرف سرمست با (بوقتوان فرسا)روی

تا بگیری سبقت ازیاران وهمکیشان خود
صدتخلف میکنی اینجا روی آنجـــا روی

عابری راگربگیری زیرماشین غـــرور
میگریزی چابک ودرسنگرحا شـــــا روی

گرتوانی خسته ای راکن براه خودسوار
کرچه دانم یاکه با دلدا روبا تنها روی

لیک ای جان پسردرفکرجان خویش بـــاش
زآنکه ترسم با (تصادف) ناکه ازدنیا روی

دریغ من

ایکه از روی صفا روزی نمائی یادمن
بشنو از من ماجرای خاطر ناشادمن
درگلستان ادب بودم نهالی تازه روی
دست لطف باغبان آمد به استمداد من
بود از لطف خدا طبع خدادادی مرا
سادگی و مهربانی خوی مادرزاد من
آمدم از روستائی دور، بر شهری بزرگ
عاشق آزادگی جان ودل آزاد من
چشمهٔ طبعم که روشن بود چون آب حیات
تیره گشت و کرد ویران خانهٔ آباد من
گرد راین دریای حیرت دست و پائی میزدم
گوش کس نشنید، درد ناله وفریاد من
حالیا چون چشم وگوش بستهٔ من بازشد
میخورم حسرت که شد آلوده، استعداد من
گاه گاهی چون بخود آیم بگویم شرمسار
ایدریغ از عمر از کف رفتهٔ بر باد من

ناظر احوال

تا بعمر خویش شاعر گشته ام
در همه احوال ناظر گشته ام
بیش از این در کار ما تغییر نیست
بازرس بودم مشاور گشته ام

تنبیه مطلوب

گفت بانوئی میان انجمن
بوده آدابی به یونان کهن
تا گنهکاری ببیند کیفری
تا نماید توبه مردی شیوه زن
قاضیش کردی به تنهائی رها
بین جمعی دختران سیمتن
جملگی آتش مزاج و باکره
بهر عشق آماده کرده جان و تن
او چو خواهد کام گیرد از یکی
گوید آن یک التفاتی کن بمن
عشوه ها هریک بکار او کنند
با هزاران آب و تاب و فوت و فن
عاقبت حیران شود بیچاره مرد
با نکورویان بگوید این سخن
من پشیمان گشتم از رفتار خود
توبه کردم از گناه خویشتن
لیک خوبانش بهرسوئی کشند
میکشد کارش به جنگ تن به تن
چونکه " صهبا " این حکایت را شنید
قلب او پر شد ز اندوه و محن
گفت کاش این رسم خوب ، امروز بود
کاینچنین کیفر بود شایان من
زانکه بر من تا زدار صد نازنین
بازهم دارد دلم سودای " زن "

گنج آزادگی

ندارم غمی گر بکف زر ندارم
که منت زبیمایگان توانگر ندارم
مرا چون منالی نه و منصبی نه
دگر ترس و بیم از ستمگر ندارم
اگر زیر پا باد پایانم نباشد
بجز در ره دل قدم بر ندارم
اگر خانه و خانمان نیست من را
دگر طعنهء یار و همسر ندارم
در این روزگاری که هر لحظه ترسم
ز خواب شبانگاه سر بر ندارم
چرا زندگی را به محنت سپارم
بغم یار باشم که دلبر ندارم
من و گنج آزادگی و قناعت
دریغا شرابی بساغر ندارم

طلبکار

ای بسا رند ریاکار بود
که دلش همچو شب تار بود
قدر نیکی نشناسد زکسی
گرچه بر آن نه سزاوار بود
گرد هی دُرّ و هاوجان عزیز
باز هم از تو طلبکار بود

مهریار

یارمن برسر مهرآمد وچون گل خندید
بررخم بازشد ازخندهٔ اوباغ امید
سرگران بود بمن چندصباح ازره قهر
گرچه ازمن بجزازمهرووفا هیچ ندید
ازنسیمی دل حساس وی آزرده شود
زین سبب زود کند عاشق خودرا نومید
لیک برعاشق بیچاره بسوزد دل او
بار دیگر کند آن مهروصفا را تجدید
من اگردرنظریارگنهکار شدم
شکرلله که چشم ازگنه من پوشید
باز آن دلبرشیرین لب شرینکارست
که چنان پیش به ارضاء دل من کوشید
من فراموش نمودم همه بی‌مهری او
اوگر ازمن گله‌ای داشت برأفت بخشید
ای خدا مهرووفایش بمن افزونترکن
که چوخورشید براین کلبهٔ ویران تابید

فریب یار

جزکوی توام اگرچه آهنگ نبود
یکروزنبودکزتودل تنگ نبود
اکنون شده‌ام شادزبی‌مهری تو
چون مهرتوجزفریب ونیرنگ نبود

بوسهٔ خاطره انگیز

در ایام جوانی دلربائی
مرا از لعل شیرین بوسه‌ای داد
نمیدانم چه در لبهای او بود
که ماند آن بوسه تا امروز در یاد

******

شبانگاهی سیه چشمی دلارام
ز روی مهر انگشتی به در زد
چو بگشودم در کاشانهٔ خویش
تو گفتی در کنارم ماه سر زد

******

گرفتم تنگ در آغوش جانش
ببوسیدم لب چون شکرش را
شدم مست تمنا از نگاهش
که غرق بوسه کردم پیکرش را

******

بعمر خود چشیدم بوسه بسیار
ولی آن بوسه را طعم دگر بود
تو گوئی در دهان غنچهٔ او
گل و عطر و می و شهد و شکر بود

******

دریغ آن سالها بگذشت واکنون
من و او هر دو در راه زوالیم
نبخشد بوسه در ما ذوق مستی
پریشان خاطر و افسرده حالیم

******

ولیکن لذت آن بوسهٔ گرم
که خوردم در جوانی از لبانش
هنوزم در سر پیری بیاد است
که در پندار خود بینم جوانش

رنج صاحبدل

خدایا عجب دارم از کار تو
که حیرانم از طرز رفتار تو

توئی گرچه خلاق علم و هنر
پدیدا زتو شد این همه زیب و فر

همه شعر تر را روانی ز تو
همه نغمهء آسمانی ز تو

نورزی چرا مهر با شاعران؟
که گویند منظومهء جاودان

کنی لطف گاهی به خواننده‌ای
ندانی ولی قدر داننده‌ای

به بی دانشان وسع مالی دهی
سخن سنج را گوشمالی دهی

کنون چندتن از عزیزان ما
که با جان شان بسته شد جان ما

به بستر فتادند از رنج و درد
کشند از دل آتشین آه سرد

پریدست از دیدگان خوابشان
تشنج گرفتست اعصابشان

زشعر و زعشق و هوس مانده‌اند
چو بلبل بکنج قفس مانده‌اند

خدایا نه این شرط عدل است و داد
که باشند آزادگان نامراد

گل وگلپروران

با لبی خندان سوی "کوی جوانان" کن گذار
تا که دراسفندمه بینی بهاران دربهار

درنظر آید ترا هرگوشه خرمن های گل
درکنار سبزهٔ خرم هزاران در هزار

هرطرف بینی زگلهای سفید وآتشین
وزبنفش وسبزوزردوآبی افزون ازشمار

نرگس ومینا ومیخک ، لادن وشب بوی ویاس
نسترن ، گلهای سرخ ولاله های داغدار

گوئیا "کوی جوانان" شد بهشتی دلگشای
وآنچه زیبائی بوددرهرکنارش آشکار

ای بسا دست هنرمندوبسا ذوق لطیف
کرده کوشش هاکه گلها راچنین آورده بار

درکنارهرگلی بینی گل اندامی ظریف
حیرتت گیرد ، کدامین رانمائی اختیار

خودنه تنها بینی آنجا نوگلان رنگ رنگ
هرطرف باشد نمایان میوه های خوشگوار

ازانار وسیب ونارنگی وموزوپرتقال
باغ زیبائی بوداین کاخ پرنقش ونگار

سبزهٔ شاداب آن دردل فزاید شوق وشور
گوئیا ازتازگی رسته کنار جویبار

لذتی بردیم ازدیدار این باغ وچمن
گشت جانپرور دماغ مازعطر نوبهار

اینهمه ذوق وهنرمحصول "عشاق گل" است
باغبانان زبردست وبتان گلعذار

مست شد " صهبا " زدیدارگل وگل پیکران
کاش ماندی سالها این تازه گلها یادگار

کتاب قفس

یاردیرین جناب "کسمائی"

که ترا شور و شوق سرشار است

قلمی گرم داری و شیرین

گرچه اینسان نوشته دشوار است

از چه نام کتاب تو "قفس" است؟

که "قفس" نیست تازه گلزار است

مردود

گفت مردی بحسرت بسیار

عاشق دلبری جوان شده ام

او چو از من گریز و پروا داشت

روز و شب در پیش روان شده ام

تا که با جستجوی بی پایان

همدم یار دلستان شده ام

و از امید وصال آن دلدار

بلبلی مست و نغمه خوان شده ام

لیک دردا که در حریم وصال

دیدم افسوس، ناتوان شده ام

زین سبب پیش دلبر زیبا

خوار و شرمنده در جهان شده ام

حیف، با آنهمه تلاش زیاد

عاقبت رد در امتحان شده ام

شیرین شیرینکار

ای پریروی شوخ شیرینکار

که بلب خنده چون شکر داری

دیدم آن شب هنرنمائی تو

بخدا یک جهان هنر داری

پیچ و تابی دهی باندامت

که بتن گوئیا فنر داری

همه خوبان برقص برخیزند

لیک توجلوه‌ای دگر داری

خوش بحال تو ای بت زیبا

که چنین مادروپدر داری

چون ترا هادی هنرباشند

زآن بباغ هنرثمر داری

لیک با آن کرشمه‌های لطیف

ایکه درجان ودل اثر داری

پرسشی از تو نازنین دارم ؟

کز دل عاشقان خبر داری ؟

دلبر ماشینی

شنیده ام که دگر در جهان ماشینی
شود نصیب بشر دلبران ماشینی
سفید و سرخ و سیاه و بنفش و آبی و زرد
به چشم و گوش و لبان و زبان ماشینی
بهر طریق سفارش دهی بدست آری
بمیل خود بت شیرین زبان ماشینی
نه دست اوست دراز و نه پای او کوتاه
بیک طریقه و قالب چونان ماشینی
دگر نه ناز نه رو شدنه خشم و قهر کند
بود مطیع، زن مهربان ماشینی
ولی اگر "بت ماشینی" است "استاندارد"
ز روی قاعده موی و میان ماشینی
دلم هوای بتی شوخ و نازنین دارد
که نیست در همه عضوش نشان ماشینی
بقول شاعر شیراز، باشدش آنی"
نه آنکه هست در آن بیار، جان ماشینی

مهمانی محبت آمیز

آنکه مهمان کند رفیقان را
از ره لطف گاه و بیگاهی
اهل دل را به خوان خود خواند
بر دل دوست تا برد راهی
گر که مقصود او سیاست نیست
بخدا هست یار دلخواهی
گر محبت نباشد انسان را
هست حیوان ناخودآگاهی
همه در فکر سود خویشتن است
هست در بند مالی و جاهی
هیچ خردیده‌ای ز آخور خویش
به خر دیگری دهد کاهی؟!

مفت چنگ

بعضی از مردم زمانهٔ ما
خویشتن را زرنگ میدانند
چون بسی خودپسند و خودبینند
دیگران را دبنگ میدانند
هرچه در حقشان کنی نیکی
همه را مفت چنگ میدانند

سفری به کنار دریای خزر

به مرداد مه شد چو تهران جهنم
کنار خزر شد بهشتی فراهم
یکی جنگل پر درخت مصفا
ز آب و گل و سبزه گردیده خرم
پی استراحت بهر گوشهٔ آن
زده چادری چند نزدیک با هم
هوایش لطیف و خوراکش گوارا
در آن گوشه آسایش ما مسلم
بسی بود چون مهربان، میزبانش
ز احوال ما سرکشیدی دمادم
"اسد" همسفر بود ما را در این ره
بهمراه "نسرین" و "پوران" و "اکرم"
همه خوبروی و نجیب و موافق
بگاه سفر چاره جوی و منظم -
هوا صاف و دریا صفا بخش و آرام
که دریا نبینی از این به بعالم
شنا کرده با شور و شوق فراوان
ز دل پاک کرده همه محنت و غم
همه بود اسباب شادی فراوان
ولی بود در این میان باده ای کم
سرود این سفرنامهٔ "صهبا" که ماند
ز او در کیانوش زیبا" اثر هم

بیاد دبیرستان دخترانه‌ای که بنام من در
خیابان "اندیشه" نامگذاری شده بود.

یاد باد

یاد باد از آن دبیرستان زیبا یاد باد
وز پریرو دختران ماه سیما یاد باد

زانهمه شور و نشاط دانش آموزان آن
در محیطی دلپذیر و شادی افزا یاد باد

در کلاس آن کوشش بسیار و سعی بی شمار
روز جشن آن هیاهوی و شور و غوغا یاد باد

خواندن شعر و سرود و نغمه‌های دلنواز
خندهٔ جانپرور آن تازه گلها یاد باد

زان معلمهای دلسوز و مدیر پاکدل
آنکه نام خوش نوایش بود "شهلا" یاد باد

گاه مشتاقانه سوی آن دبیرستان شدم
شعرها در وصف آن گفتم کز آنها یاد باد

حال همچون راه من بر آن خیابان اوفتد
گویم ایدل از "دبیرستان صهبا" یاد باد

عزای هنر

مرا زدیده بودخون بجای اشک ،روان
بغربت هنروماتم هنرمندان
نگرکه دردوسه ماه اخیرمحنت بار
چگونه اهل هنررفته اندخودزمیان
بزرگمردجهان هنر "وزیری"ما
که هست نام بلندش به دهرجاویدان
کسیکه یافت ازاوروح تازه موسیقی
که مانده است هزاران اثرازاوبجهان
"بدیع زاده "که آهنگ های دلکش او
رسیده است بقرنی بگوش پیروجوان
نشاط بخش،همه نغمه های شیرینش
علی الخصوص،سرود حماسهٔ "ایران"
دریغ،بوداگر "محتشم" زتخت افتاد
کسیکه نیک،ادا کردنقش هرسلطان
"پزشکزاد "بگریدبه مرگ"مش قاسم"
که ازچه شدبسراپردهٔ عدم پنهان؟
نبود "زادهٔ فن" بلکه خالق فن بود
که نیست همچو "ملیجک"کسی دراین دوران
بمرگ جمله عزادارشد جهان هنر
اگرچه باغ بهشت است خانهٔ آنان
امیدآنکه بپایان رسدمصیبت ما
برفت چون زجهان نیز "مصطفی پایان"
زسوزدل بسرودایِن چکامه را "صهبا"
بجای اشک چوخونش زدیده گشت روان

سفر مرو

ای ماه نازپرور من از نظر مرو
از کوی مهر و عشق و وفا بی خبر مرو
ما را چو نیست طاقت هجران روی تو
بی ما بسوی گردش و سیر و سفر مرو
از ما مکن مضایقه لبخند مهر را
از پیش ما بجان عزیزان دگر مرو
ای سیمبر که خود ز زر و سیم برتری
با شعر ما بساز و سوی سیم و زر مرو
با حرف مدعی که زبانش بریده باد
ای مظهر امید تو از راه بد مرو
شهبا ز چیره را به کبوترچه نسبت است ؟
ای کبک خشنوا سوی آن تیز پر مرو
هرگز فریب نرمی گفتار او مخور
از او بترس و جانب دام خطر مرو
ما را ز راه لطف نگهبان خویش کن
بی ما بسوی گلشن و کوه و کمر مرو
"صهبا" گرفته است چو مهر تو را به دل
از پیش چشم شاعر صاحبنظر مرو

صبا و صهبا

گفت با من ظریفی آزاده
دل به الفاظ خوش صدا داده
که "صبا" هست بهتر از "صهبا"
زآنکه ترکیب آن بود ساده
گفتمش درنگر به معنی آن
که "صبا" هست "باد" و "من" "باده"

درخت پایدار

ای درخت عزیز بر تو سلام
که تو را روزگار گشته بکام
بر تو رفته حوادث بسیار
گاه بودی عزیز و گاهی خوار
احترام درخت های کهن
سنتی بوده خوب و مستحسن
عمر تو در زمانه بوده دراز
برده سوی تو خلق دست نیاز
زاین سبب با وجود بی ثمری
شهره گردید "سرو کاشمری"
قامت گلعذار زیبا را
نازنین بلند بالا را

برتوتشبیه ، شاعران کردند

رازرعنائیت عیان کردند

زآنکه سبزی وخرمی ازتواست

سایهٔ امن بی غمی ازتواست

یکزمان هم دچارتیشه شدی

ریشه کن درمیان بیشه شدی

نه همین برده احترام ، تورا

پاک کردند قتل عام ،تو را

باتواندرجدال سخت شدند

خصم جان توای درخت شدند

نوبهارتوراخزان کردند

محو ، نام توازجهان کردند

لیک اکنون شدی دوباره عزیز

گربودنوبهاروگرپائیز

دردل خاک پایدارشدی

رونق افزای این دیارشدی

تیشه ،تهدیدت اینزمان نکند

ارّه ، پای تورانشان نکند

نه سزاوارتوتبرباشد

که نگهدارتوبشرباشد

قهر و آشتی کودکانه

دو کودک دیدم از هم قهر کردند
بجام هم ز تلخی زهر کردند
چو کاری ضد هم انجام دادند
بیکدیگر بسی دشنام دادند
ولی چون ساعتی ز آن حال بگذشت
بدل آن دشمنی بر آشتی گشت
ببوسیدند روی یکدگر را
نوازش کرده موی یکدگر را
چو دیدم قهر و مهری کودکانه
که زایل شد کدورت از میانه
نه دیگر کینه را دنبال کردند
دلی با بوسه‌ای خوشحال کردند
بخود گفتم چه خوش گر، مهترانی
که فرمان میبرد ز آنها جهانی
ز کودک مهرورزی یاد گیرند
بقهر و مهر از او مدد گیرند
نباشند از پی آتش فروزی
نگهدارند، دل، از کینه توزی
بیفزایند مهر و روشنی را
که گیرد صلح جای دشمنی را

سفری شاعرانه به اسلامبول

در ماه مهر عازم سیر و سفر شدم — از شرق، سوی غرب جهان رهسپر شدم
اول شدم بـه جـانب تـرکیه رهسپار — شادم کـه از بدایـع آن بهـره ور شدم

* * *

الحق که برد راحت و آسان «هما» مرا — آسوده تـر ز روی زمیـن در هـوا مـرا
در بحر دیگری شدم از فکر غوطه ور — گـوئـی برد فـرشته به عرش خـدا مـرا

* * *

«اسلامبول» چو گشت نمایان ز پنجره — کردم بسی شگفت از آن تـازه منظـره
زیبـائـی و ظـرافت آن شهر دلنـواز — چون مـرمـریست بر لب دریای مـرمـره

* * *

تا برزمین نشست «همای» خجسته بال — شهری بدید گشت همـه شوکت و جـلال
دریـای بیکـرانـه شادی فـزای آن — از خاطر فسرده بـرد رنـج مـاه و سال

* * *

این سنگهای سخت که برطرف ساحل است — هر یك ز روزگار کهن درس کامل است
این «سور۱» ها که هست زبیزانس یادگار — چون لوح عبرت است که اندر مقابل است

* * *

این بندری که هرطرفش سنك خاره است — شهر قدیم مسجد و کـاخ ومناره است
بس جـامـع عظـیم ز آثـار قـرنـها — در پیش دیده جلوه گر از هر کناره است

* * *

سیل مسافران که بدین شهر رو کنند — تـاریـخ را ورق زده و زیر و رو کنند
یاد آورنـد عهـد سلاطیـن رفتـه را — در آن هـزار خـاطـره را جستجو کنند

* * *

آنکس کـه رو بسوی «ایاسوفیا» کند — بیند عیـان کـه معجـز ایمان چهـا کند
حیران شود ز دیدن سقف و ستون آن — و از قلب پاك روی بسوی خـدا کنـد

* * *

۱- «سور» دیوارهای سنگی تاریخی است که از دو هزار سال پیش بیادگار مانده است.

«تپ‌کاپی» است موزهٔ معروف این دیار
کز دوره های پیش بمانده‌ست یادگار

گلچین شده‌ست نخبه آثار باستان
تاریخ سرنوشت بزرگان روزگار

* * *

این موزه بزرگ مکانی عجب بود
بس گوهر نفیس در آن منتخب بود

تنها نه جای تخت و سلاح است و جامه است
گنجینه ای ز عالم شعر و ادب بود

* * *

آن «دلمه باغچه»، که بهشتی است دلگشا
در شوکت و جلال چو «ورسای» آسیا

بینی شکوه پادشهان گذشته را
از جایگاه سلطنت و از حرمسرا

* * *

این قصر مهد قدرت عثمانیان بود
اشیاء بس نفیس نمایان در آن بود

در آن کتیبه هاست ز اشعار فارسی
کز دوستی میان دو ملت نشان بود

* * *

من محو آن مناظر زیبا شدم بسی
غرق شکوه کاخ مصفا شدم بسی

اما بچشم دل چو نگه کردم اندر آن
واقف به بی ثباتی دنیا شدم بسی

در گوشه ای بدیدم اطاق محقری
در روی میز ساده کتابی و دفتری

آنجا اطاق کار «آتاتورک» بوده است
مردی که پایه ریخت در آنجا به کشوری

* * *

بر «بسفر» ار فتد ز سعادت گذار تو
از دست میرود همه صبر و قرار تو

زیبائی طبیعت و صنعت شده قرین
دریا کند بدایع خود را نثار تو

* * *

گردد دل تو شاد، ز آب و هوای خوب
مهمانسرای خوب و خوراک و غذای خوب

وان پل که آسیا به اروپا نموده وصل
آنجا بود که هست تو را رهنمای خوب

* * *

گر در جزایرش تو شبی را سحر کنی
در آن بهشت مأنس و ترک سفر کنی

آید جهان بدیده تو رنگ دیگری
نوشی چو باده ای و به دریا نظر کنی

* * *

«صهبا» که هست شد ز نمایندهای این دیار
این چامه را سرود بعنوان یادگار

کز گردش زمانه به توفیق کردگار
شاید که جاودانه بماند بروزگار

سفر سیزده بدر

گفتم بهار آمد و عزم سفر کنم
سوی شمال و بر لب دریا گذر کنم

مهتاب شب بساحل پرشور رو نهم
در زیر مه به موج خروشان نظر کنم

هرچند باده یافت نگردد در این دیار
ور یافت شد لبی هم از آن باده تر کنم

نحس است روز "سیزده" و این روز "نحس" را
در بین سبزه و گل وریحان بدر کنم

شاید ز بخت خویش گره وا کنم بشوق
فکری برای زندگی بی ثمر کنم

وا ز دیدن بتان خوش اندام نازنین
آیند، چون برقص، نشاطی دگر کنم

آواز گلرخان دل انگیز بشنوم
آسوده جان غمزده از شور و شر کنم

دردا که برمراد من ایام من نشد
تنها میان جمع غریبانه سر کنم

سیمین تنان ز شاعر خود غافلند و من
باید همین نگاه به "بحر خزر" کنم

هرسال بوده ام بمیان پریرخان
واکنون دلم خوش است که عزم سفر کنم

دست محبتی نشود سوی من دراز
یادی از آن زمانهٔ حسرت اثر کنم

آری چو دور ماندم از آن جمع گلرخان
آن به که رو بجانب شعر و هنر کنم

شهر روحنواز شیراز

گفت آنکس که سفر کرده، در ایام بهار

"شهر شیراز نه آنست که من دیدم پار"

باغها بود همه سبزتر از باغ بهشت

خاصه در فصل دل انگیز و فرح بخش بهار

جویباران شده در هر طرف باغ روان

لاله ها رسته بهر بام و در، از گوشه کنار

ناله نای و دف و تار ز هر سوی بلند

بر گل سرخ نواخوان شده، مستانه "هزار"

خوبرویان سیه چشم گلندام لطیف

نغمه سر داده و رقصیده میان گلزار

خلوتی در دل هر باغ بنام "بنه گاه"

سر بهم داده درختان همه از سرو و چنار

حال برجای چنان باغ و گلستان بینی

خانه از آجر و آهن نه ده و صد نه هزار

در خیابان همه ماشین و صدای ماشین

شده از دود رخ شهر نظیر شب تار

دیگر، آن شوکت دیرین نبود در شیراز

گرچه در هر طرفی هست عمارت بسیار

آن صفائی که دل حافظ و سعدی بربود

رخت بربسته از این شهر کرامت آثار

چون شنیدم سخن مرد مسافر گفتم

منکر خوبی شیراز مشو با اصرار

روزگار است و بیک حال نماند برجای

همه جا میرسد این سیل تمدن ناچار

بی نیازی نتوان داشت ز ماشین زیرا

کار ماشین نکند اسب و خر خوش رفتار

باز شیراز بسی به بوداز جای دگر
کاینچنین آب وهوا نیست به هر شهرودیار
خوبرویان سیه‌چشم فراوان باشند
همه طناز وپری پیکروشیرین گفتار
سرزمینی که چنان "حافظ" و "سعدی" پرورد
که زیارتگه نیکان بود این هردو مزار
نه همین مردم ایران که کند خلق جهان
جاودان لاله وگل برسر این شهر، نثار

باقلافروش

جوانی برازنده را شاد، دیدم
که در "انزلی" "باقلا" میفروشد
کنار "خزر" گرم کرده اجاقی
خوراکی بشورونوا میفروشد
خریدم ازاو کاسه‌ای را به رغبت
توگفتی که او اشتها میفروشد
یکی طعنه زد کاین جوان خوشالحان
چنین جنس ارزان چرا میفروشد؟
بگفتم چه عیبی دراین کاربینی؟
که مأکول گرمی بما میفروشد
وگرهست ارزان خدا بادیارش
که بهر رضای خدا میفروشد

به استاد محیط طباطبائی

درود ما به محیط طباطبائـــــی بـــاد
که هست ورد زبان دانش و فضیلت او
ادیب فاضل و استاد و مرد شعر وسخن
که چون بهار فرحزاست فیض صحبت او
به زندگانی خود جز ره صلاح نرفـــت
نمونه بوده وطنخواهی و شرافـــت او
همیشه در پی تحقیق بود و علم وکمال
نگر به کوشش بسیـار و استقامـــت او
نوشته‌های بلیغش دلیـــــل دانـائـــی
سروده های لطیفـش ملاک قـــدرت او
بیان او که دل انگیز و نغز وشیرین‌است
نشان وسعت افکار و حســن نیـــت او
نرفته در پی جاه و مقام ومال که‌هست
گشوده سفره درویشـی و قناعـــت او
بود ادیب بزرگ و بـــود خطیب بـــزرگ
علی الخصوص سخن سنجی‌وشهامت او
بسی دریغ که تا آنـزمـان ندانستنــد
چنانکه در خور او بوده قدر خدمت او
ولی کنون که بزرگان انجمـــن داننـد
مقام شامخ تحقیق و سعی و همـــت او
برای قدرشناسی از او کـه در عـالـــم
بغیر شعر و ادب نیست‌مال ومکنت او
باو نشان گرانقدر انجمـــــن دادنـــد
نشان ارزش آثـار و قدر و قیمـت او
خدا کند که بماند به سالیـــــان دراز
"محیط"ماکه بود جاودانه شهـــرت او
بدان سلامت نفس و بزرگـــواری بـاد
همیشـــه بـــر ســـر مـــا سایه محبت‌او

پاسخ: ازاستاد محیط طباطبائی

به صهبای سخنور

قسم به ساغرصهباوقدروقیمت او | که‌نیست دردل‌ماجز هوای‌رویت او
نشاط باده به چیزی‌عبث نمیگیرد | کسی‌که‌لذت‌جان یافته به صحبت‌او
همیشه شهد سخن‌درکلام خوش‌دارد | به زیرتیغ‌زبانی‌نهفته‌قدرت‌او
شکفته غنچه‌درآذربه‌روی‌ابراهیم | نهاده‌تیشهٔ‌آزر به‌فرق‌فرقت‌او
مرابه قطعهٔ شعری‌خجسته یادنمود | گواه‌خصلت‌نیک‌وعلو همت‌او
به هرعبارت‌آن‌لطفی‌ازلطایف‌وی | به هراشارت آن‌مهری‌ازمحبت‌او
به شعرخویش‌ستوده‌مرا ،زهی‌احسان | زبان‌چسان‌بگزارد سپاس‌نعمت‌او ؟
دعای‌زنده‌دلان‌زاد راه صهبا باد | خدازیادکند طول عمر و عزت او
چنان درازبماند دراین‌سرای کهن | که‌پیرزال‌جهان‌جان‌دهدزحسرت‌او
به صدرمصطبه‌بادوستان‌چوبنشیند | کمرببندد‌پیرمغان به‌خدمت‌او
هرآنچه‌گفته‌زخود ،بازگفته‌نی‌کمحیط | مگردرآینهٔ‌ذات‌دیده‌صورت او؟

اگربه "جائزهٔ‌انجمن "مباهی شد
نبوده‌جز اثری‌ازدعای حضرت‌او

از شاعره شهیر معاصر
سیمین بهبهانی

وکیل الشعرا

همه دانند که صهبای عزیز
گل بستان وفا بوده و هست
منتصب گر نشد از جانب «خواف»
منتخب از سوی ما بوده و هست
گو نمایندهٔ مجلس نشود
که «وکیل الشعرا» بوده و هست

عهد نهانی

میان شاعران و خوبرویان بود در زندگی عهدی نهانی
که خوبان شعر شاعر را ستایند بلطف و اشتیاق و مهربانی
کند وصف نکویان نیز شاعر
که ماند نام آنها جاودانی

از: دوست ارجمند وشاعرشیرین‌ـ
سخن «فریدون مشیری»

نامۀ منظوم

یار مشکل گشای من «صهبا» — شاعر نکته سنج بی همتا
زنده باشی همیشه بادل شاد — بر تو از سوی من‌سلام‌ودعا
هر که داند تو آشنای منی — کار خود را نهد بگردن ما
ورنه من‌بسکه داده‌ام زحمت — از تو شرمنده گشته‌ام بخدا
این جوان کارکوچکی دارد — میرسد ابن زمان حضورشما
کار او را گره گشائی کن — زانکه اهل محبتی و صفا

پاسخ من

ای «مشیری» که شعرشیرینت — آیت لطف و دلپذیری بود
روشن ازفکر تست بزم ادب — گرچه‌کارتو گوشه گیری بود
یك جوان نزد من فرستادی — که ازاو شرمسار، پیری بود
خواستی تمشیت دهم کارش — گرچه زودل‌قرین سیری بود
کارش انجام شد بخواهش‌تو — لیك، از روی ناگزیری بود
آنچه میخواستی تو «آن» کردم
چون فرستادۀ «مشیری» بود

افتخار مطبوعات

بیگمان درجهان پهناور
با همه اختلاف نوع بشر
سرفراز است نام مطبوعات
جاودانیء مقام مطبوعات
عالی و دانی و سپید و سیاه
همه بر ارزش وی اند گواه
با نفوذ و مؤثرش دانند
زین سبب "رکن چارمش" خوانند
آنکه او را بکف قلم باشد
هرکجا هست محترم باشد
خامه گر باشد آن نویسنده
برچنین منصبی برازنده
بس فضائل که زیب پیکر اوست
تاجی از افتخار بر سر اوست
درکلامش کمال تاءثیر است
قلمش جانشین شمشیر است
گر ز مال جهان بود محروم
همه جا هست قدر او معلوم
"می" ندارد اگر بساغر خویش
هست خدمتگزار کشور خویش
همچو شمعی که یک زبان سوزد
دائما زبهر دیگران سوزد

صبحگاهی در شهر «ژنو» نزدیك مجسمهٔ «ژان ژاك روسو» چند دختر و پسر «توریست» را دیدم که آزادانه و بی‌خیال به سیر و سیاحت مشغول بودند.

در راه سفر...

براه سفر خیل آزادگان را / بدیدم بهر گوشه‌ای دسته دسته

همه نوجوان جهان آزموده / همه نونهالان از قید رسته

اگر دختر و گر پسر کوله‌باری / ز روی مساوات بر پشت بسته

نه این بار خود کرده سربار آن یك / نه آن خاطر این به تحمیل، خسته

بهر سو نشان کرده گلگشت و باغی / ز روی فراغت در آنجا نشسته

نه از رنج ره گشته افتان و خیزان / نه بر خویش پیرایه، بیهوده بسته

به‌آنان مگر عشق بخشیده نیرو؟ / که هرگز نگردند مأیوس و خسته

جهان را بخود سهل و آسان گرفته / چو مرغ سبکپر بهر بام، جسته

چه‌خوش گر که من‌هم‌در آنحال‌بودم / ز هر سوی بند علایق گسسته

دریغا که اکنون بسرحد پیری / به‌حسرت بسوگ جوانی نشسته

نظر میکنم خیل «آزادگان» را
روان گشته‌بر هرطرف دسته‌دسته

در مراسم بزرگداشتی که در دانشگاه تهران
برای یك شاعر فقید مجارستانی برپا شده بود
قرائت گردید که مورد توجه بسیار قرار گرفت

افتخار شاعر

جهانی‌را به‌شاعر افتخار است
که اشعار بلندش شاهکار است

نه‌هر کس گفت بیتی هست، شاعر
که شاعر را کلامی استوار است

سری‌پرشور دارد قلب حساس
که‌طبعش‌را صفائی چون بهار است

سخنور خاص یك‌شهر ووطن نیست
گر از ایران و «بلغار» و «مجار» ست

زبان شعر، باشد گفتهٔ دل
ندارد فرق اگر از هر دیار است

بسی شاعر ز خاك پاك ایران
بهر کشور قرین اشتهار است

به‌شعری شاعری مشهور گردد
که از نام‌آوران روزگار است

اگر قرنی گذشت از دورهٔ او
به‌دوران، شعر نغزش یادگار است

چه‌غم گر شاعری رخت از جهان بست
که نام او بگیتی پایدار است

بمناسبت درخواست تغییرنام دبستان ودبیرستان
"ابراهیم صهبا" درخیابان نظام آباد

درخواست بجا

زآنروزکه شدبنام من "مدرسه‌ای"
کردم چوپدربرپسران غمخواری
درخدمت آن بجان ودل کوشیدم
با نیت پاک ازره نیکوکاری
آن مدرسه زآنکه در "نظام آباد" است
آورده بجا مراتب همکاری
تکمیل کتابخانهٔ آن کردم
واز مبل واثاث وفرش،کردم یاری
کوشیده پی حرارت مطبوعش
فایق شده برمقررات جاری
آنجا چونداشت "آزمایشگاهی"
کردم به تلاش ،رفع این دشواری
تا آنکه "نمونه" آن "دبیرستان"شد
مشهوربه خوشنامی وخوشرفتاری
اما زطریق حق شناسیّ وادب
کردم زقبول "نام"آن خودداری
درخواست نمودم که بنام‌ندآنرا
برنام "معلّمی"شریف وکاری
تا آنکه معلمان ودانشجویان
ازدیده کنند اشک شادی ،جاری

رقیب شاعران

گفت صاحبدلی مرا شب پیش
هیچ قرنی چودورهٔ ما نیست
اینهمه اختراع روزافزون
راحتی بخش وحیرت افزا نیست ؟
"کامپیوتر "سرآمد آنهاست
کاینچنین ساحری بدنیا نیست
بهرهرپاسخ است آماده
کارامروز او به فردا نیست
بگرفتست جای مغزبشر
کس چواوهوشمندودانا نیست
بعدازاین کارشاعران زاراست
رونقی دربساط آنها نیست
بارقیبی بدین فطانت وهوش
احتیاجی به "شاعر" اصلا نیست
پاسخش گفتم ای رفیق عزیز
باکم ازغول معجزآسا نیست
کاراوچون بودزروی حساب
شوخ وشیرین ومجلس آرا نیست
تاروپودش ز "سیم ومفتول" است
لیک، اوراخبرزمعنا نیست
دردلش نیست شوروا حساسی
عاشق خوبروی زیبا نیست
"کامپیوتر "بداهه گونشود
لاجرم اورقیب "صهبا "نیست

اثر نماند

گرشام رود سحر نماند
خورشید نه و قمر نماند
عاشق نه همین فنا پذیرد
کان لعبت عشوه گر نماند
از نیک و بد جهان مخور غم
زان روی که خیر و شر نماند
گشتم همه جانب جهان را
دیدم اثر از بشر نماند
صد کاخ امل خراب گردد
گنجینهٔ سیم و زر نماند
تاریخ گشوده کام عبرت
کز باغ جهان ثمر نماند
زین نام آوران و جنگجویان
غیر از دو سه خط خبر نماند
یا نام نکو بجای ماند
یا آنکه بجز هنر نماند

موی یادگاری

گفت مردی به یار مشکین موی
چند در هجر تو درنگ کنم
ده بمن چند تار گیسو را
تا بدان شاد، قلب تنگ کنم
پاسخ او بخنده داد نگار
گو که آن موی را چه رنگ کنم؟

شب شیراز

شب شیراز را همصحبت جانانه‌ای باید
نوای دلکش سازومی وپیمانه‌ای باید
"چراغ ماه" چون برمحفل صاحبدلان باید
چه حاجت شمع روشن را ولی "پروانه‌ای" باید
به‌شهرآرزوها دل کجا آرام میگیرد
دراین خاک طرب‌افزا زخودبیگانه‌ای باید
هوا مست وچمن مست است درشهرسیه‌چشمان
کفایت کی‌کندمینای‌می‌میخانه‌ای باید
زلعل یار لبخندی نشاط‌انگیزخوش باشد
زچشم مست ساقی غمزهٔ مستانه‌ای باید
خوشا شیراز ومهرویان زیبای گلندامش
برای عاشقی امادل دیوانه‌ای باید

آرزوی دل من

آرزودارم ازخدای بزرگ
که‌نصیبم شودبتی دلخواه
تازه‌سال وموافق دلجوی
قامتش سروودامنش کوتاه
که‌رودجانب دبیرستان
یاشودرهسپاردانشگاه
هرکه‌اوراکنارمن بیند
برکشدعارفانه‌ازدل، آه
چون نهم دست خویش دردستش
همه‌گویندذست حق همراه

بوسهٔ نیمه شب

دیشب چه شبی با دل و دیده ما بود
صد بزم دل انگیز بهرگوشه بپا بود
در هر طرف شهر بسی محفل پر شور
تا دمدمهٔ صبح پر از شور و نوا بود
خوبان همه در جامهٔ رنگین دلارا
این غرق خودآرائی و آن گرم ادا بود
مهمان شدم آن شب به یکی بزم هوسزای
بزمی که پر از سیمتن ماه لقا بود
پیمانهٔ می‌گشت پیاپی پر و خالی
بس فتنه و آشوب بپا درهمه جا بود
روشن شده آن مجلس انس از مه و پروین
تابنده و رخشنده چو آن بزم صفا بود
بس صوت دلاویز بگوش دلم آمد
حیران که چنین نغمهٔ شیرین زکجا بود
القصه شبی را به تماشا گذراندم
افسوس که یار از من دلداده جدا بود
خاموش چو شد برق ، نشاطی دگر آمد
چون بوسهٔ عشاق بسی روح فزا بود
در نیمه شب عید طرب زای مسیحی
یک بوسه هم از نوش لبی قسمت ما بود

درمان بیماری اعصاب

آن شنیدم چاره جویان جهان
کارهای سخت را آسان کنند
دردهای مزمن اعصاب را
از ره شعر و سخن درمان کنند
با کلام نغز و شعر دلنشین
خاطر بیمار را شادان کنند
لیک در دا برخلاف دیگران
شاعران در کشور ایران کنند
با سخن های هراس انگیز و تلخ
خانهٔ امید را ویران کنند
دم زنند از مستی و دیوانگی
سالم و بیمار را حیران کنند
با بیان گفته های ترسناک
مرد و زن را نا امید از جان کنند

داروی فراموشی

تا شعلهٔ هجران تو خاموش کنم
غمهای گذشته را فراموش کنم
مینای شراب را بساغر ریزم
وز دست بتی ماه جبین نوش کنم

دوست و دوست نما

تجربت کرده‌ام به دورهٔ عمر
دوستان بر دو نوع میباشند
از یکی یاری وصفا بینی
وز دگر زحمت و زیان و گزند
لیک پیوسته بر لب آنهاست
از صفا یا که از ریا لبخند
آن یکی گر ضعیف دید تو را
پر کند کام تو ز شکر و قند
میدهد یاری تو از دل و جان
نه همین ناصحانه گوید پند
و اندگر در تو گر فتوری دید
میرمد از تو با بهانهٔ چند
یا ز ضعف تو استفاده کند
بکشاندت را بسوی کمند
به کز او با شتاب بگریزی
ورنه بنیادت تو اند کند

ضعیف و قوی

گوشمال اقویا دادن خوش است
سر به تیغ ظلمنها دن خوش است
درخور شیر ژیان گنجشک نیست
با ضعیفان در نیفتادن خوش است

دل جوان

پیرم مخوان که جان و دل من جوان بود
در آرزوی وصل بتی مهربان بود

چشمم کمال بهره برد از جمال دوست
گوشم به نغمه‌های خوش دلبران بود

پیمانه‌ها کشم ز می ناب خوشگوار
ساقی اگر که نوش لبی نکته‌دان بود

خرم بود جوانی و خرم دل جوان
اما بشرط آنکه بکامش جهان بود

اما همیشه آب مرادش بود بجوی
صاحبدلی که صاحب طبع روان بود

ای نازنین ز همچو منی روی بر متاب
زآنرو که حسن روی تو را قدران بود

دائم حدیث لعل لبت میکند لبم
ما را مدام، نام تو ورد زبان بود

ای گل، ز بلبل چمن خویشتن مرنج
گاهی اگر بشاخ گلی نغمه‌خوان بود

"صهبا" ملال تهمت پیری به دل مگیر
زیرا دلت به یمن محبت جوان بود

نغمۀ موزون

بشنوم چون نغمۀ جانپروری
از خلال پنجۀ افسونگری
میشوم مفتون آهنگی لطیف
خاصه از سازی خوش آواز و ظریف
از هنرمندی که خوب و قابل است
بر نوایش گوش هر صاحبدل است
چون بود بر پرده اش دائم نگاه
دور ماند از خطا و اشتباه
زین سبب موزون بخواند ساز او
روح را بخشد صفا آواز او
کاش آنان هم که کارمردمان
هست در سر پنجۀ آنها نهان
گرسیاست پیشه ای نامآورند
یا که دهقانند و یا صنعتگرند
چون هنرمندان مهارت داشتند
همچو او شور و حرارت داشتند
تا شود موزون همه رفتارشان
نظم و ترتیبی بود در کارشان

شعر قانون نیست

اگرچه شعر خیالست و حکم قانون نیست
ولی بوقت خطابت فزون ز قانون است
به "بند" و "ماده" گر نطق خود بیارائی
نه مثل شعر به تأثیر نیک مقرون است

وظیفه شناس

"پاسبانا" ای که ما را درجهان یاری کنی
خانه‌وکوی وخیابان را نگهداری کنی
روزوشب در "گشتی" ویکدم نمیگیری قرار
تا زاهل شهرخودرفع گرفتاری کنی
ساکنان خانه‌ها درخواب راحت خفته‌اند
پاسبانی چون تواز آنها به‌بیداری کنی
برتوبسپردند مردم جان ومال خویش را
تاکه با عزمی قوی دفع تبهکاری کنی
ازتوخواهانندرفع اختلاف واغتشاش
تاکه درهرکوی وبرزن نظم‌را جاری کنی
دزدورهزن را به‌بندی دستبندوپای بند
رهروان پاک سیرت را مددگاری کنی
گاه‌جان درراه‌انجام وظایف میدهی
درره‌کشورزجان ودل فداکاری کنی
با مناعت بگذرانی روزگارخویش را
گاه‌با سیلی رخ افسرده ،گلناری کنی
هست این شغل گرامی را فراوان افتخار
خودمبادا غفلتی درعین هشیاری کنی
احترامت برهمه‌ازمردوزن واجب بود
زآنکه‌خدمتها براین کشوربه‌دشواری کنی

بمناسبت فداکاری یک همسر فرشته خصال

وفاداری زن

ای زن مهربان که همسر تو
شد دچار بلای بیهوشی
با همه دانش و فضیلت گشت
بهره‌اش از جهان فراموشی
شمع گیتی فروز معرفتش
ناگهان رفت رو به خاموشی
گر که "دکتر معین" پاک سرشت
سالها شد دچار مدهوشی
ای زن لایق فرشته خصال
تو ز جور زمانه نخروشی
روز و شب در کنار بستر او
در پرستاریش بجان کوشی

برتو ای زن درود باد درود
که فداکارتر کس از تو نبود

کیست ؟

خداوندا بگیتی یار من کیست ؟
به روز بیکسی غمخوار من کیست ؟
تنم در آتش تب چون بسوزد
پرستار دل بیمار من کیست ؟

نظر من درباره دوقلوها

آن شنیدم دودختر زیبا

دمی ازهم نگشته هیچ ، جدا

گر "سوا "ازهم است " پیکرشان"

ای عجب" مشترک بودسرشان"

سرنوشت دوخواهرست یکی

چون"سر "این" دوپیکرست یکی"

حال خواهد ، طبیب دانائی

درعمل ماهر توانائی

این دوتن رازهم جداسازد

یا یکی زیندو رافدا سازد

پرسشی نامهٔ " جوانان" کرد

مطلبی شاعرانه عنوان کرد

که چه باشدعقیدهٔ بنده

بهرامروز و بهر آینده

این دوگلچهره متصل بهتر ؟

درجهان یکسر ودو دل بهتر؟

یا یکی دل به مرگ بسپارد

زنده آن دیگری نگهدارد

گفتمش زانکه هردوانسانند

هردو دارای قلب ویکسانند

نظرمن چنین جدائی نیست

عملی این چنین خدائی نیست

رقت قلب شاعرانه مراست

دل من جلوه گاه لطف خداست

به که این دختران فدا نشوند

"دوقلوها " زهم جدا نشوند

انجمن بانوان، برای "دکتر برنارد"
طبیب وجراح معروف قلب مجلس با-
شکوهی برپا کرده بودکه عده زیادی از
بانوان، دوشیزگان وصاحبدلان در آن
حضورداشتند.
درآن مجلس با شکوه من این دوبیتی
را فی البداهه سروده وقرائت کردم که
برای دکتر "برنارد" درهمانجا ترجمه
شدوجواب مناسبی بآن داد.

طبیب دلها

ای "طبیب قلب ها" اعجازبی مانندکن
خاطرشوریدهٔ ما را زخودخرسندکن
این دل افسرده وپژمرده را ازما بگیر
با دلی پرازنشاط وخرمی پیوندکن

"دکتربرنارد"فورا "درپاسخ گفت :انشاءالله درکشور
شما دل افسرده ای وجودنخواهدداشت وحاضران ازشنیدن
جواب مناسب برای او برازاحساسات فراوان کردند.

خون دل

ای مه که پی صیددلم جست گرفتی
خونی زمن ای لولی سرمت گرفتی
چون تیرنگاه توبه قلبم اثری کرد
این خون دل ماست که ازدست گرفتی

خار بجای گل

یاد باد از نوبهاری خوش
که مرا بود روزگاری خوش
زندگانی جلای دیگر داشت
خانهٔ من صفای دیگر داشت
بود همسایگان اهل مرا
زندگی بر مرا دو سهل مرا
گلرخی بود در برابر من
رونق افزای بام و منظر من
که بکاشانه ام گل افکندی
شاخه یاس و سنبل افکندی
چون دهن باز، نوش لب کردی
شعر شیرین ز من طلب کردی
حیف شد دور خرمی سپری
گشت آن یار نازنین سفری
گل بتاراج رفت و خار آمد
یار دوری گرفت و مار آمد
جای آن تازه روی ماه جبین
گشت پیری خمیده جایگزین
دیده بان سرای ما شده است
سرخر از برای ما شده است
آری این پیر زشت بدفرجام
زندگی را بمن نموده حرام
دل از او غرق ماتمی شده است
خانهٔ من جهنمی شده است

بمناسبت درگذشت پدر موسیقی ایران

استاد کلنل علینقی وزیری

درگذشت استاد استادان

درد اکه اوستاد کمال وهنر برفت

از این جهان" وزیری" صاحبنظر برفت

آنکوروان تازه بجسم هنر دمید

آوخ زپیش دیدهٔ ما بیخبر برفت

چون دل شکسته دروطن خویش،دیرزیست

شد خسته وبسوی دیار دگر برفت

استاد ذوق پرور زیبائی وهنر

کزخودبجا نهاده هزاران اثر برفت

مرغان خوشنوا همه خاموش مانده اند

ماتم گرفته اندکه مرغ سحر برفت

آوازدلنواز" بنان" درگلوگرفت

"ملاح"،سوگوار، که اورا پدر برفت

آید" صبا " به باغ جنانش به پیشواز

ازاوستادخویش چو اوپیشتر برفت

شدتارها شکسته وشد پاره سیمها

چون اوستاد ذوق وکمال وهنر برفت

هزاره ابوریحان بیرونی

امسال "هزاره ابوریحان" است

آنکس که به روزگار، جاویدان است

مردی که فضائلش ز حد "بیرون" بود

در دانش او عقل و خرد حیران است

"باقی" بود "آثار" فراوان از او

تنها نه منجم و ریاضیدان است

هرسوی کند جلوه دیگر جانش

در خاک، اگرچه جسم او پنهان است

از بعد هزار سال بینی نامش

تابنده ترا ز کواکب رخشان است

گیتی بمقام شامخ او نازد

فکرش چو به هر دیار، نورافشان است

او را بی اختراع عالمگیر است

مشکل همه چون نزد او آسان است

هرچند ز دانشش جهان بهره گرفت

چون نابغه ای میانه دوران است

اما چو بدیده حقیقت، بینی

او مایه فخر کشور ایران است

امروز بیا دش انجمن ها سازیم

کامسال "هزاره ابوریحان" است

این چکامه را در شهر ژنو با الهام
از گفته‌های دلنواز «جمالزاده»
دربارهٔ سویس و «دریاچهٔ لمان»، سروده‌ام

آینـــهٔ لمان

«سویس» اگر که مقامی دراین جهان‌دارد
بـه روزگار گـروهی ز عـاشقان دارد

از آن بود که بود مهد صلح و خانهٔ مهر
نشان ز رامش و آسایش و امان دارد

هوای آن طرب‌افزا زمین آن سرسبز
هزار گونه گـل سرخ و ارغـوان دارد

به‌سرزمین اروپـا مـزیتش آنست
که این‌دیار، «ژنو» دارد و «لزان» دارد

بـود طراوت و زیبائیش بحـد کمال
که همجواری دریاچـهٔ «لمان» دارد

«لمان» چوآینه‌ای صاف باشد و روشن
که آب پاك فرح‌بخش بیکران دارد

نگـر بلندی فـوارهٔ گهـر بـارش
که در کنار «لمان» سر بـر آسمان‌دارد

وزد نسیم چو بر آن ستون مروارید

چو دختری است که آشفته‌گیسوان دارد

جمال خویش در آئینه «لمان» نگرد

از آن‌که حسن دلانگیز جاودان دارد

بروی شانه فتد زلف عنبر افشانش

ز شرم، چهره در آن‌گیسوان نهان دارد

خوشا«سویس»وخوشاساحل«لمان‌سویس»

که بی‌گمان ز بهشت خدا نشان دارد

صلیب سرخ از این‌ملك ،گشت عالمگیر

که حال شهرت بسیار در جهان دارد

«ژنو» به «شهر پناهندگان» بود معروف

که احترام پناهندگان بجان دارد

بسی جوان‌که از این سرزمین دانش‌خیز

کنون بکشور ما اعتبار و شان دارد

درآن جزیره ببین پیکر عظیم «روسو»

که افتخار از این‌نام «ژاك»و «ژان» دارد

نگر به شوق و نشاط «جمالزادهٔ» ما

که شور و حال نویسنده‌ای جوان دارد

درآن دیارچو شدمست عشق،«صهبا»گفت

خوشا کسیکه دراین سرزمین مکان دارد

ترانه‌ای غمانگیز که در
رادیو اجرا شده است

تنهائیت نخواهم

رسوا گرم تو خواهی رسوائیت نخواهم

تنها گرم پسندی تنهائیت نخواهم

گر سیم و زر تو داری من هم هنر دارم

از نغمه و ترانه شوری بسر دارم

آزاده‌ام آزادگی باشد شعار من

در دست این و آن نباشد اختیار من

دنیا بکامم گر نشد پروا ندارم

چشمی به مال مردم دنیا ندارم

با نغمه‌ای شادی ببخشم قلب هر غمدیده‌ای را

با مهربانی بر سر مهر آورم رنجیده‌ای را

خوش عالمی باشد بگیتی عالم من

کز دل برون ریزد به آوازی غم من

از رنج تنهائی مرا باکی نباشد

صوت دلاویزی چو باشد همدم من

دنیا بکامم گر نشد پروا ندارم

چشمی به مال مردم دنیا ندارم

رسالت من

گفت با من نگار دلجوئی
نازک اندام یاسمن بوئی
شعر را شور وحالتی باید
شاعران را رسالتی باید
چیست در این جهان رسالت تو
مایهٔ شادی وملالت تو؟
گفتم از نام من بود پیدا
که چه خاصیت است در صهبا
گر کمی تلخ در سخن باشم
مستی افزای انجمن باشم
مذهب من چو پاکی وصافی است
این رسالت برای من کافی است

عروس شعر

گفتا که از چه رونکنی یاری انتخاب!
گفتم که هست دلبر من نوعروس شعر
این همدم عزیز نگردد زمن جدا
شیرین بود همیشه لب من زبوس شعر
دیگر بمرغ خانگی آنجا نیاز نیست
در خانه ای که خواند سحرگه خروس شعر

از: کاظم پزشکی دوست عزیز
ارجمند و شاعر شیرین سخن

لوله کشی شعر

ای گرانمایه شاعر والا
اوستاد سخن‌سرا «صهبا»

«می‌شعر» تو مست کرد مرا
شاعری می‌پرست کرد مرا

پیش شعر تو موج دریا چیست؟
موج دریا چنین گهرزا نیست

بعد از این «می» نیاورم بزبان
که بود شعر تو چو آب روان

همه بیمم بود که «روحانی»
اشتباهی کند بآسانی

ننهد فرق شبچراغ از برق
ندهد بین آب و شعر تو فرق

فرض، هر گرد راگلوله کند
شعر ناب تو توی «لوله» کند

بدهد دستهٔ گلی بر آب
بشود کاروبار شعر، خراب

گر شود «شعر» نیز «لوله‌کشی»!
«مرد» خواهیم بعد از این زخوشی

پاسخ من

ای «پزشکی» سخن‌سرای شهیر
که ترا نیست کس شبیه و نظیر

غزلت دلکش و دلاویز است
سخنت گرم و بهجت انگیز است

تا که دیوان و دفترم دیدی
گفته های مرا پسندیدی

گفتی اشعار من چو آب بود
پاك و صاف و زلال و ناب بود

کرده خاطر نشان به «روحانی»
که برد بهره زان بآسانی

کند از بهر انبساط و خوشی
شعر را همچو آب «لوله‌کشی»

لیك ترسم که این جناب وزیر
که از او خاطرم بود دلگیر

سد ببندد به شعر چون آبم
کند از این بلیه بی‌تابم

آزادگی

بودساغرمی حرام کسی
که خونابه ریزدبجام کسی
تورا رایگان بندهٔ خودکند
چوگوئی که هستم غلام کسی
ببنددتورا بال پروازها
کبوتر شوی گربه بام کسی
دگرخویشتن را فراموش کن
چوخودرا ببندی بنام کسی
مبادا خوری گول گفتار نرم
که آهسته افتی بدام کسی
شوی ازهمه خلق ناکامتر
بگیتی نخواهی چوکام کسی
بسا برمقامت حسدمیبرند
بری چون حسدبرمقام کسی
نماندتورااحترامی بجای
نخواهی اگراحترام کسی

افتخار پدر

چه مشکل است در این روزگار ،کار پدر؟
که هست خرج فراوان در انتظار پدر
براه تربیت کودکان زجان کوشد
زهی سعادت فرزند ،درکنار پدر
بدین امید که هنگام مستی وپیری
زجان ودل شود اویار وغمگسار پدر
بقدر وسع کند زندگانیش تأمین
کند محبت خود را پسر ،نثار پدر
جوان "چوخویش،"پدر"گشت میشود آگاه
که در زمانه چه آید به روزگار پدر
بدوش خستهء او بار زندگی باشد
نگر به کوشش پنهان وآشکار پدر
اگرچه "مادر" دانا "بسی عزیز بود
ولیک کمتر از او نیست افتخار پدر
نشاید آنکه شود کودک از "پدر" دلتنگ
چو نیست نعمت گیتی در اختیار پدر
که رنج وزحمت اورا ندیده انگارد
ولی چو "مرد" کند "گریه" بر مزار پدر

غزاله

دخترنازنین غزالهٔ ما
آیت حسن ودلربائی بود
شادگشتم که آن پری رخسار
نوگل گلشن "قرائی" بود

آرزوی خیام

شد گذارم بجانب "خیام"
شاعر عارف بلند مقام
آنکه آثار اوست عالمگیر
در جهان جاودان شد اورا نام
هرکه شد مست باده‌ٔ سخنش
نیست او را نیاز باده و جام
وانکه خواند کلام دلجویش
میشود فارغ از غم ایام
تربت پاک او به نیشابور
طرفه باغی است خرم و پدرام
لیک در گلشنی چنین زیبا
معبر گلرخان سیم اندام
هر درخت و گلی فراوان است
جز درخت و شکوفه‌ٔ بادام
که از آن هر بهار تربت خویش
غرق گل کرده آرزو، "خیام"

نیت خیر

مپندار ای دوست همت ندارم
بخاک وطن شوق خدمت ندارم
نباشم بجان دشمن بیسوادی
بدانش پژوهان ارادت ندارم
از آن روستائی که پروردمن را
بجان ودل خویش منت ندارم
نخواهم بنای "دبستان" کنم من
در این کار ارزنده شرکت ندارم
ولی مشکلی مانع کار باشد
که همت فزون است ومکنت ندارم
دلم هست لبریز شوق و تمنا
که جز آرزوی فتوت ندارم
ولکن بدین همت شاعرانه
توانائی و نازونعمت ندارم
مرا نیست یارای این کار نیکو
که نیت مرا هست وقدرت ندارم
تو ای" عبدل آباد" خاک خراسان
به بخشا بمن گر سعادت ندارم
دلم پر ز مهر و وفای تو باشد
که اندیشه ای جز محبت ندارم
مرا پرورا ندی تو" شاعر" بدامان
که جز با "ادب" انس والفت ندارم
خدا وندداندکه در زندگانی
بجز گوهر شعر ثروت ندارم

عمر واقعی

اگر که عمر دراز و اگر که کوتاه است
خوش آنکه سال و مه او بوفق دلخواه است
دو عمر باشد در زندگی خلایق را
که فرق این دو شناسد کسی که آگاه است
یکی است عمر تن و دیگری است عمر روان
کسی که اینده و بیک چشم دیدگمراه است
چو عمر روح من افزون زبیست نیست چه غم
اگر که عمر تن من قرین پنجاه است

ارزش هنر

کسیکه راه برازندهٔ هنر گیرد
بود ضرور که پرهیز از خطر گیرد
خطر برای هنرمند حرص سیم و زر است
که جمع مال، از او ارزش هنر گیرد
خوشا بحال هنرمند پاک آزاده
که قدر موهبت خویش در نظر گیرد
خدا چو داده باو نعمتی چنین شایان
بپاس لطف، ره خدمت بشر گیرد
چنان زید که شود مورد محبت خلق
که گر که مرگ رسد زندگی ز سر گیرد
به نیکنامی خود گر که پایبند بود
بر اه مهر و صفا، عبرت از "قمر" گیرد

بمناسبت درگذشت استاد بزرگ ادب

"محمد حجازی" نویسندهٔ شهیر ایران

اشکی بر مزار حجازی

رفت از جهان "حجازی" و خالی است جای او

یاران نشسته اند به سوگ و عزای او

او بود در زمانه نویسنده ای شهیر

پیچید، در جهان سخن جانفزای او

نثری روان و تازه و شیرین و ساده داشت

مشهور خاص و عام بود قصه های او

در گفته اش حلاوت دیگر نهفته بود

از یاد، کی رود سخن دلگشای او

از او بجای مانده بسی یادگارها

با چشم دل به "آینه" "بین" و "همای" او

"زیبای" اوست مظهری از شاهکارها

از کلک موشکاف حقیقت نمای او

"بابای کوهی" از قلمش جاودانه شد

با نثر روح پرور دردآشنای او

میهن پرست بود و نکوکار و پاکدل

ورد زبان عارف و عامی، صفای او

خدمت بخلق، با قلم و با قدم نمود

پیدا بود به کشور ما جای پای او

با شد بسی دریغ که هنگام واپسین

خاموش شد ز عارضه بانگ رسای او

رفت از میان "حجازی" و دلها فسرده شد

دانیم ما که باغ بهشت است جای او

قدر "جمال زاده" بدانیم بعد از این

تا زنده است جان و دل ما فدای او

مشکل مسکن

بشر، پیوسته از دارا و درویش
کند کوشش پی آسایش خویش

بهر کس بنگری از مرد وازن
بود در زندگانی فکر مسکن

که گر جان و تنش فرسوده گردد
درون کلبه‌ای آسوده گردد

اگر باری گران او راست بر دوش
غم خود را کند آنجا فراموش

اگر باشد رئیس خانواده
دری بر روی او گردد گشاده

نشیند در کنار همسر خویش
نشاند کودکان را در بر خویش

نپندارد که در شهری غریب است
زنعمت‌های دنیا نی نصیب است

خصوصا بانوان نیك سیرت
که آنها را بود بر خانه الفت

بجان در آرزوی خانه باشند
پی آسایش کاشانه باشند

همه یك گوشهٔ راحت بخواهند
علاج درد از «دولت» بخواهند

ز «قانون» آرزوئی تازه دارند
توقع‌های بی‌اندازه دارند

ولی این مشکل بی خانمانی
بود اکنون بلائی آسمانی

نه «مستأجر» بود راضی نه «موجر»
بهر سو اختلاف و فتنه، ظاهر

خدایا این بلا را چاره‌ای ده
سر انجامی بهر آواره‌ای ده

نه این کمبود، خاص این دیار است
که دنیائی بدین مشکل دچار است

یادهای دور

این همان شهر نشاط انگیز پرغوغا بود
کاندر اینجا عهدوپیمان وفا بستیم ما
این همان کوی وخیابان ودرخت وخانه است
وین همان باغی که با دلدار بنشستیم ما

شهر افسونگر دل ما را بسوی خود کشاند
"ماه شیرین عسل" را در همینجا بوده ایم
غافل از دریای طوفانزای عشق وزندگی
درکنار ساحل پرشور دریا بوده ایم

پیش چشم ما بسی این شهر زیبا می‌نمود
بود این کوی‌وخیابان را صفا دیگری
آب لطف ازمیوه‌های آبدارش می‌چکید
داشت دریای خروشانش صدای دیگری

برلب ما غیرلبخندوفاداری نبود
چون بعشق جاودانی هردو ایمان داشتیم
بی‌خبر از بازی تقدیرودست سرنوشت
دردل خودآرزوهای فراوان داشتیم

ایدریغ آن عهدوپیمان وفا ازهم گسست
شدجدا ازیکدیگردرزندگانی راه ما
سالها با خاطرات "ماه شیرین عسل"
غرق روءیای طلائی بودسال وماه ما

این همان شهراست لیک آنرا نشاط پیش نیست
زانکه شوروشوق پیشین دردل شیدا نماند
این همان کوی وخیابان ودرخت وخانه است
حیف غیرا زیادگاری بهرما برجا نماند

بهشت صلح وصفا

اگرمیان ملل صلح برقرارشود
جهان بهشت دل انگیزکردگارشود
وگرکه جنگ وستیز است هرکرانه بپای
بچشم اهل جهان، تیره روزگارشود
بشرکه دانش اوکرده "مارا تسخیر"
کجا ودانه نصیب وی افتخارشود
همان به است که ازخودسری بپرهیزد
که درزمانه سرافرازوکامگارشود
امیدماست که توفیق اوبودافزون
کزاین تلاش برآورده انتظارشود
زمین ماکه تفوق بر آسمان دارد
بوددریغ، که میدان کارزارشود
هرآنکه اهل صلاح است طالب صلحاست
کزاتحاد، خزان جهان بهارشود
چه خوش به همت آزادگان دانش دوست
بما فرشتهٔ زیبای صلح، یارشود

اعتراف به گناه

پیرزالی رفت بهر اعتراف
شرمگین نزد کشیشی کهنه کار
گفت من اقرار دارم بر گناه
وز خطای خویش با شم شرمسار
خورده ام جامی وکامی داده ام
گوچه باشد کیفر این گونه کار؟
کرد از او پرسش کشیش تیزهوش
کی میسرگشت این بوس وکنار؟
گفت: بگذشته از آن پنجاه سال
کان زمان بودم بتی سیمین عذار
با تعجب گفت با زن آن کشیش
درکجا بودی تو تا این روزگار؟
تا گناه خویش سازی اعتراف
بهره ورگردی ز عفو کردگار
پیرزن با حالتی شرمنده گفت
بوده ام از آن زمان در این دیار
لیک دلخوش بوده ام با این گناه
زانکه بود از نوجوانی یادگار

شکم ورم

ای شکم "آبروی "ما بردی
هرچه پیدا نموده ام خوردی
میشوم پیش دلبران بنده
ازتو بی اختیار شرمنده
درزمانی که دورهٔ رقص است
چاقی و بی‌تناسبی نقص است
ای عجب گنده‌ترشوی هرروز
مایهٔ دردسرشوی هرروز
با چنین طبع شوخ شیرینکار
ازمدانداختی مرا ناچار
خوبرویان نظربما نکنند
برشکم‌گنده ،اعتنا نکنند
همه‌جویندنوجوان ظریف
که بود وقت جست وخیز ،حریف
با تنی‌چابک وقدی رعنا
تا سحر "شک"برقصدو"چا چا "
ای دریغا نصیب ما این نیست
کس خریدارشعرشیرین نیست
بهرهٔ ما ززندگی ورم است
دشمن عیش وکیف ما شکم است

هنگامیکه استاد دانشمند بدیع‌الزمان فروزانفر
در دانشگاه تهران بازنشسته گردید سروده شد

کرسی جاودانی

„بدیع الزامانا„ بدیع زمانی
ادیب سخن پرور نکته دانی
بر استادهای سخن اوستادی
بگلزار شعر و ادب باغبانی
به نقد سخن کس نباشد نظیرت
که دانش پژوهی و روشن روانی
خراسان بنام بلندت بنازد
که مشهور در مرز و بوم جهانی
شنیدم که گشتی تو „هفتاد ساله„
که گوید که پیری؟ جوانی جوانی!
هنوزت بجویست آب جوانی
که نه سالخوردی و نه ناتوانی
به دل پروری عشق سیمینبران را
که دارای شور و نشاط نهانی
ثمر بخش باشد بهاران عمرت
که آسوده از دستبرد خزانی
که جای تو گیرد بدانشگه ما؟
که خود نکته آموز دانشورانی
„همائی„ اگر شد ز گردونه بیرون
بجا بود آنجا „ بدیع‌الزمانی„

ولی حال این هم بدنبال آن شد
نه این ماند در شهر دانش نه آنی

«بدیع‌الزمانا» تو در خانه منشین
اگر چند دلبسته خانمانی
اگر کرسی خویش از دست دادی
تو بر خوان شعر و ادب میزبانی
که در چشم صاحبدلان زمانه
تو دارای یک کرسی جاودانی

* * *

پاسخ

از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

براهیم صهبا فرستاد زی من
نشیدی، سروشی، سرودی اغانی
یکی رامش انگیزتر شعر زرین
ز «صهبای» مرد افکن خسروانی
ز فکرت بر آراسته پیکری نو
بشیرین عبارت به نیکو معانی
نو آئین یکی گنج آکنده از زر
فرو ریخت در گوش من رایگانی
سپاس است وای نیکمرد سخنور
بدین دلنوازی و این مهربانی

* * *

پافشاری میخ

ملک الشعراء بهار

پا فشا ری وا ستقا مت میخ
سزد ،ا رعبرت بشرگردد
برسرش هرچه بیشترکوبی
پا فشا ریش بیشترگردد

پاسخ من

مشوا زهیچ ما نعی دلتنگ
سوی مقصودخویش کن آ هنگ
گر ،به "نیروی برق" ،وصل شود
برود میخ آ هنین ،برسنگ

عدالت

چوجا مصبر محتسب دیدگا ن لبریز میگردد
زبا ن نرم آ نها خنجری خونریز ،میگردد
مگر برآ تش مردم عدا لت آ بی ا فشا نـد
وگرنه شعلهٔ سوزا ن آ نها تیز ،میگردد

دزدومالدار

هیچ دا نی چیست فرق دزدورندما لدا ر؟
ا ینـدورا فرقی نبا شدپیش مردهوشیا ر
دزدما ل ا غنیا را میربا یددرجها ن
لیک دولتمند ،ما ل مردم مسکین خوا ر

مجلس آرائی من

حاسدان طعنه میزنند که من
مجلس آرای دیگران باشم
شعر من "شعر روز" میباشد
تابع موقع وزمان باشم
هرکجا سیم پیکری بینم
بهتر از عاشقی جوان باشم
بهر او "فی البداهه" میسازم
طالب صحبتش بجان باشم
گیرم این طعنه ها بود همه راست
هرچه گویند من همان باشم
هرکسی را طبیعتی باشد
بنده هم نیز آنچنان باشم
دوست دارم به زندگانی خویش
مورد لطف دلبران باشم
گر شود گلرخی زمن خشنود
بهتر از آنکه جاودان باشم

دوستان ریائی

به دوستان ریائی مکن به لطف نگاه
که روزگار توسازند ما هرانه تباه
رفیق قافله اند و شریک محرم دزد
که نرم نرم گذارند برسر تو کلاه

شاعر شبگرد

من رهروی پیاده وشبگردم
کزدل رودغبار غم ودردم
تنها ئیم زخانه برون آرد
خوانندا گرچه شاعرشبگردم
من درپی فرشتهء الهامم
گرروبه کوی وبرزنی آوردم
گیرم شبانه دامن وصلش را
گویم مکن زخلوت خودطردم
دیگرمن ازتوروی نمیتابم
بس بوداگربغیرتوروکردم
رندی بطعنه شبروکویم خواند
شایدکندبوسوسه دلسردم
گفتم بخنده پاسخ اوآری
امازشبروان جوانمردم

کتاب

گرکه درکنج خانه تنهائیم
مونس جان ویارماست کتاب
ورغمی رخنه دردل ماکرد
بهترین غمگسارماست کتاب

عیبجو

عیبجوئی زخویشتن راضی
گشته درکار دیگران قاضی
عیب خودرا نهفته زیرقبا
شده بر عیب دیگران بینا
یکشب اندربساط مهمانی
گشت گرم نصیحت افشانی
کز چه در زندگی چنین کردی؟
دوری از یار نازنین کردی
در تو من اشتباه ها دیدم
سر راه تو چاهها دیدم
گفتم ای ناصح زخود غافل
پند واندرز خود مکن باطل
من نگویم که خالی از خللم
لیک پیش تو مرد بی بدلم
بهر من خویش را تو رنجه مساز
تو اگر عاقلی بخود پرداز
من اگر جمله پندهای ترا
کاربندم زروی میل ورضا
تازه همچون تو ابلهی باشم
صاحب فکر کوتهی باشم
من اگر پاک وگر گنهکارم
برهزاران چو تو شرف دارم

نقش شاعر

بودشاعرچونقاشی زبردست
که دشت وکوه ودریا را کندنقش
گناه ونباشدکزسرشوق
زمانی زشت وزیبا را کندنقش
هرآن نقشی که گنجددرخیالش
همانها را همانها را کندنقش

خواهش فی البداهه

آنانکه زمن سخن بخواهند
همچون گل ویاسمن بخواهند
اشعارلطیف "فی البداهه"
درمحفل وانجمن بخواهند
بیهوده زجای برنخیزم
تاخودبه ادب زمن بخواهند
بیهوده زجای برنخیزم
تاخودبه ادب زمن بخواهند

در رثاء استاد سعید نفیسی

ای که عمری در پی علم و هنر هر سو دویدی
بهر کسب معرفت بس رنجها بر جان خریدی

سالها استاد عالیقدر دانشگاه بودی
در ره ترویج دانش روز و شب زحمت کشیدی

صد کتاب پرثمر با شوق روزافزون نوشتی
کز تو برجا مانده در هر گوشه آثار مفیدی

همسخندان بودی و هم عالمی آزاده بودی
زین سبب بس طعنه‌ها از مردم نادان شنیدی

تربیت گشتی تو چون در خاندان فضل و دانش
خوشه‌ها از خرمن اهل کمال و علم چیدی

در سفر بودی گهی در شرق و گه در غرب عالم
یکجهان را با نگاه عبرت و تحقیق دیدی

عاقبت رفتی و داغ خویش بر دلها نهادی
بعد عمری ساعتی را با فراغت آرمیدی

چون تو دانشمند آسان مادر گیتی نزاید
حیف ای مرغ سبکپر کز جهان ما پریدی

قدر آثار تو را تنها نه ایرانی بداند
درجهان علم و دانش سربلند و روسفیدی

ای "نفیسی" در بهشت جاودان جای تو باشد
بیگمان چون نام خود در عالم دیگر "سعیدی"

حافظ وموسیقی

ای آیت ذوق ونکته دانی" ملاح"
درراه هنرداده جوانی "ملاح"
خواندم چوشبی"حافظ موسیقی" تو
شد فاش بمن بسی معانی "ملاح"
آگاه شدم زخواندن هرغزلی
برعالم اسرار نهانی" ملاح"
برحافظ خوش لهجه ثناخوان گشتم
کردم زتونیز قدردانی" ملاح"

زیرااثردلکش پرمعنایت
الحق اثریست جاودانی"ملاح"

شعروزندگی

این سخن دارد بسی ارزندگی
نیست فرقی شعررا بازندگی
شعرشیرین دردرا درمان کند
خاطر افسرده راشادان کند
شعردراین دوره شغل وکارنیست
شاعری سرمایهٔ بازارنیست
خون ایرانی عجین شد باسخن
وزسخن جوید صلاح خویشتن

گرکه دهقان واگرصنعتگراست
ازدل وجان عاشق شعرتراست

به هنرمند عزیز بنان

هردم که ساز زمزمه‌ای ساز میکند
دل بهر نغمه‌های تو پرواز میکند
آری توئی "بنان" و هنرمند بی‌نظیر
کان صوت دلنشین تو اعجاز میکند
در این سفر بیاد تو ام گرچه گاه گاه
مشت مرا لطائف تو باز میکند

ایستگاه من

با "راه آهنی" سفری شد مرا نصیب
غافل گذشت در همه ایام راه من
آن یک شدی پیاده و آن یک شدی سوار
حیران به رفت و آمد آنها نگاه من
غافل ز خویش بودم و غافلتر از قطار
وین غفلت بزرگ بگیتی گناه من
هرکس که شد پیاده بیک ایستگاه آن
بر رفتنش بدیدهٔ عبرت نگاه من
گفتم که این قطار بود چون قطار عمر
تا خود کدام نقطه بود ایستگاه من ؟

بدوست عزیز و شاعر عالیقدر
فریدون تولّلی

در پاسخ شعرنامۀ دوست

ای شاعر آزاده که از عارف و عامی
با شند ستایشگر شعر و هنر تو
چندیست "فریدون" که بدان قلب پراز مهر
بر این دل مشتاق نیامد خبر تو
سوی تو یکی نامه پرشور نوشتم
تا بهره بپاسخ برم از شعر تر تو
شد خیره بدر چشمم و این مژده نیامد
بیهوده نظر دوخته بر رهگذر تو
امروز بناگاه یکی پیک سبک پی
آورد بمن نامۀ پرزیب و فر تو
از شوق به پرواز در آمد دل تنگم
تا پر بگشاید بسوی بام و در تو
از بادۀ شعرت بخدا مست شدم مست
آتش زده بر جان و دل من شرر تو
پرسیده ای از حال رفیقان و عزیزان
بودست چو نام همگی در نظر تو
گویم بتو هر چند که در دیدۀ یاران
ارزنده بود چون ورق زر اثر تو
جمعیت شان کرد، هوا، چون متفرق
محروم شدند از سخن چون گهر تو
"دشتی" بسفر رفت و روم از پی او من
یکروز هم ای دوست شتابم ببر تو
ای کاش تو هم نیز شدی همسفر من
دل گرچه بود در همه جا همسفر تو

پاسخی به پرسش منظوم گرانمایه دوست
هنرمندم "صهبای" عزیز ۱۳۵۰/۱۱/۲۴

غمگسار

فریدون توللی

ای غمگسار جان فریدون، که بر دلش
پیمانه بخش باده بود، شعر ناب تو
صهبای آن خمی تو، که در جام آرزو
بر شام تیره، خنده زند، آفتاب تو
پیوند ناmه، گرد و سه روزی، گسسته شد
شرمنده ام، به پیش خروش و عتاب تو
دانی، که از تو رنجه نیم، ای عزیز جان
با آن خجسته خوی کرامت مآب تو
از من درود بر تو و "دشتی" که دشت جان
شرم آیدش، به خرمن گل، از گلاب تو
تا چتر پیش کسوتیش، سایه گستر است
پاینده باد، همدم عالیجناب تو
منت، به تازیانهٔ چالاک نقد اوست
دوران، اگر گرفته به عزت رکاب تو
ورانجوی، کندبجوی بر من التفات
آن نیز، جرعه ای دگر است از شراب تو

راز عشق

شب و روز باشم بدنبال عشق
زهر عاشقی پرسم احوال عشق
که این عشق پاک دل افروز چیست ؟
که این آتش خانما نسوز چیست ؟
چه را زیست درچشم شهلای یار ؟
چه رمزیست درلعل گویای یار ؟
چرا عاشقی مست وشیدا شود ؟
چرا محو رخسار زیبا شود ؟
پریچهره با شدبسی درجهان
که دارندحسن عیان ونهان
چرا زاین میان شوخ مهپاره ای ؟
برد دین ودل را زبیچاره ای؟
بگیرددل ازگلرخان دگر
نجوید بت مهربان دگر
خطا هرچه بیندز محبوب خویش
کندبیشترروبه مطلوب خویش
نرنجدچوگویندهشیار ، نیست
که اورا ز دیوانگی عار ، نیست
خدایا چه راز یست درکار عشق ؟
دراین ره پرپیچ ودشوار عشق
که سردار با حشمت لشکری
شودبندهٔ شوخ سیمینبری !
گهی عاشقی سربصحرا نهد
گهی روی برسوی دریا نهد

زمانی رود جانب آسمان
بگوید ز دل راز با اختران
که هرچند او جانفشانی کند
با و یار، نامهربانی کند
خدایا اگر عشق خوبان بلاست
چرا هرکه بینم بدان مبتلاست

لغزش زبان

آزمودم جهان فانی را
که بجز جای امتحان نبود
هست لغزش بزندگی بسیار
آدمی را گریز از آن نبود
لیک دربین جمله لغزش ها
بدتر از لغزش زبان نبود

فریب

میتوان سالهای سال فریفت
عده‌ای را زمردمان جهان
لیک دائم فریب نتوان داد
همگان را برنگ وروی وزبان

دام رفاقت

گر، این، درفکرامروزست و آن، در فکر فردائی
مــرا در سر بود هردم،خیال روی زیبائی

مرااین‌عاقلان دیوانه کردند از گر انجانی
خوشا یار سبك روح و حریف باده‌پیمائی

بخود گفتم به دور زندگی‌جویم حقیقت را
ولی چون دیده بگشودم سرابی‌بوددرؤیائی

بفکر خویشتن بود آنکه میداد از ریاپندم
که نادان بهرمن بودوبرای خویش دانائی

از آن، ترسم که‌خاموش است‌وسردرزیراندازد
ولی ترسی ندارم‌زآنکه دارد هوئی وهائی

رفیقی را گمان‌بردم چو کوهی استوار اما
چو کردم آزمایش‌بود،چون گردی‌به‌صحرائی

رفاقت دام نیرنگی برای ساده لوحان شد
که‌رندان را نباشد از خیانت هیچ پروائی

جوانی را بدیدم در کناری خفته آسوده
بگفتم خوش بحالش‌چون‌بود غافل‌زدنیائی

خوشایاری که‌ازمهرش‌شودروشن، دل‌یاری
خوشاعشقی که‌بخشدشوروشوق‌معجزآسائی

سحر گاهان چه‌خوش میخواند مستی در گذرگاهی
کــه در دنیا نـدیـــدم هـمدمـی بـهتر زصهبائی

دختر دریا

این مه که جا بساحل دریا گرفته است
همچون فرشته جلوهٔ رؤیا گرفته است
افشان نموده موی پر از پیچ و تاب خویش
تاری از آن بچهرهٔ زیبا گرفته است
از قعر آب سر بدر آورده چون "ونوس"
با آن تن برهنه دل از ما گرفته است
گویند پای دختر دریا چو ماهی است
بینم که این فسانه کنون پا گرفته است
با شدگهی بساحل و گاهی درون آب
زیبا بود، بهر طرفی جا گرفته است
با "قو" دهد مسابقه در آب بیکران
کارش در این مسابقه بالا گرفته است
امواج آب شانه زند گیسوان او
دریا از او چه نقش فریبا گرفته است
از آفتاب، ماه گریزان بود به روز
مه بین در آفتاب چه ماءوا گرفته است
گاهی بزیر چتر کند چهره را نهان
بر ما بغمزه راه تماشا گرفته است
گاهی بروی ماسهٔ ساحل رود بخواب
ماهی نگر که انس به صحرا گرفته است
دریا چو مادری است که آرد فرشتگان
و این ماه، نام دختر دریا گرفته است
از پرتو جمال دل افروز مه در آب
آتش بجان خستهٔ "صهبا" گرفته است

بمناسبت انتشار دیوان غزلیات دوست عزیز دیرینم استاد ابوالحسن ورزی بنام سخن عشق

سخن عشق

"ورزی" سخنت مست کند "صهبا" را
خوانی چو به بزمی غزلی شیوا را
اکنون چو کتاب تازه ات را دیدم
مست "سخن عشق" نمودی ما را
شعری خوش و خطی خوش و چاپی خوش بود
تبریک دهم آن اثر زیبا را
الحق که چه شاعرانه گرد آوردی؟
آن خرمن گلهای نشاط افزا را
چون هدیه به "همسر گرامی" کردی
کردی تو اداحق زنی دانا را
ما را به بهشت آرزوها ببری
چون وصف کنی فرشتهٔ رویا را
اما گله ای نیز بود در دل من
باید بتو گویم این حقیقت، یارا
یکعمر رفیق صبح و شامت بودم
با هم گذرانیده غم دنیا را
نامت بزبان و قلمم جاری بود
کردی تو فراموش همه آنها را
با آنهمه دوستی سزاوار نبود
ای دوست که از یاد بری "صهبا" را

درپاسخ شعرزیبای
دوست نازنینم صهبا

ابوالحسن ورزی

هرگزنبردزیادخود صهبارا

خواندم گله وشکایتت رایارا
وآن شعرپرازلطافت زیبارا
گفتی که : " زدوستی سزاوارنبود"
ایدوست کهازیاد بری " صهبا "را
نام ازتونبرده‌ام چرادرغزلی؟
روزیکه بطبع داده‌ام آنهارا
دانی غزل من سخن عشق من است
این شکوه سزدلاله رخی رعنارا
تودردل من بدوستی جاکردی
باعشوه نبردی این دل شیدارا
ورنه زتومیرمیدم ای یارقدیم
باعشق اگرتوخواستی سودارا
دانی که غزلهای من اینها همه نیست
کردی توشتاب شکوه وغوغارا
من یاد،زیاران وفادارکنم
چون باز،بدوستی کنم لبهارا
بگذارتمام گرددایـن"دفترعشق"
آنگاه بداوری فراخوان مارا
ورنه چومنی که مست مهراست ووفا
هرگزنبردزیادخود" صهبا "را

به تماشا آمد

دوش "مینا" بسراغ دل "صهبا" آمد
گفت کوجام تو ای رند که مینا آمد
از فروغ رخ او خانهٔ من روشن شد
که به دیدار من آن ماه دلارا آمد
غرق شادی شدم از دیدن آن مایهٔ ناز
کز پی تهنیت "دفتر صهبا" آمد
گفت با خنده که نام من خوشنام چرا ؟
زینت دفتر آن شاعر رسوا آمد
گفتمش با سخن من تو در آمیخته ای
زان سبب نام تو بیت الغزل ما آمد
خواست تا بوسه دهد ما در او کرد عتاب
کاین نه شایستهٔ آن دختر زیبا آمد
شاعر دلشده را غمزه و لبخند بس است
زانکه در گلشن عشق او به تماشا آمد
خشک شد بوسه مرا بر لب و مینا هم رفت
کاش در کلبهٔ ما او آمد و تنها آمد

آشنا وبیگانه

چه دیوانه بودم کز آن خانه رفتم
سراسیمه از کوی جانانه رفتم
از آن دلبر آشنا دل بریدم
بسودای معشوق بیگانه رفتم
چو دیدم از او سردی وبیوفائی
رود تا غم از دل به میخانه رفتم
چنان شمع، اشک ندامت فشاندم
که از سوز دل سوی پروانه رفتم
پشیمانم اما چه حاصل که غافل
بدنبال دام از پی دانه رفتم
بود حال یا ورد روز وشب من
چه دیوانه بودم کز آن خانه رفتم

منظر خوب

دختری شیرین ادا بنشسته در منظر مرا
پیچ وتاب گیسوی او برده هوش از سر مرا
با لباس آبی وچشم سیاه خویشتن
کرده مفتون خود آن دلدار افسونگر مرا

توصیه

زن زیبا چه کند توصیه را؟
گر بدوگشته جمال ارزانی
بهترین توصیه زیبائی اوست
که نوشتست بر آن پیشانی

برق جانسوز

برق سوزانی شب و روز از وجود من جهد
آتش گیرنده‌ای از تار و پود من جهد
چون خورد دستم بدست یار سیمین پیکری
گیرد او را نیز مانند فروزان اخگری
گفت با من یار من کاین برق جان افروز چیست؟
پاسخش گفتم که این غیر از شرار عشق نیست
ای خوش آن برقی که از نور محبت سر زند
آتش دل را بجان یار سیمین بر زند

جای او

تا شدم وارد مهمانخانه
دیدم از دور بتی جانانه
با لباسی که برازنده‌ٔ اوست
ریخته زلف بروی شانه
تا نگاهش بمن افتاد ز دور
سوی من آمد مشتاقانه
گفت با خنده‌ٔ شیرین و ملیح
بخدا من شده‌ام دیوانه
نیست از بهر نشستن یک جا
پر شد از صبر مرا پیمانه
بنشینم بکجا تا بکشم؟
نفسی راحت و آزادانه
گفتمش جای تو بر چشم من است
به از این جای دگر اینجا نه
که بهر جا بنشینی باشی
بجز از دیده‌ٔ من بیگانه

چشمهٔ گل‌آلوده

چشمه‌ای صاف وپاک وروشن بود
خرمی بخش خاطر من بود
آب آن چشمهٔ تمیز وزلال
شستی ازدل غبار رنج وملال
ناگهان ابروباد وبارانی
کرددرکوه ودشت طوفانی
شدگل آلوده آب چشمهٔ پاک
پرشد ازسنگ وماسه وگل خاک
نه‌درآن جلوه وجلائی ماند
نه‌درآن نزهت وصفائی ماند
طبع من نیزچشمه‌ساری بود
چشمهٔ صاف آبداری بود
که‌بناگاه کوهی ازغم ودرد
همچنان سیل، روبمن آورد
درپی این هجوم دهشتناک
شدگل آلوده آب چشمهٔ پاک
دل آسوده‌ام پریشان شد
طبع شاداب ،غرق طوفان شد
باز ،تاکی‌دوباره پاک شود؟
چشمه‌ای صاف وتابناک شود

شعر و شکرخند

دلم چون تنگ شد در کنج خانه
مرا محنت سرا شد آشیانه
ز نومیدی برون از خانه جستم
به مهمانخانه‌ای تنها نشستم
دمادم چشم بیتابم بدر بود
بسوی خوبرویانم نظر بود
ندیدم لیک یار آشنائی
نگار مهربان دلربائی
ولی ناگاه شوخی ماه پیکر
که بود از جمله نیکویان نکوتر
گذر بر جانب مهمانسرا کرد
نگاهی آشنا بر سوی ما کرد
شدم سرمست از لبخند مهرش
که دیدم مهربانی را بچهرش
بر او چون دوختم من چشم حسرت
نگاهی کرد از روی محبت
ز لطف و مردمی آمد بسویم
نشست آن نازنین رو، روبرویم
برویم خنده آن شیرین دهن کرد
بناز و عشوه آغاز سخن کرد
که نشناسی تو یار آشنا را
ز یاد خویش بردی پاک ما را
مگر مهمان نبودی در سرایم؟
نگفتی شعر بکری از برایم
ستودی نرگس شهلای من را
رخ زیبا قد رعنای من را

چرا گشتی چنین یکبا ره خا موش ؟
نمودی دوستدا را ن را فرا موش
بگفتم بگذرا ی مه ا زگنا هم
تورا با شعرشیوا عذرخوا هم
مرا گردرجها ن طبعی روا ن بود
اگرشعری بجا گفتم هما ن بود
که وصف روی زیبا یت نمودم
نظربرچشم شهلایت نمودم
مرا آ ن شعربا شدخوشترا زقند
که دلدا ری زندبرمن شکرخند

نشان گل

آ ن به کنیم سیروسفردرجها ن گل
خوش عا لمی ا ست غرق شدن درمیا ن گل
فا رغ شوددل ا زغم وا ندوه روزگا ر
لب را بخنده با زکندچون دها ن گل
هربرگ گل نشا نهٔ مهروصفا بود
با شدزبا ن عشق ومحبت زبا ن گل
زا ینروبودکه بهرعزیزا ن ودوستا ن
آ رندا هل دل،زصفا ا رمغا ن گل
گل را ست جلوه بیش،بنزدپری رخا ن
گیرندزا ین سبب همه خوبا ن،نشا ن گل

مطایبه از صهبا

تا زما " سیمین" بدور افتاده ای
از نشاط وشر وشور افتاده ای
لب زحرف عاشقی بربسته ای
درجوانی یاد گور افتاده ای
گاه از تابوت میرانی سخن
گه بفکر مار ومور افتاده ای
یا ز رندی نعل وارون میزنی
تا نگویندت به تور افتاده ای

****

جواب سیمین

دمبدم " صهبا " دم از توری زند
درپی ماهی دلش شوری زند
از غزالی نازنین راند سخن
دم ز چشم مست مخموری زند
تورا وشدپاره وحرف شکار
با چنین ابزار ناجوری زند
گوبآن جراح روشن بین شهر
تا به تورش بخیهٔ کوری زند

****

۹

بمناسبت انتشار کتاب نفیس کلمات قصار حضرت علی
تألیف دوست عزیز و شاعر توانا استاد ابوالقاسم حالت

کتاب نفیس

ابراهیم صهبا

نگر فضیلت آن شاعر توانا را
ادیب با خرد و اوستاد دانا را
خوشا به حالت "حالت" سخن سرای شهیر
که کرد ترجمه گفتار نغز "مولا" را
چو از علی، "کلمات قصار" را خواندم
که قرنها است مسخر نموده دنیا را
دلم ز پرتو آن شور و شوق دیگر یافت
شناخت بار دگر آن مقام والا را
چو هدیه کرد به من "حالت" آن کتاب نفیس
نمود بنده احسان خویش "صهبا" را

به استاد عزیز ابراهیم صهبا

ابوالقاسم حالت

صبا ز لطف و محبت بگوی "صهبا" را
که سخت ساخته مجذوب خویش دل ها را
حقیر، ریخت چو در قالب رباعیات
چکیده ی "کلمات قصار" "مولا" را
سرود حضرت "صهبا" به وصف آن شعری
که شاهد است بیان لطیف و شیوا را
برای بنده بسی مایه ی مباهات است
اگر پسند فتد این کتاب "صهبا" را
کسی نماند که نشنید و اعتراف نکرد
بدیهه گوئی "صهبای" مجلس آرا را
به شعر دلکش "صهبا" ست نشئه ی "صهبا"
چنین که خواندن آن مست میکند ما را

شعروموسیقی

شاعر ار صاحب نظر گردد

مایهٔ رونق هنر گردد

در جهان نام او بجا ماند

محو آثار او بشر گردد

شعر و موسیقی ار چه همگامند

این یک از بین راه بر گردد

چون جوانی بهار موسیقی است

زان هنرمند معتبر گردد

صاحب نام و احترام شود

واز زر و مال بهره ور گردد

حیف چون مدتی بران گذرد

نغمه اش سرد و بی اثر گردد

لیک شاعر اگر که پیر شود

صاحب حرمتی دگر گردد

هر چه بر عمر او فزوده شود

شعر او نیز پخته تر گردد

پیام دوستی

ای در این کشور شده مهمان ما
کرده روشن خانه و ایوان ما
بجهت افزای دل ما گشته اید
نوربخش محفل ما گشته اید
لطف، در چشم شما خوانیم ما
گل براه دوست افشانیم ما
همره و هم مسلک و همسایه ایم
در مقام دوستی همپایه ایم
متصل باشد بهم فرهنگ ما
نیست جز صلح و صفا آهنگ ما
در جهان هم مرز و هم کیشیم ما
بهتر از هر یار و هر خویشیم ما
تا ابد این دوستی پاینده باد
بهتر از امروز ما آینده باد

آزادی قلم

نوید بخش بما پیک خوشقدم باشد
که دور حرمت و آزادی قلم باشد
قلم مدافع عدل و حقیقت و ادب است
قلم عزیز و نویسنده محترم باشد
خوش آن "قلم" که هواخواه صلح و آزادیست
از آن خدای جهان را بدان قسم باشد
بروزگار بداند وظیفه خود را
به حفظ مذهب و اخلاق ملتزم باشد
صلاح میهن و ملت ز یاد و نرود
از آنکه نعمت مطلوب، مغتنم باشد

اشک‌ها و شادیها

صاحبدلی برادرخودرا زدست داد
آن سان برادری که بدومهربان نبود
یکچنددرعزای برادرگریست زار
کارش بغیرناله وآه وفغان نبود
برخاک اوبسی گل وسنبل نثارکرد
بیتابیش زچشم عزیزان نهان نبود
اماچوروزگارمصیبت بسررسید
وازسوگواری وغم ومحنت نشان نبود
برگورسرداولگدی خشمگین نواخت
گفتاکه چون توهیچکسم خصم جان نبود
شرط برادری همه آورده ام بجای
چون انتظارخلق زمن غیرازآن نبود
لیک این لگدسزای تووپیکرتوبود
زیراخبیث ترزتوکس درجهان نبود
تاسایهٔ بزرگی توبودبرسرم
درزندگی نصیب، مراجززیان نبود

بره وروباه

"بشر" از روز تولدتامرگ
که بجبراین ره کوتاه رود
کودکی هست درا ول نادان
که ندانسته سوی چاه رود
پیرچون گشت شوداهل فریب
سوی هرتوطئه آگاه رود
"برّه" گرهست درآغازحیات
آخرعمرچوروباه رود

نام ساده

شنیدم کرده دولت بخشنامه
که گردد حذف از هر نام و نامه
لقب هائی که وجه امتیاز است
که صاحب نامی از آن سرفراز است
شدم من زاین خبر خشنود و خرسند
که الحق هست دستوری خوشایند
کسی را کر بود علم و مقامی
میان خلق دارد احترامی
چه لازم تا دهد شرح فضائل
کشد بر چهرهٔ ما در مقابل
اگر این دکتر است و آن مهندس
نمیباشد طلا او، دیگران مس
چو دانا را مقامی ارجمند است
بچشم ما عزیز و سربلند است
نیفزاید لقب قدر تو و من
مهندس بود ادیسون یا انشتن؟
هر آنکس عالمی خدمتگزار است
بر اهل وطن را افتخار است
اگر کارش پسند مردمان است
در او از دانش و بینش نشان است
همان بهتر که باشد ساده نامش
بود در خویش پنهان احترامش
تو هم ای دکتر زحمت کشیده
به صد کوشش به "عنوانی" رسیده
اگر شغلت نمیباشد طبابت
کن این دستور را با جان اجابت
لقب های زیادی را رها کن
تو هم چون ما به نامی اکتفا کن

هدیه دوست

نیر سعیدی

از خراسان زعفران آورده‌ای
هدیه بهر دوستان آورده‌ای
مهری و تسبیحی و سجاده‌ای
تحفه‌ها زآن آستان آورده‌ای
پسته و شیرینی و نقل و نبات
بی حساب و رایگان آورده‌ای
گر کسی میگفت با من پیش از این
کز برایم ارمغان آورده‌ای
من یقینم بود یا شعر تر است
یا حدیث و داستان آورده‌ای
یا شنیدستی که دودی و دمی است
همره خود میهمان آورده‌ای
لیک امروز آنکه بودی نیستی
چیز دیگر در میان آورده‌ای
جای مدح و ذم و گفتار کهن
گفتهٔ نو، برزبان آورده‌ای
پیش چشم ما گران شد قیمتت
زانکه سوغات گران آورده‌ای

پاسخ صهبا

بگو با نیر پاکیزه گوهر
که شعرش هست شیرین‌تر ز شکر
میان شاعران و نازنینان
توئی برجملگی سالار و سرور
سخنهایت لطیف و با حلاوت
کلامت را صفا و لطف دیگر
تورا من هدیه‌ای ناچیز دادم
که با طبع بلندت نیست همسر
زبس دادی "پلو" درخانه ما را
برایت " زعفران" آوردم از در
بسی در این سفر یادت و کردم
بدان شعر روان و لطف محضر
بگوشم بود گفتار " سعیدی"
که باشد اوستادی مهرپرور
ولی ای نیر پاکیزه گفتار
که باشد از تو بزم جان منور
مرا در شعر شورانگیز شیرین
چنین گفتی که نایداز تو باور
"گمان کردم که شعر آورده‌ای باز"
"که سوغاتت بود از شعر بهتر"!
عجب شعر مرا ارزان شمردی ؟
که با سوغات من کردی برابر!
بجای زعفران گر زر بریزم
بجای نقل پاشم در و گوهر
نباشد در شمار شعر نابم
که باشد همطراز گنج گوهر

نوکر با شرف

پیش آقائی بدیدم نوکرانی بسته صف
خویش را "در" داند و خدمتگزاران را صدف
ریزد از طرز نگاهش نخوت و کبر و غرور
گه دهد دشنام و آرد برزبان از خشم، کف
از پی دیدار او چون عزم کردم سوی او
کرد بر من هم نظر چون کودکان ناخلف
زین سبب من هم پشیمان روی از او برتافتم
جسم و جانم از خجالت شد قرین بغض و تف
لیک با من نوکر او مهربانی پیشه کرد
گرچه دیدارش نبود از ابتدا من را هدف
شد دلم شاد و مرا این نکته بر خاطر گذشت
ای بسا نوکر که بر ارباب خود دارد شرف

احترام دست دوستی

گوی با آن رفیق ابن الوقت بنده را صاحب کرم بشمار
صاحب جاه ار نمیدانی لااقل خادم قلم بشمار
نه کسی را زیاده افزون کن نه کسی را زیاده کم بشمار
یا مده دست دوستی با کس
یا که آن دست محترم بشمار

شاگرد و استاد

چو بینم نوجـوانان را کـم و بیش
که غرق «ریش» کرده چهرهٔ خویش
شگفت آید مـرا زان موی بسیار
چنـان سوزن زنـد برقلب من نیش
که «شاگردان» چنین «پریشم» باشند
ولی «استاد» بـاشد فـاقـد «ریش»



استادی من

خداوندم اگر طبعی روان داد
نه بر رویم در هرعلم بگشاد
مرا یاران به «استادی» مخوانید
که باشم من زقید وبند، آزاد

مگر «ایرج» که استاد سخن بود؟
کسی او را صدا میکرد استاد!

غم زعفران

فریدون مشیری

" صهبا "ی عزیز ای که بودت
صدگونه محبت زبانی
اکنون زچه رو تو دیگر از ما ؟
یادی نکنی به مهربانی
برخیز و بیا به خانهٔ ما
از راه صفا به میهمانی
بنشین بکنار من که امروز
برخاسته ام به میزبانی
هرچند که نیست سفرهٔ ما
رنگین ز غذای زعفرانی
زیرا متقلبان این شهر
آنگونه که در جریده خوانی
برچند گیاه رنگ کرده
با حقه و، حیله و تبانی
نام گل زعفران نهادند
وان نیز بود باین گرانی
گر بهر تو آید از ولایت
این تحفهٔ نغز آسمانی
همراه بیار سهم ما را
تا چهره کنیم ارغوانی
معنای " سلام لر " شنیدی
دریاب سخن به نکته دانی

غم نان

پاسخ از صهبا

ای "فریدون" که شعر ساده‌ٔ تو
مایه‌ٔ انبساط یاران است
در کلام تو شعله‌ٔ مهر است
در جبین تو نور احسان است
چون تو را هست سفره‌ٔ رنگین
خانه‌ات مستعد مهمان است
زعفران خواستی ز مخلص خویش
بخیالت که مفت و ارزان است
بی خبر زانکه این متاع عزیز
حال دیگر بقیمت جان است
از ولایت نمی فرستند کس
زانکه همسنگ در و مرجان است
همچو زر قیمتش گران شده است
نرخ شعر است آنکه ارزان است
گر پلو هست و زعفرانت نیست
خوردن "زردچوبه" آسان است
زعفران هم تقلبی شده است
نه‌چنان پیش رونق خوان است
خوش بحالت که سفره‌ات پهن است
مرغ و ماهی در آن فراوان است
گر تو از هجر زعفران نالی
بخدا بنده را غم نان است

سالهامن باآقای«محمد سعیدی»
نویسندهٔ معروف و همسر
شیرین سخنش «نیر سعیدی»
مراوده و مناظره داشته‌ام که
این شعر نیز یکی از آنها میباشد

لاغری شاعره

ظریفی به « نیر » نظر کرد و گفت
عجب نازك انـدام ودلجو شدی

کنون گشت زیبائیت آشکار
به فتـوای آیینه نیکـو شدی

خرامان شدی همچو طاووس مست
به باغ و چمن در تکاپو شدی

«سعیدی» است خرم ز دیدار تو
کـه بـاب دل نازك او شدی

ندانم چه کردی تو با فربهی ؟
که لاغر میان مثل آهو شدی !

زبس وزن خود راتو کم کرده‌ای
دگر بی‌نیاز از ترازو شدی!

فزونتر ز « هشتاد کیلو » بدی
کنون کمتر از «شصت کیلو» شدی!

مبادا غمی در دل تنگ توست
کز آن غصه باریك، چون مو شدی

از : شاعرشیرین‌سخن نیر سعیدی

پاسخ

چه شد جان « صهبا » که ناگه چنین
سخن‌سنج وخوشگوی وخوشخو شدی
به وصفم به اغراق راندی سخن
که باریك مانند آهو شدی
همه خاصیت جمله در شعر توست
چه غم گر که بی رنگ و بی بو شدی
ترا چون عسل شعر شیرین بود
از آنرو بظاهر چو کندو شدی !
ترا هم نماندی بجز استخوان
چو ما گر بچوگان غم ، گو شدی
جفای فلك لاغرم می‌کند
بترس ار اسیر کف او شدی

گمانم که عقلت برد « پارسنگ »
که بر قامت ما « ترازو » شدی!

دردکمردوست

ابوتراب جلی

آن دردکه انداخت به بسترتن تو
پیچیدندا نم ازچه بردامن تو
ای کاش که شمشیرشود ،تیرشود
اما بخوردبرکمردشمن تو

پاسخ ازصهبا

پیچیدا گرکه دردبردامن من
خشنودشدازملال من دشمن من
شادم که ازلطف دوست برخوردارم
کاین مهرشفا دهدبجان وتن من

بوسه دلخواه

ازپروین بامداد

با دوست هم آوازبهربستانم
می نازده ،سرحلقهٔ سرمستانم
دردا که به شیرازم و درخلوت راز
یک بوسه به دلخواه ازاونستانم!

پاسخ من

"پروین چوزیارشکوه ها سربدهد
خواهدکه باوبوس مکرّربدهد
یک بوسه به دلخواه اگرمیطلبد
بایدکه زبوسه اش فزونتربدهد

بمناسبت انتشار دیوان دوست عزیز
شیرین سخن وهمولایتی باذوق وحال
"عماد خراسانی"

دیوان دوست

صدآفرین به طبع لطیف "عماد" ما
آن یار مهرپرور نیکونهاد ما
"دیوان"او چو دوش، به چنگ من اوفتاد
آمد کلام "حافظ" و "سعدی" بیاد ما
با آنهمه لطافت وشیرینی سخن
او هست در مقام غزل اوستاد ما
نازم به آب وخاک "خراسان" که در جهان
پرورده است همچو "عمادی" بلاد ما
هربیت را که خواندم از شعار نغز او
شد بیشتر ز بیت دگر اعتقاد ما
یک روز که اگر "عارف" امروز خواندمش
امروز نیست راضی از آن قلب شاد ما
شعرش بسی ز عارف خوش لهجه خوشتر است
بگذار، ناقدان بکنند انتقاد ما
شاید که تیر طعنه و نیش کلام او
بستاند از رقیب بد اندیش داد ما
"امید" چون "مقدمه" بر شعر او نوشت
غرق امید گشت دل نامراد ما
"صهبا" که مست گشت ز اشعار دوست، گفت
صدآفرین به طبع لطیف "عماد" ما

حلقهٔ مفقوده

از حلقهٔ خاورمیانه
گردیده جهان پر از فسانه
گویند که حلقه‌ای ضروری
مفقود شده در این میانه
تا وصل کند بهم چو زنجیر
اطراف جهان ز هر کرانه
گردند موافق و هم‌آهنگ
سرتاسر خاورمیانه
از مصلحت اتصال یابد
بحر خزر و مدیترانه
آن حلقهٔ مهر معجز آسا
وان گمشده گوهر یگانه
در خانهٔ ما شدست پیدا
ای وای بحال اهل خانه

* * * * * * *

ترسم که چو وصل گشت زنجیر
قلاده شود بهر بهانه
برگردن ما فتد بناچار
آزار دهد بکتف و شانه
بسیار بچشم خویش دیدیم
زنجیر شدست تازیانه!

بمناسبت آتش سوزی
در مسجدالاقصی

آتش کین

قبلهٔ مردم مسلمان سوخت
خانهٔ حق بدست شیطان سوخت
نه همین سوخت مسجد الاقصی
قلب اسلام وروح ایمان سوخت
گشت ویران ستون ومحرابش
"منبرسدر" درشبستان سوخت
جایگاهی که معجز معراج
درحریمش شده نمایان سوخت
بارگاه دیانت وتقوا
مرقدجمعی ازرسولان سوخت
آتشی کرد خائنی برپا
که جهانی زشعلهٔ آن سوخت
آتش کینه کی شودخاموش ؟
کاین بنا ازشرارعصیان سوخت
یادگاررسول مرسل را
نتوان دیدن آنکه آسان سوخت
آری ازاین حریق دهشت زای
قلب پیروجوان درایران سوخت
کاش جنگ ازمیانه برخیزد
که دل کافرومسلمان سوخت

حرمت شعروهنر

دردا که حرمتی بمقام هنرنماند
پژمرد، باغ ذوق وامید ثمرنماند
بلبل خموش گشت وبکنج قفس خزید
آن ذوق وشوروحال ،بمرغ سحرنماند
شدخشک ،چشمه های روان وزلال طبع
وازشعرنغزوساده وشیرین اثرنماند
درزخمه های سازکه شدسردوجانگزای
برگوش جان خلق ،بجزنیشترنماند
رفت ازترانه سوزدل ووجداشتیاق
شوری پسندمردم صاحبنظرنماند
ازعشق جاودانه که محبوب عالم است
جزموج ابتذال بهررهگذرنماند
هردم خوردبکاخ سخن لطمه ای دگر
فخرپسرمبادکه نام پدرنماند
ای وارثان حافظ وسعدی خدایرا
جهدی که شورشعرکسی رابسرنماند

عطرومضمون

مضمون دلکش است چنان عطردلپذیر
کزنکهتش عروس هنررا صفا دهند
بایدکه عطرناب ومضامین بکررا
درظرف خوب وقالب مطلوب جادهند
آن جوهرلطیف که آرام جان ماست
شایسته کی بودکه بباد فنا دهند؟

یاران امروز

تا بخت مساعدست ما را
یاران همه در کنار ما یند
با شادی و لطف و مهربانی
پیوسته در انتظار ما یند
اما چو زما، زمانه برگشت
آنروز نه غمگسار ما یند
یا آنکه زما کناره گیرند
یا دشمن آشکار ما یند
زآنها گله ای نمیتوان داشت
چون زادهٔ روزگار ما یند

بدزبان

دوستی بدزبان مرا باشد
که به تحقیر میبرد نامم
نام آنرا یگانگی خواند
زانکه انگارد ابلهی خامم
گفتمش گر تو دوستدار منی
از چه روتلخ میکنی کامم؟
زین سبب از تو روی برتابم
که نه من دوستدار دشنامم
رو بدان یار، خوشزبان آرم
که کند احترام و اکرامم

دردیار عشق ووفا

از آن روزی که دل برعشق روکرد
بت شیرین لبی راآرزوکرد
مرا درسرهوائی بوددیرین
که بینم خانهٔ فرهادوشیرین
دیاری راکه شهرعاشقان است
اقامتگاه عشق جاودان است
ازینروعزم این سامان نمودم
بخودرنج سفرآسان نمودم
که این شهرخیال انگیزبینم
دل ازعشق وصفا لبریزبینم
که "فرهادش"چو "مجنون"نامدار است
ز "شیرین"بیستونش یادگار ست
بزرگان سخندان دارداینجا
نکویان فراوان دارداینجا
که زیباروی وسیمین ساق باشند
به‌حسن ودلربائی طاق باشند
پرداز سرحواس وعقل وهوشت
رسدبس نغمهٔ شیرین به‌گوشت
بهرسو،منظری بینی دل انگیز
که جامت راکنداز شوق لبریز
ترامفتون کندفروشکوهش
پراز عشق است شهرودشت وکوهش

فتنۀ دماوند

بتی زمهرفرا رخواند بردماوند
که من زدعوت آن ماهپاره خرسندم

هزار حیف مرا بخت سازگار نبود
که ساعتی بنشینم کنار دلبندم

شدم بجانب دریا بدعوت شب پیش
که من بوعدۀ خوددرزمانه پابندم

ولی به بحرخزریا دروی او بودم
بلب رسید بلب ، جان آرزومندم

خیال من بتی ازآن صنم شناورساخت
که نقش اوبه دل بیقرارخودکندم

چه خوب بودگرآن گلعذارم آنجا بود
که گاه کردنوازش به نازولبخندم

چودرکرانۀ دریا شناکنان بودیم
بنازوعشوه همیدادغوطه ای چندم

قرین من شده بودآن پریرخ زیبا
کسی نبودزبخت بلندمانندم

یقین که باز مرا سوی خویشتن خواند
بجان چوشیفتۀ فتنه دماوندم

در مجلس ترحیم استاد بهزاد
در مسجد سپهسالار قرائت گردیده است

مرگ بهزاد

مرد بهزاد ولی پنجهٔ بهزاد نمرد
آنکه صد جلوه بآئین هنر داد نمرد
در جهان نقش دلاویز از او ماند بسی
آنکه از وی همه آفاق کند یاد نمرد
چون از او صد اثر زنده جاوید بجاست
آن هنرمند گرانمایهٔ استاد نمرد

در تالار موزه هنر برای مردم بمناسبت تجلیل مقام هنرمند گرانمایه استاد بهزاد قرائت گردید .

هنر بهزاد

بهزاد ایکه پنجهٔ نقش آفرین تو
دنیای دیگری زجمال آفریده است
تصویری ازفرشتهٔ زیبا کشیده است
نقشی ز آرزوی محال آفریده است
صد پردهٔ ظریف زحالات دلپذیر
از دلبران خوش خطو خال آفریده است
پیداست ز این نقوش و تصاویر دلنواز
کلک تو بس شکوه و جلال آفریده است
هرکس که دید، پرده‌ای ازشاهکار تو
گفت این اثر بحد کمال آفریده است

خسرو شاهانی در صفحه «نمدمالی» خواندنیها
آرزو کرده بود که کاش درست پدرم بود نه من

مدعی میراث

باز «خسرو» یاد صهبا کرده است
پا بکفش کهنهٔ ما کرده است

ذکر خیری کرده‌ام گر از پدر
گفت حیف از آن پدر با این پسر ا

در بر وی آشنایان بسته است
تا بگوید شاعری وارسته است

از پدر اورا نشانی نیست، نیست
خانه‌اش را آب و نانی نیست، نیست

کاش بودم من معاشر در جهان
با چنان «بابا»ی خوب مهربان

تا ببینم سفرهٔ رنگین او
تا بنوشم بادهٔ نوشین او

حیف اکنون همدم «صهبا» شدم
بی نصیب از نعمت دنیا شدم

این پیام از من به «شاهانی» بگوی
گر نگوئی فاش پنهانی بگوی

ای برادر ناسپاسی می کنی
جان من ، حق ناشناسی می کنی

بارها بنشسته‌ای بر خوان من
با رفیقان گشته ای مهمان من

خود تو گفتی خانه‌ات باشد کجا ؟
مسکن و کاشانه‌ات باشد کجا ؟

منزلت درشهر یا شمران بود ؟
در خراسان یا که در تهران بود ؟

گر بپرسم من نشان کوی تو
ناگهان در هم رود ابروی تو

چهرهٔ خندان تو پژمان شود
و آن سبیلت سخت آویزان شود

میرود از کف توراصبر وقرار
مینمائی با شتاب از من فرار

پس شکایت بی‌سبب از ما مکن
مشت ما را نزد یاران وا مکن

ز آنکه صدها آرزو داریم ما
پیش خوبان آبرو داریم ما

دوستداران احترامم کرده‌اند
درمحل، دکان به نامم کرده‌اند

حال ترسم تلخ گردد کام من
از خیابان حذف گردد نام من

اینقدر از بخت، «شاهانی» منال
در فراق سور و مهمانی منال

قسمت تو سفرهٔ «بابا» نبود
همنشین تو به جز «صهبا» نبود

«آری ازقسمت نمی شاید گریخت
عین‌الطاف است ساقی آنچه ریخت»

مونس شبهای تارمن

آندم که بردلم غم جانکاه، روکند
واندرمیان خلق مرا جستجوکند
بنیان آرزوی مرا زیرو روکند
یاد آورم زنغمهٔ دلجوی "تار" خویش
با "تار" سرکنم گله از روزگار خویش

آندم که یار من نکند هیچ یادمن
برآسمان رسد از دل تنگ دادمن
غمسایه افکند به دل نامرادمن
گیرم به مهر، مونس خود درکنار خویش
با "تار" سرکنم گله از روزگار خویش

آندم که دوست ترک من مهربان کند
وازدیده ام سرشک ندامت روان کند
بیزارم از طلوع وغروب جهان کند
آغوش واکنم بسوی غمگسار خویش
با "تار" سرکنم گله از روزگار خویش

آندم که با کسی نتوان گفت راز دل
گردم ملول وغمزده از سوزوساز دل
کس برنیاورد ز محبت نیاز دل
روی آورم بشکوه سوی کردگار خویش
با "تار" سرکنم گله از روزگار خویش

او همنوای نغمهٔ زیروبم منست
درکنج خانه همنفس وهمدم منست
هنگام رنج وشادی من محرم منست
زآن همزبان شوم به دل بیقرار خویش
با "تار" سرکنم گله از روزگار خویش

به دختر عزیز سفر کرده‌ام
شهلای صهبا (فرخ)

چگونه‌ای؟

ای دختر عزیز وفادار نازنین
ای نور دیده و دل "صهبا"، چگونه‌ای؟
ما را به هجر خویش نمودی تو مبتلا
دور از پدر در آن سر دنیا، چگونه‌ای؟
روز و شب از فراق تو حالم بود خراب
در فکر آن دمم که تو حالا، چگونه‌ای؟
"کورش" چگونه است و "فرخ" چون بسر برد؟
"فرخ" که نیست یکه و تنها، چگونه‌ای؟
با رفتن تو جمع عزیزان ز هم گسیخت
اما ندانم آنکه تو بی ما، چگونه‌ای؟
در این دیار خاطر ما شادمانه نیست
تا تو در آن دیار غم‌افزا، چگونه‌ای؟
دانم دل تو خوش نبود در دیار دور
با ناله‌های "مرضیه" آنجا، چگونه‌ای؟
امروز اگر ز سوی تو آم نامه‌ای رسد
باشم در انتظار که فردا، چگونه‌ای؟
این ناله هردم از دل تنگم برون جهد
"شهلا" چگونه‌ای تو و "شهلا" چگونه‌ای؟

برباد رفته

دوش با شعار فراوان خویش
از ره عبرت نظر انداختم
حیرت بسیار مرا دست داد
کاینهمه اشعار چرا ساختم؟

****

کرده تلف عمر گرانمایه را
در پی یک قافیهٔ دلپذیر
در خم گیسوی پریچهره‌ای
کرده دل خود بخیالی اسیر

****

یا ز فرومایهٔ ناقابلی
آیتی از علم و هنر ساختم
چهرهٔ منحوس ستمکاره‌ای
پاکتر از قرص قمر ساختم

****

زآنهمه شعر و سخن نابجا
غرق به دریای ندامت شدم
فکر عجیبی به سرمن فتاد
مظهری از شور و شهامت شدم

****

گفتم اگر عمر هدر داده‌ام
نیست روا مرثیه‌خوانی کنم؟
محو کنم من همه آثار آن
وازدل و جان خانه‌تکانی کنم

****

زین سبب آن خرمن اشعار را
جمع نمودم به یکی گوشه ای
کرده بهر برگ بحسرت نگاه
برنگرفته ز یکی توشه ای

****

گرچه مرا دیده پر از اشک شد
آتش سوزنده ای افروختم
حاصل یک عمر ز کف رفته را
در نفسی سوختم و سوختم

****

پیوند با بزرگان

شنیدم من این قصهٔ دلنواز
که روباه افسونگر حیله ساز
بر آن شد که آسان کند کار خویش
بدوش بزرگان نهد بار خویش
چو دید اشتر را شبی مست خواب
دم خویش با دم باو داد، تاب
که ناگه شتر بان پدیدار گشت
شتر نیز از خواب بیدار گشت
سوی دشت و صحرا شتر را براند
که روباه هم در قفایش بماند
دگر کار روبه بسی زار شد
که در دام سختی گرفتار شد
بزد چرخها در قفای شتر
که با یدر و دو پا بپای شتر
بسی بوسه میزد در آن گیرودار
بهر عضو او گرم و بی اختیار
یکی دید روباه مکار را
که اینسان کشد ننگ ادبار را
بگفت این چه حالست ای دردمند؟
که بر تو رسد از شتر این گزند
بگفتا از او هیچ تقصیر نیست
که این غیر پاداش تزویر نیست
ببینی اگر زار و دلخسته ام
به دم بشتر دم خود بسته ام
چنین حال خود را پریشان کند
چو پیوند، کس با بزرگان کند

تدبیر رندانه

کاظم پزشکی

اندرپی دفع سورخواران
آن سورگریزرند، "صهبا"
گفتست زمن هرآنکه پرسد
گویندگه رفته، هند "صهبا"
لکن نبرد زدست من جان
گرخودفکندبه سند، "صهبا"

پاسخ من

شد "پزشکی" بلای جان ما را
زانکه پیوسته سور، میخواهد
به رضا گرکه سورا وندهی
به عتاب وبزور میخواهد
گربه شیراز هم زتهران رفت
سوراز راه دور میخواهد
طبع اوآب داردونانه
ناقلا جنس جور میخواهد
کرده بدعادتش چو "اهورهوش"
بزم سورو سرور میخواهد
دردها نگرچه نیست دندانش
سورتاپای گور میخواهد

ابوالقاسم حالت

مرگ استادان

یکی میگفت با "استاد صهبا"
که استادی هنرمندی، شهیری

جوابش داد خواهش دارم از تو
مرا دیگر باستادی نگیری

برای آنکه عزرائیل گیرد
ز استادان ما جان با دلیری

شده این روزها بین اساتید
فراوان آفت "استادمیری"

پاسخ من

چه خوش "حالت" ز من تجلیل کردی
که سن و سال من تکمیل کردی

ولی با رندی و موقع شناسی
مرا "مهمان" عزرائیل کردی

نه استادم نه میباشم هنرمند
تو بیجا ذکر این تفصیل کردی

"هنوز آب درجوی جوانی است"
عبث در مردنم تعجیل کردی

از صهبا به صهبا

تو"صهبائی"و من"صهبا"که یکسان است نامما
ولی درعین همنامی‌بودما را تفاوتها
منم تلخ و توئی شیرین منم مفلس توئی دارا
منم چاق و توئی لاغر منم زشت و توئی زیبا
نباشم از تبار تو نه از شهر و دیار تو
ولی مانند خویشان است ما را مهربان دلها
ترا ذوق هنر با شد که میراث از پدر با شد
که خود در"خانه داری"،نیز باشی طاق و بی همتا
ولی من هم که"صهبا"یم ظریف و مجلس آرایم
بشعر خوش بود جایم میان مردمدانا
توچون شهدوشکر باشی"کیان"باهنر باشی
که از گل پاکتر باشی میان خرمن گلها
بکام تباد دنیا یت رسی بر آرزوها یت
سلامت باد"شیلایت"که شیرین است چون"رؤیا"

نام باصفا

ایماه که نام باصفایت نازم
چشمان سیاه دلربایت نازم
هرجا نگرم جلوهٔ زیبائی توست
درحیرتم ایماه کجایت نازم

نقل از مجلهٔ یغما

تجلیل بجا

بمناسبت نامگزاری دوخیابان در «کرمان» بنام «استاد حبیب یغمائی» شاعرمعروف و «استاد باستانی پاریزی» نویسندهٔ شهیر:

تهنیت باد « شهر کرمان » را — که به شعر وادب نگهبان است

فکر تجلیل شاعران باشد — حامی مردم سخندان است

که بنام « حبیب یغمائی » — آنکه سر حلقهٔ ادیبان است

یا که بر نام « باستانی » ما — که به «پاریز» پرتوافشان است

کرده از روی حق « خیابانی » — که ازآن سرفراز کرمان است

آری این دو ادیب دانشمند — هریکی کوکبی درخشان است

مستحق کمال تجلیل است — در خور احترام شایان است

هر دو آزاده‌اند و شیرین‌کار — هردو را طنزوجد، فراوان است

کان فزوده مقام « یغما » را — واین به «تاریخ» ،مردمیدان‌است

کاشکی شهرهای دیگر نیز — فکر تشویق نامداران است

قدر آنها بزندگی دانند — نظر مهرشان بر ایشان است

که ز تجلیل مردم دانا — در جهان سربلند ایران است

توضیحی از مجلهٔ یغما :

شاعر اوستاد ما ، صهبا — نه همین شاعراست ! انسان است

آنچه در مدح اهل کرمان گفت — ازخردمندی است و وجدان است

و آنچه در وصف باستانی گفت — سخنی با گواه و برهان است

ور درین قطعه نام یغمائی است — یادکردی زلطف و احسان است

خاندان دانش وادب

"صدیقی" استاد عالیمقام
ادب پرور و پاک و نیکو مرام
به فضل و به دانش بود بی نظیر
در ایران بود از رجال عظام
چو مردی شریف است و آزاده است
سعادت خدا کرده براو تمام
که او را سه فرزند شایسته است
موفق به دنیای خود هر کدام
یکی هست " نیکو" یکی " آفرین"
دو زیبای دانای شیرین کلام
سوم نوجوانی است آراسته
که نام نکویش بود " نیکنام"
همه چون پدر اهل فضل و کمال
چو ما در سزاوار بس احترام
شنیدم که " نیکو" بر اه پدر
بشوق فراوان نهاد ست گام
شد، " استاد" و در رشتهٔ دانش است
ورا روز و شب کوشش و اهتمام
بود دستیار پدر در جهان
ز سویش بیاران رساند پیام
امید است این خاندان بزرگ
شفیق و صدیق و "صدیقی" بنام
بمانند بر کرسی افتخار
همه تندرست و همه شادکام

تسلیت صمیمانه

طبیبی کاردان از این جهان رفت
شفیقی مهرپرور از میان رفت
"شقاقی" آن پزشک پاک طینت
دریغا از میان دوستان رفت
بهار عمر او دردا خزان شد
از آن در" نیمهٔ ماه آبان"رفت
بسی چون خدمت خلق خدا کرد
به آرامی بعرش جاودان رفت
چودر او بود اخلاق ملایک
ملک آسا بسوی آسمان رفت
همه در ماتم او سوگواریم
ز پیش ما چویاری مهربان رفت
زن و فرزند را درغم نشانید
خدا داندچه برقلب " کیان"رفت ؟
هزاران تسلیت برخاندانش
" شقاقی" چون بزرگ خاندان رفت

انزوا

بشر دوستان شهیر زمانه
که کردند خدمت جهان شما را
نشستند یکعمر درخانهٔ خود
گزیدند در زندگی انزوا را

اصفهان

یاد از ما درود بی پایان
"برصفاهان" که هست رشک جنان
خاصه در فصل مشکبوی بهار
که بهشتی است پر زنقش ونکار
این همان شهر "شاه عباس" است
که درخشنده تر ز الماس است
"زنده رودش" صفای جان بخشد
"چارباغش" به تن توان بخشد
"مسجدش" شاهکار تاریخ است
"چل ستون" یادگار تاریخ است
"عالی قاپو" که فخر ایران است
منظرش جلوه بخش میدان است
زادگاه "جمال زادهٔ" ماست
که مقامش گرامی و والاست
مردمش اهل ذوق و علم و هنر
شاعرانش ادیب و دانشور
که بدانش سرشته شد گل شان
هست شیرین و گرم، محفل شان
"اصفهان" شهر خرم و زیباست
نه همین "شهر اقتصادی" ماست
کی شود دل در آن قرین ملال؟
که بود خطهٔ جمال و کمال
"اصفهان نیمهٔ جهان گفتند
نیمی از وصف اصفهان گفتند"

پزشکی خارجی گفته است که معشوقه
گرفتن باعث کوتاهی عمر میشود

نسخه نامطلوب

ناصحی گفت که معشوقه کند عمر، تمام
گفتمش روکه جهان گذران اینهمه نیست
عمر نوح است بدون می ومعشوق، حرام
بخدا بی‌رخ دلدار، جهان اینهمه نیست
طول عمرا زچه طلب میکنی وبهرچه چیز؟
چندپا بندزمانی که زمان اینهمه نیست
زندگانی نه همین وقف خور وخواب بود
زانکه بهرگذران خوردن نان اینهمه نیست
ای خوش آنروز که با لاله عذاری طی‌شد
ورنه بی‌دوست گل وسر وچمان اینهمه نیست
گفت"حافظ"که زجان صحبت جانان غرضست
غرض اینست وگرنه دل وجان اینهمه نیست

سلیطه وشلخته

اگرکه خواهی ازعمرخودنگردی سیر
نباشی اززن وازرندگانیت دلگیر
پی گرفتن همسردوچشم‌خودواکن
زن سلیطه مجوی وزن شلخته مگیر
وگرکه این دوصفت جمع درزنی دیدی
ازاوگریزبفرسنگ، یا بگیروبمیر

حرف وبرف

این زمان درکشورما هیچ غیراز حرف نیست
حرف بیجا جزخوراک مردم کم ظرف نیست
قطع شد بنزین ونفت وبرق هم خاموش شد
ای عجب در این زمستان حرف هست وبرف نیست

ناگزیر رسد

جوزهندی اگرچه دیررسد — آخرالامر ناگزیز رسد
طفل اگرکرد ناله وافغان — ساعتی دیرتر به شیر رسد
ماهروئی که مانده درخانه — بجوان گرنشد به پیر رسد

زن زیبا

زن گرچه پریچهره ورعنا باشد
مشهورمیان خلق دنیا باشد
مفتون زر وزور بود درهمه حال
هرچندکه " ژاکلین " زیبا باشد

محلّل

زن چوگردد صاحب حق طلاق
ازدواج مرد مشکل میشود
دادگاه ازبهرزنهای لجوج
بعدازاین مأوا ومنزل میشود
کاروبارقاضیان گیرد رواج
بسته دکان محلّل میشود

چشمک او

ترس دارم من از آن چشم سیاه
که زچشم توجهد برق گناه
پاک، تسلیم توگردم ای دوست
سخت، مسحور توگردم ای ماه
لب شیرین چوگشائی به سخن
هرچه گوئی بکنم بی اکراه
نپذیرم زکسی توصیه ای
نکنم توصیه برکس بالله
اختیارم ولی ازکف برود
چون برویم کنی ازمهرنگاه
که ندارد به دلم چیزی اثر
بیش، ازچشمک آن چشم سیاه

پدرانه

خواهم زرخ ماه توبوسی پدرانه
تا آنکه نیاری تودگر عذر و بهانه
توبوسه ببخشای ومرا نیز پدرخوان
گیرم که زمهرپدری نیست نشانه

جوانی و پیری

با میانسال، زنی، پیرزنی
گفت حال توچه نیکوشده است
درتو آثار جوانی پیداست
که رخت چون گل خوشبوشده است
پاسخش گفت زن واقع بین
گرجوان درنظراوشده است
صاف بینی رخ پرچین مرا
زانکه چشمان توکم سوشده است

درپاسخ اقتراح مجله زن روز

کتک کاری همسران

نبودگرچه زن خوب، سزاوار کتک
ای بسا زن که بودخویش خریدارکتک
گاهگاهی نمک زندگی ما "کتک" است
نه که عادت شودازبهرکسی کارکتک
آن زنی همکه زندسیلی جانانه به مرد
لاجرم همسراوهست طرفدارکتک
لنگه کفشی که خوردبرسر مرد ازسرلطف
نغمه ای هست شفابخش به بیمارکتک
کاروحشی صفتان است کتک کاری سخت
که مبادا بجهان شخص، گرفتارکتک
ای خوشا بعدکتک، آشتی شوهروزن
که فراموش شودمحنت وآثارکتک

ترافیک تهران

در ترافیک شهر، حیرانیم

خوشدل، از آنکه اهل "تهرانیم"

همچو دوران خرسواری پیش

لنگ لنگان روان به "شمرانیم"

گاه وامانده در خیابانها

گاه سرگشته در بیابانیم

عمر ما میشود تلف در راه

قیمت وقت خود نمیدانیم

گشته "ماشین" بلای جان، ما را

گرسوار "فیات" و "پیکانیم"

همه سرگرم جنگ اعصابیم

مستعد جدال و طغیانیم

تا کمی زودتر بخانه رسیم

همچو دیوانگان شتابانیم

لیک با آنهمه شتاب و تلاش

از برون آمدن پشیمانیم

دیگران فکر خوبرویانند

ما بدنبال "خوبرانانیم"

خاموشی مهرتاش

گشت خاموش ایدریغ اکنون صدای "مهرتاش"
"باربد" شدغرق ماتم درعزای "مهرتاش"
مرگ آن استادباشد مرگ جانسوزهنر
حیف از آن ساز لطیف جانفزای "مهرتاش"
اوبسی آهنگ خوش برشعراستادان گذاشت
شدجهانی پرنوا ازنغمه‌های "مهرتاش"
ای بساشاگردهای مستعدخوشنوا
تربیت گردیده درزیرلوای "مهرتاش"
یادا وکی میرودازخاطرصاحبدلان ؟
تاابددرگوش دل باشد ندای "مهرتاش"
جاودان ماندبگیتی "خسرووشیرین" او
تا "وحید" پاکدل شدهمنوای "مهرتاش"
"لیلی ومجنون" اوالحق بودعشق آفرین
زانکه باشدرمزی ازمهروصفای "مهرتاش"
عمرخودیکسرفدای راه موسیقی نمود
کوچنان مردی که بنشیندبجای "مهرتاش"؟
بهره‌ها برداز کمالات وزحسن محضرش
هرکه شددرزندگانی آشنای "مهرتاش"
گردراین دنیاز تعلیم هنرخیری ندید
درجنان، پاداش اوبخشدخدای "مهرتاش"
به که قدراوبداندعالم علم وهنر
مجلسی شایسته آراید برای "مهرتاش"
دیدهٔ "صهبا" بوددرماتمش گریان که بود
سالها یارشفیق باوفای "مهرتاش"

دل شکسته

"معینی جان"زبس"دل دل"نمودی
درآخرکار"دل "مشکل نمودی
زبس گفتی حدیث عاشقانه
کشیدی آه از"دل"درترانه
بسوزانیده شمع محفل خویش
بگفتی بس حکایت با "دل"خویش
شداکنون محنت وغم حاصل تو
ازاین سودا به دردآمد"دل"تو
اگرخواهی که روزبدنبینی
ز"صهبا "گوش کن جان "معینی"
ازاین پس صحبت"دل"را رها کن
دگرپرهیزازرنج وبلا کن

معینی کرمانشاهی

پاسخ دل

شنیدم شاعرپرشور"صهبا "
به شعری یادکرده از"دل"ما
ندانداز چه "صهبا "ی گرامی
بنام "دل" "معینی"گشته نامی
من ودل دوستان بی‌ریائیم
گهی شادیم وگه عین بلائیم
دل ازمن لحظه‌ای جانا جدا نیست
قفس بندتنم "بی‌دل"بپا نیست
چنان مرآت حقی درمقابل
خدا را با رها دیدم در این "دل "

درموزه تماشائی لندن بنام "مادام تسو"
از مشاهیر شعر و ادب ایران خبری نیست!

موزهٔ ناقص

هرکسی را که دل و دیدهٔ بیدار بود
"موزه" بهرش سبب عبرت بسیار بود
رفتم از شوق، سوی "موزهٔ مادام تسو"
"لندن" از آن چو بسی شهره در انظار بود
از بزرگان و مشاهیر جهان "پیکره‌ها"
نصب، در هر طرف و جانب دیوار بود
زان دلیری که شجاعانه رشادتها کرد
در نبردی بسزا فاتح و سردار بود
زان هنرمند که شد شهرت او عالمگیر
یا که در ملک سخن شهرهٔ اشعار بود
این همه هست پسندیده و شایسته و خوب
همت افزای جوانان فداکار بود
لیک یک نکته به پیش نظرم روشن نیست
این چه رازیست که در پردهٔ پندار بود؟
از چه از کشور ایران اثری اینجا نیست؟
گرچه خود صاحب گنجینهٔ آثار بود
در شگفتم که ز "خیام" نباشد اثری
آنکه مشهور به هر کوچه و بازار بود
یا ز "فردوسی" پاینده نباشد نامی
گرچه تکریم جهانیش سزاوار بود
سخن از "حافظ" و از "سعدی" و "مولانا" نیست
کاین سه را بس گهر سفتهٔ شهوار بود

نامی‌از"بوعلی"و"رازی"و"بیرونی"نیست
که‌بسی بهره‌وراز شهرت سرشار بود
از بزرگان گرانمایهٔ مشرق خالی‌است
"این چنین موزه"که‌خودمخزن‌اسرار بود
لیک درزیرزمین سیه‌تیرهٔ آن
ای بسا دزدوجنایتگر غدار بود
سوداین"پیکره‌ها "چیست‌دراین غارسیاه؟
زانکه‌خوددیدنشان موجب ادبار بود
باعث گمرهی‌نسل جوان میگردد
کاینچنین تشنهٔ آوازه‌وپیکار بود
به‌که‌این"پیکره‌ها"برده‌شودجای دگر
نه‌چنین درنظرخلق،پدیدار بود
پاک ازآنها شوداین "موزهٔ "عالیمقدار
"موزه"چون‌جای بزرگان نکوکار بود

پاداش خدمت

مردمان اصفهان کاری خدائی کرده‌اند
دیگران راهم در اینره رهنمائی کرده‌اند.
چون"همائی"عمری اندر راه دانش صرف کرد
یک "دبستان"نیزبرنام"همائی" کرده‌اند

ناظرزاده

آن شاعرپاک طینت آزاده روشندل ، دل به دین وداتش داده
ناگه‌بجهان دیگری دیده‌گشود شدرهسپربهشت ، "ناظرزاده"

زیباترین مخلوق خدا

زن بود زیباترین مخلوق درگاه خدا
گر که در او بنگری از دور روز او باشی جدا
گر شوی نزدیک غرد بر تو چون شیر ژیان
یا چو آتش در شرار خشم خود سوزد ترا

درکنار زن

بی وجود زن توانی از هنر لذت بری
درکنار زن ولی آنراست لطف دیگری
میتوان خود ریخت می در جام و آنرا سر کشید
لیک به باشد ز دست ساقی افسونگری

معجز عشق

چیست این قوه پر جاذبه نیرومند؟
که دهد روشنی از نور وجودش جان را
آری آن "عشق" بود "عشق" که با معجز خویش
پاک تسخیر کند جان و دل انسان را

تبسم و اشک زن

تبسم زن زیبا فروغ جانبخشی است
که شادمان دل هر پیر و هر جوان دارد
ولی دریغ که اشکش در آستین باشد
بهر بهانه بدامان خود روان دارد

زناشوئی

زناشوئی میان هرزن ومرد
چوپیوندی بودبین درختان
صفا یا بندا گربگرفت پیوند
وزآن زایدثمرهای فراوان
نگیردلیک اگرپیوندآنها
شوندا زنامرادی زاروپژمان

زن‌خانه

درشگفتم‌من اززن خانه
عاقلان راکندچودیوانه
لیک دیوانه‌راکندعاقل
واین حقیقت بودنه افسانه

بازیچهٔ شیطان

بودمردجوان بازیچهٔ زن
که اوراصبربرخوبان نباشد
ولکن خوبروی نازنین هم
بجز "بازیچهٔ شیطان "نباشد

عروسک بازی

ازبهر غزال شوخ مه سیمائی
گفتم غزل ساده روح افزائی
تا شاد کند دل پریشان مرا
بخشید بمن عروسک زیبائی
گفتم که عروسک بچه کار آید
برجای بت نوش لب رعنائی
بگذشت مرا دور عروسک بازی
خواهم صنم گلرخ بزم آرائی
خندید پری رخ وبصد عشوه نمود
برچهرهٔ من نگاه پرمعنائی

بمناسبت زائیدن گربه
در انجمن شهر تهران

گربه خوش ذوق

چون موش فزون شود فزاید گربه
برهرطرفی روی نماید گربه
مردم چو زشهر خویش غافل باشند
در انجمن شهر بزاید گربه

کروکور

گوش من سنگین شدو آنرا گرفتم سرسری
زانکه باشد نعمتی درروزگارما " کری "
"کر" چوباشم طعنه های این وآن رانشنوم
کزچه روبنشسته برجای تواکنون ،دیگری
دلبرسیمین عذارخوش زبان نکته دان
آنکه کردی کام من ازحرف شیرین ،شکری
حال دیگرآن نگارمهربان پیش نیست
زانکه داند مبتلا گشتم بدرد بی زری
حرف اوتلخ است ونیش طعنه هایش جانگداز
دیوباشد مهربان ترازچنین حوروپری
آنکه بامن سالها دم میزد ازمهروصفا
حال باشددشمنی بدخواه وخصمی مفتری
شاد وخوشبخت است آری آنکه باشد کوروکر
خاصه گردارد بگیتی بهره ای نیزاز "خری"
کاش چشم من چنان گوش من ازکارافتد
تا نبیند اینهمه رسوائی وحیلت گری

خطای دیگران

ایکه خندی برخطای دیگران
غافل ازاندیشه های دیگران
بودی ازآنها بسی درمانده تر
گرکه خودبودی بجای دیگران

بزم دل‌انگیز

وه‌چه‌بزمی است دل انگیز ودلارا امشب

برشما باد چنین عیش گوارا امشب

نازنینان همه درشادی و وجدند وسرور

محفلی هست بکام دل "صهبا" امشب

ای نکویان که چنین سرخوش وآراسته اید

همه پوشیده به تن جامهٔ زیبا امشب

اگراز محنت ایام کنون بی خبرید

به که غفلت ننمائید زفردا امشب

یادآنان که به برجامه ندارند ،کنید

فکرپوشاک برای تن آنها امشب

شادباشیدولی شادی مردم طلبید

گرکه اسباب نشاط است مهیا امشب

رازدل

مگوی راز خودایدوست باکسان دگر

که فاش چون شودافسوس وآه خواهدداشت

کسیکه راز دل خودنگه نمیدارد

چگونه راز تورا او نگاه خواهدداشت؟

سیم خاردار یا دندان

پزشک من که بدندان من مهار گذاشت
مرا به محکمه خود در انتظار گذاشت
دو هفته است که عاجز ز خوردن نانم
مگر که خار بدندان بنده کار گذاشت
اگر چه ظاهر دندان من ندارد عیب
مرا بنزد شکم لیک شرمسار گذاشت
خدا کند که به بازار آن کنم عادت
از آنکه در دهنم سیم خاردار گذاشت

مهمانی

آنکه مهمان کند رفیقان را
از ره لطف گاه و بیگاهی
اهل دل را به خوان خود خواند
بر دل دوست تا بر د راهی
گر که مقصود او سیاست نیست
بخدا هست یار دلخواهی
گر محبت نباشد انسان را
هست حیوان نا خودآگاهی
همه در فکر سود خویشتن است
هست در بند مالی و جاهی
هیچ خر دیده ای ز آخور خویش
به خر دیگری دهد کاهی

زن و هندوانه

ظریفی گفت درضمن فسانه
که زن باشد نظیر هندوانه
کسی را ازدرون آن خبر نیست
چنین مرموز بودن بی‌خطر نیست
چه داند آنکه این میوه خریده
که باشد کال ونارس، یا رسیده
گهی باشد بظاهر خوب وشیرین
ولیکن باطنش درخورد نفرین
بود بسته باقبال خریدار
که آخر خود چه بیرون آید از کار
جوابش داد رندی عارفانه
که چون دربسته باشد هندوانه
از اول گوشه‌اش باید بریدن
بشرط کارد میباید خریدن

شورت هند

با رئیسی گفت سیمین پیکری
با ادائی دلفریب ودلپسند
گر شما را سکرتر باشد نیاز
نیک دانم من فنون "شورت هند"
درجوابش گفت آقای رئیس
معنی آن چیست، با یک نوشخند
نازنین از خنده برپشت اوفتاد
شد کمی دامان کوتاهش بلند
گفت باشد گر که مردی موشکاف
خویش داند ارتباط "شورت" و "هند"

ازچهارده تاچهل

دوش من درمجله‌ای خواندم
وصف آن چند دختر زیبا
که شدند انتخاب از خوبان
پیش چشم جماعت ظرفا
نام من رابه داوری بردند
درمیان جماعت شعرا
چون بود قبله گاه من همه عمر
چهرهٔ دلبران خوش سیما
خاصه در بین نازنین صنمان
هیجده ساله دختری رعنا
لیک تنها بر آن نکویان نیست
چشم امیدمن بحق خدا
"زن سی ساله" هم به دیدهٔ من
هست ازبهر عشق ، بی همتا
میل خودرا کنون کنم اظهار
رازخودرا کنون کنم افشا
" چارده ساله تاچهل ساله "
هست باب سلیقهٔ " صهبا "

چاق ولاغر

آن شنیدم که کرده مدتغییر
چاقی امروزگشته عالمگیر
لیک آن دلبری که دل خواهد
سروانداممعتدل خواهد
آنچنان گلرخی بودبهتر
که نه چاق است ونه بودلاغر

خواننده مرضیه

قهــر بیجـــا

قهرکنی گر توزمن،   من نکنم
ناز کنی گرتوبه من،   من نکنم
بروی گرزبرم   باز ،نیائی‌چکنم
گره از مشکل من گر نگشائی چکنم
بیا بیا ای مه که دلدار منی
مرو مرو ای گل که غمخوارمنی
بیا غم دنیا را دیگر نخوریم   دو روز زندگانی‌راغنیمت شمریم
ای‌ازقهروازنازت دل‌شده دریای خون
کی‌این کبرومستی را میکنی ازسربرون؟
قهربیجا مکن،دوری ازما مکن   دوری ازمامکن،قهر بیجا مکن

بهـــار گــل افشان

بهار آمدوخرم، چمن و دشت و دمن شد
جهان نو شد وهنگام نشاط تو و من شد
بنفشه‌های خود رو   برسته بر لب جو
جهان‌چوباشد گذران   توقدر هرلحظه بدان
به نو بهار زندگی   مخور غم‌فصل‌خزان   ای گل‌خندان
بپاکن شوروغوغائی دراین فصل بهاران   بخوان‌نغمهٔ‌شیرینی‌از آن‌لعل‌درافشان
دم ازعصه وغم کم زن   چوگل خنده بعالم زن
صفای نوبهاران بین   سخای ابروباران‌بین   صدای چشمه‌ساران
بپاکن شور وغوغائی   در این‌فصل بهاران
بخوان نغمهٔ شیرینی ازآن لعل‌در افشان

نمونه‌هائی از ترانه‌های من
که در رادیو اجرا شده است

خواننده سیما بینا

صدای تـــو

شنیدم شبانگه، صدای تو را — صدای لطیف دعای تو را
خدایی که پرورده آب و گلت را — بر اورده سازد، مـراد دلت را
کند مـهد شادی سرای تو را

شادی وغم، عیش وماتم، رنج وزحمت، نازو نعمت،
درزمانه، باهم است
زندگی‌با، نامرادی، شوق‌وشادی، تـوام است،
کی غصه‌بیش‌وکم است؟
شنیدم شبانگه صدای تو را — صدای لطیف دعـای تورا

مـــوج گیسو

نغمه‌ای دلنشین سر کن ای نازنین — تا در دلم بجوشد صدآرزوی‌شیرین
کن به‌بزم صفا شور دیگر بپا — با رقص‌دلنوازی ای‌شوخ مجلس آرا
تو سر و نازمنی دلارام منی — درون خلوت دل، می وجام منی

تو بخوان، که خوش‌نوا توئی — تو بخوان، که جانفزائی
تو برقص، که خوش اداتوئی — تو برقص ، که دلربائی
لب‌توچون‌ای مه«ترانه» خواند — دو چشم تو برمن فسانه خواند
زلحن دلجو ز موج گیسو — بکن بپا شور دگر
که در زمانه می وترانه — برد غم‌دل، زنظر
بزن توخنده برجهان — که جاودان نباشد
از آن‌دلی حذر کن — که مهربان نباشد

خودپرست

سزاوار چنین رنج شکستم
که دل درحلقهٔ زلف توبستم
فریب گفتهٔ نرم تو خوردم
بامید وفای تونشستم
گمان کردم که چون ازپا فتادم
بگیردیا را فسونکاردستم
ندانستم بدین آزاده خوئی
اسیرخودپسندی خودپرستم
که خودرا گوهری والا شمارد
بخواهدهمچوطبع خویش، پستم
بدوعمری کنم گرجانفشانی
بداند بینوائی زیردستم
کنون چون آزمایش کردم او را
دگرپیمان یاری راگسستم
ولی شادم که ازدام فسونش
بتوفیق خدا یکباره رستم
بجویم گلعذاری راکه گویم
" من ازبوی دلاویزتو مستم"
هوادار توام تازنده هستی
هواخواه توام تازنده هستم

منافق حسود

آن تیره‌دل منافق چشم سفید
چون شعر لطیف وساده ما را دید
گفتا ز ره حسادت وبخل وعناد
آن به که زسوی ما کنی قطع امید
با آنکه زند قفل بکار همه کس
گوید که بدست من بود دسته کلید
با دعوی حسن نیت وپاکدلی
اهل دل از او وجز نظر سوء ندید
با مهروصفا اگر که دست توگرفت
غافل که شدی چومارپای توگزید
گر بوسه زند بر رخت از راه نفاق
از بوسهٔ او، روی وریا هست پدید

کارمند دولت

هرکه ناما ودر ایران کارمند دولت است
لحظه‌ای درگیرودار زندگی آرام نیست
روزوشب وردزبان او وبهرشهری که هست
غیرنقص وصحت"قانون استخدام "نیست
جملگی دربند تبدیلند وتعدیل حقوق
هیچکس را غیرازاین فکری بصبح وشام نیست
این یکی شاد است چون قانون بود برکام او
وان دگر گوید دریغا زیب این اندام نیست
غم مخور ای دوست از سود وزیان زندگی
هیچکس راضی زبخت خود در این ایام نیست

جنگ و آشتی شاعرانه

"بهار" و نامهٔ "باباشمل" را

زمانی بود جنگی ماهرانه

بهم تازیده درراه سیاست

نموده اختلافی را بهانه

بهرجا حرف آنها درمیان بود

که پرشد کشوری از این فسانه

چو بودم شاعر "باباشمل"، من

سروده نکته های شادمانه

وز آن سو پیرو استاد نامی

"بهار" آن شاعر شیرین ترانه

نمودم زین سبب پا درمیانی

که برخیزد کدورت از میانه

به تدبیر فراوان "کنجه ای" را

موافق کردم اندر آن زمانه

"بهار" را زرا داستادی فرا خواند

من و "باباشمل" را سوی خانه

زهم کردند صدها شکوه آغاز

ولی آخر به نحوی صادقانه

ببوسیدند روی یکدگر را

چنان یاران دیرین، شاعرانه

کنون بگذشته سالی چند از آن روز

که هریک گشته برسوئی روانه

ولی شادم کزان فرخنده ایام

بماند این خاطرات جاودانه

نام جاویدان

چو هست زندهٔ جاوید نام فردوسی
سزد رعایت شأن و مقام فردوسی
زبان پارسی ما رهین کوشش اوست
که داشت جلوهٔ دیگر کلام فردوسی
حریم حرمت او را نگاه باید داشت
که واجب است بما احترام فردوسی

در یونسکو زبان فارسی زبان
بین المللی شناخته شد.

شهرت عالمگیر

صد شکر که در جهان بین المللی
داریم سخنوران بین المللی
فردوسی و سعدی است و حافظ، خیام
تابنده در آسمان بین المللی
گردیده در این عصر میسّر ما را
چون رتبت جاودان بین المللی

زین روی زبان فارسی شد اکنون
در ملک ادب "زبان بین المللی"

فرزنداهل

گرامی نعمت دنیاست فرزند

که الحق نورچشم ماست فرزند

ولی فرزنداهل مهربانی

نه نااهلی بلای مال وجانی

خداقوت فزاید آن پسررا

که درپیری کندیاری پدررا

چوافزون شدبه‌گیتی سال مادر

نباشد غافل ازاحوال مادر

بسادیدیم فرزندوفادار

که باشد قلب اوازمهرسرشار

بجزنیکی ورا دردل نباشد

ز مادر و ز پدر غافل نباشد

ولیکن ناخلف هم بیشماراست

ز فرزندی همین میراث خواراست

شقاوت پیشه وخودخواه باشد

براه زندگی گمراه باشد

خدایا گردهی فرزندمارا

بگیتی کودکی دلبند، مارا

باومهرومحبت هم عطاکن

نه‌فرزندی بلای جان ماکن

تسلیت دوست

ایدوست که از دست بدادی پدرخویش
دامان توگردیده پر از اشک ترخویش
تنها نه پدر بود که سر مشق صفا بود
در سعی و عمل راهنمای پسرخویش
با فقر و تهی دستی اگر ساخت بیفشاند
در راه کمال توهمه سیم و زرخویش
حق داری اگر خون ز دل و دیده بباری
پرورده تو را او چو بخون جگرخویش
او دید که فرزند عزیزش گذراند
در خدمت مردم همه شام و سحرخویش
آسوده و خشنود از این دار فنا رفت
افشاند سوی عرش خدا بال و پرخویش
چون در پی هر شام "سیاه" است "سپیدی"
غم، خرمی آرد همه جا بر اثرخویش
"بهزادی" من ای که عزیزی بر یاران
با پاکی اخلاق و مقام هنرخویش
باشند شریک غم تو عارف و عامی
آرند تو را غمزده تا در نظرخویش
دانی تو که از مرگ کسی چاره ندارد
اینست جهان با همهٔ خیر و شرخویش
چون بر تو سپردند مقام پدری را
شو مثل پدر هادی نور بصرخویش
او رفت و عطا کرد تو را گنج مناعت
ایدوست بدان قیمت گنج گهرخویش
چون وارث شایستهٔ آن گنج گرانی
خدمت بوطن کن چو گرامی پدرخویش

خوراك دندان شكن

برستوران بزرگی مرا گذار افتاد
شکوه وشوکت آن کرد در دلم تاثیر
بگفتم اینکه دراین کارگاه نقش ونگار
مسلم است شوم از خوراک عالی سیر
هزارگونه سفارش نمودم وخواهش
که از برای من آرد غذای دندان گیر
ولیک قسمت من شد خوراک نیم پزی
که قطعه کردن آن بود در خور شمشیر
بگفتم آنکه گمانت که ببروشیرم من
که پاره پاره کند در دهان خود نخجیر

در دوره های سابق مجلس هنگامیکه
وکیلی در مجلس شورا گفت بیکاره ها
باید تعقیب شوند سروده شد .

تعقیب بیکاره ها

وکیلی گفت باید کرد تعقیب
از این پس در وطن بیکاره ها را
که تا با سستی وبیحالی خویش
نپویند اینقدر راه خطا را
بخندیدم که این حرفی حساب است
کند این مژده الحق شاد ما را
ولی ترسم که گیرد ملت اول
در این مورد گریبان شما را

پرهیز

کرد بهر مریض خود تجویز
آن طبیب خجسته پی پرهیز
گفت بهر سلامت تن و جان
باید احتراز از دو سه چیز
گرد چربی نباید گشتن
ور خوراک است اشتها انگیز
گر غذا را نمک کند نمکین
هست بد تربسی ز فلفل تیز
خاصه میباید کناره گرفت
از بت شوخ طبع پاک تمیز
ورنه وصلش ترا کند نزدیک
شامگاهان بروز رستاخیز
گفت بیمار در جواب طبیب
چیست خاصیت نبات و مویز
میوهٔ تازه چیدهٔ شیرین
که مرا نیست زان مجال گریز
گفت عیبی در آن نمی‌بینم
زانکه شیرینی است رغبت خیز
در جوابش مریض، خندان گفت
شده چون جام شوق من لبریز
نخورم هیچگونه شیرینی
من بجز بوسه‌های یار عزیز

مرگ فرزند

غمی بزرگ اگر "رهنمای" ما دارد
بجا بود که دلی درد آشنا دارد
چرا "پدر" نکند گریه در عزای "پسر"؟
به دل چو داغ "فریدون رهنما" دارد
همین نه خاطر استاد، غرق ماتم شد
که جمع اهل قلم نالهٔ زین بلا دارد
جوان فاضل صاحبدلی ز دنیا رفت
که در جهان ادب شهرتی بجا دارد
گر که داشت مقامی دگر به عالم شعر
سه شاهکار به "دنیای سینما" دارد
دریغ از او که جوان بود و اهل ذوق و هنر
چرا به ما غم مرگش فلک روا دارد؟
چو نیک فطرت و از دودمان دانش بود
مسلم است به باغ بهشت جا دارد
بود شریک غم خاندان او "صهبا"
که سالها است ارادت به "رهنما" دارد

بمناسبت درگذشت دانشمند
وارسته استاد هادی حائری

بسوی ابدیت

مرد وارسته‌ای از دنیا رفت
عارفی زنده‌دل و دانا رفت
عاشق "حافظ" جاویدان مرد
پیرو مکتب مولانا رفت
شاعری پاکدل و آزاده
با چنان مرتبهٔ والا رفت
سالها خدمت فرهنگ نمود
عاقبت با همه دانش‌ها رفت
بود در جمع به دوران حیات
لیک هنگام سفر تنها رفت
شاعران جمله عزادار شدند
زانکه صاحبنظری ملّا رفت
نام نیکش بجهان ماند، اگر
"هادی حائری" از دنیا رفت

دلبران جدید

راه ورسم زندگی برگشته است
زندگانی طور دیگر گشته است
برخلاف روزگاران قدیم
دلبران راهست دوران رژیم
در غذا با شدبسی امساکشان
تا شود لاغرتن چالاکشان
کرده از چربی وشیرینی فرار
رونها ده جانب رقص وقمار
گرکه در اندام آنها نقص نیست
این بغیر از معجزات رقص نیست
حیف ما بی‌بهره ایم از این هنر
مانع رقص است چون قطر کمر
تا که ما هم آستین بالا کنیم
رقص با خوبان مه سیما کنیم

ساقی وسقا

دیدم آن دوست را که در دستش
دست سیمنه پیکری زیبا است
گفتمش قدر این نگار بدان
که تفاوت بسی میان شما است
فرق آن یار وحضرت عالی
فرق ما بین ساقی وسقاست

لبخند

بزن "شهلا"ی من لبخند لبخند
که دل گردد ز لبخند تو خرسند
شکر خندی بکن ای جان شیرین
که باشد خنده‌ات شیرینتر از قند

توئی ای نازنین پیوند جانم
که باشی روشنی بخش جهانم
نگاهی کن برخسار من از مهر
که گردد شاد قلب مهربانم

ندیدم من بدور زندگانی
به از لبخند مهرو شادمانی
نگاهی آشنا دل را کند گرم
بگوید قصه‌ها از مهربانی

دلی چون بود پابند محبت
بداند قدر لبخند محبت
بشادی بررخ من خنده‌ای کن
که باشم آرزومند محبت

چو بینم کودکان مهربانت
"فرح"، "کورش" دو نور دیدگانت
شود "فرخ" شب و روزم که بینم
در آن فرخنده نوسالان نشانت

درمیان دودو آتش

شبانگه آتشی سوزان بپا شد
که غرق شعله اش"مهمانسرا" شد
گرفت آتش چنان کاخ دل انگیز
که بس مستحکم وزیبا، بنا شد
مرا ازخواب نوشین کرد بیدار
شرارش خصم جسم وجان ما شد
بچشم خویش ،مرگ خویش دیدم
دردوزخ برویم پاک ، وا شد
سروچشمم پرازدودسیه گشت
درآن گرداب غم عیشم عزا شد
چوما ،در"آستان قدس"بودیم
نگهدارحیات ما "رضا "شد

بازارشمع

درجهان بالا گرفته کارشمع
عالمی پرگشته ازاخبارشمع
باردیگرعزت دیرینه یافت
پربها شدا شک گوهربارشمع
چندروزی برق اگرخاموش شد
گشت روشن ارزش ومقدارشمع
شداروپا هم کنون محتاج او
هرکجا بینی بودبازارشمع

سگان مزاحم

در این مهمانسرای آرزوها
مرا اسباب راحت بیشمار است
هوای آن بود مطبوع و سالم
که کنج خلوت دریاکنار است
خوراک آن بود خوب و گوارا
همانطوریکه ما را انتظار است
مدیر و کارگرها مهربانند
کسی را با کسی اینجا نه کار است
چو هرجا خالی از نقصی نباشد
در اینجا نیز عیبی آشکار است
که این مهمانسرای بهجت افزای
گذرگاه سگان این دیار است
ببینی گله سگ را که هر یک
زبان بگشوده در فکر شکار است
سگان را بهتر از این نیست جائی
که سگ هم در حقیقت جیره خوار است
مسافر گر رود بر سوی دریا
که او را میل برگشت و گذار است
سگان عوعوکنان دنبالش آیند
به خشم و حمله آنها دچار است
نمائی گر بدین وضع اعتراضی
که سگ را در لب دریا چکار است
به لبخندی بگویندت جوابی
که این از التفات "شهردار" است
نه تنها سگ که گاو و اسب و خرهم
بسی در ساحل دریا قطار است

لبخند فریب

بسا رندان که با افسون لبخند
دل هر ساده دل، کردند خرسند
قدم نگذاشته در هیچ راهی
کز آن خیری برد کس گاه گاهی
مرا این تجربت شد در زمانه
به نیروی نگاه شاعرانه
زبان نرم و لبخند ریائی
بود دام فریب و خودنمائی
گشاید هر کسی دست کرم را
براه خیر بگذارد قدم را
توان گفتن که انسانی است هشیار
براه زندگی باشد نکوکار

جنس لطیف

وه چه ظریف است پدرسوخته
شوخ و نظیف است پدرسوخته
تاب و توانش بود از مرد بیش
گرچه نحیف است پدرسوخته
گوید اگر عاشق روی توام
عاشق "کیف" است پدرسوخته
از دل و جان طالب سیم و زر است
جنس لطیف است پدرسوخته
هر متلک را بدهد پاسخی
کهنه حریف است پدرسوخته

بدلباسی شاعران را عیب نیست

درجراید مطلبی خواندم که الحق بود، راست
گرچه پیش گلرخان از احترام بنده کاست
در "جوانان" انتخاب از "بدلباسی" گشته ام
من نگویم تهمتی بیجا وحرفی نارواست
برتن من هرلباسی میدهد تغییر شکل
قامت کوتاه را چون آفت چاقی بلاست
ای دریغا پیه وچربی دشمن جان منند
زین دو بدتر اشتهای کاذب ومیل غذاست
از حقیقت رونگردانم که "حافظ" گفته است
"هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست"
"بدلباسی" لیک، "شاعر" را گناه وعیب نیست
گرکه باشد گفته اش موزون وگر شعرش رساست

انتظار دلپذیر

ساعتی ماندم زروی اضطرار
بهر دیدار رخت در انتظار
لیک چون درنزد خود قاضی شدم
از تو واقبال خود راضی شدم
زانکه گشتم بهره وربرجای تو
از جمال منشی زیبای تو
بخت روکرد از سعادت سوی من
ماهروئی خنده زد بروی من
کاش رخسار تو دیدم دیرتر
تا شدم من زاین تماشا سیرتر
گفت مشتاقی که شوق انتظار
هست گاهی بهتر از دیدار یار

انقلاب اداری

نالـه‌کنان گفت دوش صاحب دردی
وای زوضعیت خــراب اداری
گرسروکارت بیک اداره بیفتـــد
میشوی آگاه ازعذاب اداری
درپی کاغذ بهراطاق روانـــــی
تاکه بگیری، یکی جواب اداری
صحبت سال است و مه نه روزونه ساعت
با همه تعقیب هاشتاب اداری
گم‌شودت نامه‌بین راه ادارات
گرکه نه داخل شوی زباب اداری
وای بحالت اگرکه‌کارتوافتـــد
درخم‌گرداب پیچ وتاب اداری
تاکه رئیسی گزیده‌شده همه‌گوینـد
به‌به ازاین حسن انتخاب اداری
کارسپارد مدیرکل به عزیـــــزان
حکم‌دهد باصدآب وتاب اداری
خرج سفربخشدومداخل وپـــاداش
نیست حسابی‌چودرکتاب اداری
لیک چوعضوی پناهگاه نـــــدارد
پاک درافتدبه منجلاب اداری
برتن هرکارمندروزوشب افتـــــد
آفت جانسوزاضطراب اداری
خردشوددنده‌های نرم‌ونحیفـــــش
دروسط سنگ آسیاب اداری
کاراداراتما مسامحه‌کاری است
چاره‌ٔ درد است انقلاب اداری

تکیه‌گاه پیری

کنم چوپنجره بازوبه "دوربین" زمان
شوم نظاره گر راه زندگانی خویش
بغیر حسرت واندوه حاصلم نشود
ز روزگار خودوپیری وجوانی خویش
خجل شوم چوبراین راه رفته درنگرم
که عمر خویش به بیهودگی هدر دادم
گه ابلهانه پی‌کسب شهرت افتادم
گه احمقانه دل خودبه سیم وزردادم
نه شهرتی بسزا شدنصیب من بجهان
نه ثروتی که دلم خوش بودبه سیم وزری
فتاده درره آوارگی وگمراهی
حرام گشت ،گرم بودذوقی وهنری
چه روزها که نشستم بگوشه‌ای نگران
نظر به سروقدسیم پیکران کردم
بیک نظاره ولبخندشان شدم خشنود
ولیک،درددل خویشتن نهان کردم
ولی چودیده کشودم زخواب خوش دیدم
خزان عمررسید ازره وبهار ،گذشت
هزارحیف که دوران نوجوانی من
بجای عشق بتان درره قمار ،گذشت
کنون که پیرم ووامانده درطریق حیات
مرابجزره دلجوی شعر ،راهی نیست
تومهرخودزمن ای طبع من دریغ مدار
که جزتوام بجهان یاروتکیه‌گاهی نیست

بمناسبت رانده شدن برادران وخواهران ایرانی ما از کشور عراق .

آوارگان

ای هموطن که رانده شدی از سرای خویش
با حال زار و چهرهٔ محنت فزای خویش
پای برهنه، کیسهٔ خالی، تن ضعیف
روکرده ای به کشور درد آشنای خویش
دادی تو بیگنه سروسامان خود زدست
فرصت نداشتی که ببینی قفای خویش
عمری دراز ساکن آن ملک بوده ای
آماده کرده برگ ونوائی برای خویش
مانند کودکان تو آشفته در عراق
حیران و در شگفت ز جرم و خطای خویش
هرچند سوی میهن خود باز آمدی
دردا نیامدی تو بمیل و رضای خویش
اما تو ای برادر وای خواهر عزیز
کن صبر، بر بلای خود و ماجرای خویش
ایران دهد پناه شما را بجان و دل
آغوش واکند برخ زاده های خویش
این ابر تیره جای به خورشید، میدهید
روشن کند سرای تو را با صفای خویش
دست عدالتی بدر آید ز آستین
ظالم بروزگار ببیند سزای خویش
براو همان رود که روا داشت بر شما
کوشد از این طریق به محو وفنای خویش
دست خدا حمایت آوارگان کند
نومید، خود مباش ز لطف خدای خویش

سیل بلاخیز خوزستان

چوحمله ،سیل بلاخیزبر" خوزستان" کرد
هرآنچه دیدسرراه خویش ویران کرد
گرفت آب ، همه شهرو روستاها را
که خانه های فراوان به خاک،یکسان کرد
خدا برا چه برانگیخت خشم "کارون" را ؟
که ناگهان ره عصیان گرفت وطغیان کرد
همین خراب نه "اهواز" گشت و"خرمشهر"
دچار سیل بلا "مسجدسلیمان" کرد
هجوم آب فراوان شکافت ، سدعظیم
که سالها نتوان این شکست جبران کرد
مصیبتی است جگرسوزومحنتی است بزرگ
که وحشتش همهٔ خلق را هراسان کرد
ببادشدسروسامان خلق وطعمهٔ آب
که زندگانی قومی دچارطوفان کرد
زمان آن بوداکنون که چاره سازشویم
بما طبیعت اگرظلم فاحش اینسان کرد
کنیم فکرنجاتی بحال هموطنان
که روزگارچنین حالشان پریشان کرد
شتاب بایدوتدبیروکوشش بسیار
که دفع آن نتوان نرم نرم وآسان کرد
برای آنکه خوزستان دوباره جان گیرد
کمک بمردم آن بایدازدل وجان کرد
درین بلای عظیم‌کمرشکن باید
همین نه فکرخوزستان که فکرایران کرد

ماه شب چهارده

چه‌خوش تابدعروس ماه امشب

براو ابری نگیرد،راه امشب

عجب امشب هوا صاف است وآرام

که‌مهتابم کشاندجانب بام

بچشم دیگری بینم جهان را

رخ زیبای ماه‌آسمان را

چوبینم" ماهتاب چارده" را

که‌دردل پرورد میل گنه را

نه‌تنها دل شراب ناب خواهد

که‌مهروئی دراین مهتاب خواهد

دریغا جلوهٔ مه‌را ،تماشا

کنم من برفرازبام، تنها

بیادآیدمرا دور جوانی

زمان خوشدلّی وکامرانی

که‌دل پابندزلف دلبری بود

میان تازه‌سالان دختری بود

بسی مهتاب‌ها باهم نشستیم

بسی پیوند مهروعشق،بستیم

ولی مهرو ،سرشت دیگری داشت

بگیتی سرنوشت دیگری داشت

چوافزون گشت کم‌کم ماه‌وسالش

بسوی دیگری پر زد خیالش

روان شدبرسوی آیندهٔ خویش

کندتادیگری رابندهٔ خویش

ولی من بازهم بریادویم

بوصفش شعرهای ناب ،گویم

چوبینم" ماهتاب چاره"را
بیاد و به "مه" دوزم نگه را
بخوانم شعرشیرینی ز" حافظ "
کنم تکرار، تضمینی ز"حافظ "
" مهم"از "چارده "بگذشت سالش
" خداوندا نگهدار از زوالش"

صدای کوه

دردل کوهی زدم فریاد کانجا کیست کیست ؟
کوه گفتا ، کیست کیست ؟؟
گفتمش سودتو وا ین قله وا ین تپه چیست ؟
کوه گفتا چیست چیست ؟
گفتمش دردا منت خار فرا وان هست هست ؟
کوه پاسخ داد، هست !
گفتمش از آدمی آنجا نشانی نیست نیست
کوه گفتا ، نیست نیست
گفتمش درزندگانی حاصل هستی غم است
داد وپاسخ، غم است ؟
گفتمش دراین جهان پس چون بباید زیست زیست
گفت باید زیست زیست

دوسرنوشت

درجامهٔ سفیدبرازندهٔ بلند
آن نازنین چوکبک خرامان روانه بود
لبخند اوزشوق فراوان حکایتی
کان شب شب عروسی آن نازدانه بود
تاچگلی که بودبران گیسوی سیاه
بخشیده بودزینت دیگربموی او
برچشم مست اوچونگاه من اوفتاد
بی‌اختیار خوانده‌شدم من بسوی او
آن شب فزونترازهمه‌شب بودجلوه‌اش
گوئی جمال خویش درآئینه دیده‌بود
دستش بدست همسردلخواه مهربان
درزندگی بکام دلخودرسیده بود
گاهی بزیرچشم نگاهی بمن نمود
زآنروکه من زحلقهٔ عشاق بوده‌ام
اوازغرور حسن بمن اعتنا نداشت
امامنش‌مراقب ومشتاق بوده‌ام
اورفت وتاج گل بسرازعشق یارزد
حق داشت چون شکفت برویش بهارعشق
من درخزان عمربسوزم بیاداو
زیرانصیب من نبود غیرخارعشق
هرچند من امید خودازدست داده‌ام
شکرخداکه‌یافته اوسرنوشت خویش
دردوزخ فراق کنم پیشه سوزوباز
تاآن فرشته شادبوددربهشت خویش

نوروز

نوروز رسید و لاله در باغ دمید
باید که چو گل بشادمانی خندید
این عید که هست مظهر مهر و امید
باشد بتو و به خاندان تو سعید

xxxxxxxxxx

اکنون که بهار لاله پرور باشد
واز پرتو مهر، دل منور باشد
امید که بر کام تو گردد ایام
هر سال تو به ز سال دیگر باشد

xxxxxxxxxx

نوروز خجسته شادمان باید بود
آسوده ز محنت جهان باید بود
هنگام بهار و دوره ٔ شور و نشاط
با فکر نو و روح جوان باید بود

xxxxxxxxxx

فصل نوروز است، فصل شادی و رامشگری
جز می و شادی نباید داشت فکر دیگری
گر تو بد کردی بمن باید من از تو بگذرم
ور که من بد کرده ام باید تو از من بگذری

xxxxxxxxxx

شد موسم آنکه راه صحرا گیریم
خندان ره گلگشت و تماشا گیریم
نوروز چو فصل شادی و پیروزیست
در طرف چمن ساغر "صهبا" گیریم

xxxxxxxxxx

شعر شیرین پارسی

شنیدم من این گفتهٔ دلپسند
زقول یکی مرد اندیشمند
"فروغی" سیاستمدار شهیر
حکیم و نویسندهٔ بی‌نظیر
که مردی سخن سنج و داننده بود
بر او نام نیکو برازنده بود
"بود شعر" را بی‌گمان برتری
در ایران به "نثر" از ره داوری
که بود است شعر از زمان قدیم
"وطن" را یکی پایگاه عظیم
"زبان خوش پارسی" زنده است
از آن "شعر موزون" که پاینده است
بسی واژه از گفته‌های عرب
شد از "نثر" وارد به کاخ ادب
ولی "شعر ما" همچنان ساده ماند
سزاوار این قوم آزاده ماند
ز دوران "فردوسی نامدار"
بماندست کاخ سخن استوار
اگر دور "سعدی" و "حافظ" گذشت
بود شعرشان شهره در کوه و دشت
که اشعار شیرین دیروز ما
کنون هم بود محفل افروز ما
"زبانی" چنین ساده و استوار
بماندست از "شاعران" یادگار

دیار فرخی

به دور عمر گذارم به "سیستان" افتاد
که سرفراز شد از نام "رستم" دستان
چو درزمانه دلیری بزرگ از آنجا خاست
مسلم است که اوراست قدربی‌پایان
درود باد به روح وروان "فردوسی"
که نام رستم از او شهره شد به ملک جهان
نگر شجاعت "یعقوب لیث" صفاری
که بر خلیفهٔ بغداد کرد او طغیان
بخاطرم سخن نغز "فرخی" آمد
سخنوری که دهد جان بجسم پیر و جوان
توگوئی آنکه بدان "کاروان" شدم همراه
که شد بجانب "غزنین" ازآن دیار، روان
بسی سرود بگیتی چکامهٔ شیوا
زشعر نغز ،بپرداخت دفتر و دیوان
به "هیرمند" صفا پرورش نظر کردم
که "نمیروز" از آن یافت نزهت و عمران
اصالتی است در این سرزمین تاریخی
زدیرگاه چو بود است زادگاه یلان
همه محبت دین و وطن خریده به جان
از آنکه در دل آنهاست پرتو ایمان
به "بیرجند" هم آنان علاقه‌ای دارند
که از "مدارس" آن برده بهره‌ای شایان
ز "شوکتیه" بدان شهر چون روان شده است
بسی معلم دانا چو "ناصح" و "فرزان"

نازوزیرانه

بکرسی چنان مست وغافل نشیند
"بنازیکه لیلی به محمل نشیند"
گمان دارد این کروفرهست دائم
از این روبصدر محافل نشیند
زدردوطن سینه را چاک سازد
اگرساعتی بی‌مداخل نشیند
دهدلم‌چودرقعرماشین دولت
توگوئی که‌کشتی بساحل نشیند
بینندتاخلق رخسارماهش
گهی‌نیمرخ گاه‌مایل نشیند
ولی گربودماهروئی قرینش
گل اندام‌را درمقابل نشیند
چه‌باشدبجزخودنمائی شعارش؟
اگرغافلی جای عاقل نشیند
نداندکه‌وحشی بودمرغ دولت
"زبامی‌که‌برخاست مشکل نشیند"

همیشه طلبکار

ایکه‌خودرا همه‌جا سروچمن میدانی
برترازخلق جهان درهمه‌فن میدانی
هرچه نیکی بتوکردم‌نبوددرنظرت
خویشرا باز طلبکار ،زمن میدانی!

چندسال قبل به دعوت استاد دانشمند محترم
جناب آقای حسن نبوی به نشابور مسافرت کردم

شهر خیام و عطار

شد گذارم به "نشابور"، به هنگام بهار
که دلم شاد شد از دیدن این شهر و دیار
این همان شهر دل انگیز خراسان باشد
که به تاریخ، وراهست مقام بسیار
بوده مشهور جهان شهرت "دارالعلمش"
که از آن مانده در این ملک، فراوان، آثار
خاک آن است بسی پرثمر و حاصلخیز
آب آن است به هر چشمهٔ جاری سرشار
نه همین گلشن شاداب صفابخش بود
که بود موطن "خیام" و مزار "عطار"
شاعری شهره که آوازه به گیتی افکند
عارفی پاکدل و بلبل شیرین گفتار
از همه سوی جهان رو به "نشابور" آرند
زادگاه دو سخن گستر عالیمقدار
تا از آن خاک ادب خیز بگیرند، الهام
گل، نمایند به آرامگه ایندو، نثار
برچنین شهر دلاویز ز ما باد، درود
کاش پیوسته بر این شهر نمائیم گذار
من سپاس از "نبوی" مرد سخندان دارم
که بدین شهر مرا خواند، در ایام بهار

بمناسبت بزرگداشت استادجلال‌الدین همائی«سنا»ازطرف دانشکدهٔ‌ادبیات دردانشگاه تهران که در تالارفردوسی‌دانشگاه‌شخصاً‌قرائت‌نمودم.

استاد استادان

نگهدارد خدای مـا « سنا را » ادیب بـی نظیـر عصـر مـا را

«جلال‌الدین همائی» آنکه نامش فزوده بـرتری نـام « همـا » را

بـه دانشگاه ، خدمت کرده بسیار در آن سرکرده عمر پر بهـا را

نـه پیموده رهی جـز راه دانش نـرفته لحظه ای راه خطـا را

« سنائی » را «سنا» حرمت بیفزود که نسبت‌هاست باهم این دوتا را

بـود مفتون « مولانا »کـه در دل چو او دارد مقـامی آشنـا را

بوجد آرد ز شعـر نغز شیرین بـه گلشن بلبـل دستـانسـرا را

بـود «استـاد استـادان ممتـاز» که پروردست امثال «صفـا» را

به تاریخ ادب مـانند او نیست نوشتـه بس‌کتـاب پـر بهـا را

دراین تجلیل «دانشگـاه تهران» دهم تبریك ، این جشن بجـا را

کـه از بهر «سنا» برپـا نمودند سخنـدان شهیـر پـارسـا را

کنم من هم ز راه حق شناسی به‌شعر خویشتن مقرون، دعـا را

بگـویم ایـزدت بـادا نگهـدار نبینی در جهـان روی بـلا را

بمـــان ای اوستـاد اوستـادان بخوان آن شعر های جانفـزا را

در دولتسـرا بگشـای بگشـای مکن دوری ز شاگردان خدا را

ادب را رهبـر و سـالار بـایـد نمـای، ارشاد ای استاد، مـا را

که گوید«اصفهان‌نصف‌جهان»است؟ که ما رد می‌کنیم این ادعـا را

جهان علم و دانش باشدآن شهر
که‌پرورده بزرگی چون «سنا»را

بمناسبت انتشار دیوان شاعر شهیر
استاد «امیری فیروز کوهی»

امیر ملك سخن

ای «امیری» امیر ملك سخن — که توئی اوستاد فاضل من
گرچه از خلق گوشه‌گیری تو — بر همه شاعران امیری تو
«دشتی» آن اوستاد عالیقدر — بنشاند ترا همیشه به‌صدر
صاحب فکر شاعرانه توئی — بخدا «صائب زمانه» توئی
کس‌به باریکی خیال تو نیست — بجز از شعر، اشتغال تو نیست
حیف باشد بدان بلندی نام — صرف کار دگر کنی ایام
شود آنکس که‌خواند«دیوانت» — محو اندیشهٔ فراوانت
مست، گردد زبادهٔ سخنت — بوسه باران کند لب ودهنت
نیك دانی اگر «زبان عرب» — باشی «ایرانی صحیح نسب»
خوش‌براحوال‌دشت«سیمین‌دشت» — که سرافراز ازوجودتو گشت
از سخن سربسر آسمان داری — گر در آن سرزمین‌مکا نداری
پای بند اصول اخلاقی — زین جهت بین شاعران‌طاقی
مردمان واقف از قناعت تو — نیست در دیگران مناعت تو
با همه شعرهای شیرینت — استوار است پایهٔ دینت
گر چنین مشرب نکوست‌ترا — «همنشینی» فرشته خوست ترا
زندگانی بود ترا آرام — گیری از «همسر عزیز» الهام
مهربانند نور چشمانت — که گرامی‌ترند ازجانت
الفت انگیز خانه‌ای داری — عالم شاعرانه‌ای داری
غزلت نغز وپخته و شیرین — سخنت باغ لاله و نسرین

نشود کس «امیری» ثانی
تهنیت بادت این سخندانی

در "مجله ای "مصاحبه استاد "حبیب یغمائی "را خواندم
که خیال دارد مجله محبوب "یغما "را تعطیل کند .

حبیب یغمائی ومجله یغما

"یغمائیا "که راه ادب بوده راه تو
جزاین نبوده هیچ بگیتی گناه تو

یکعمر کرده خدمت دین ووطن بجان
هرصفحه از "مجلهٔ یغما " گواه تو

هرگزنبوده در صدد کسب مال وجاه
چون بوده حفظ نام نکومال وجاه تو

بر فقروتنگدستی وسختی نموده صبر
اجرت نگشته اجرت کفش وکلاه تو

گرتکیه دیگران زده بر مسند جلال
بودست تکیه گاه قلم تکیه گاه تو

بس شعروبس مقاله نوشتی بدورعمر
گردیده روزگار جوانی تباه تو

گرسر گذشت هابنوشتی ز دیگران
برسر نوشت خویش نبوده نگاه تو

واکنون که پیروخسته ومقروض گشته ای
برآسمان رسیده زغم دود آه تو

گویند قصد تست به بندی "مجله "را
اینست در قبال هنراشتباه تو

زین خدمت بزرگ مباداکه بگذری
باشد چوپایگاه ادب پایگاه تو

ای اوستادشعرو سخن ای "حبیب "دل
ای جمله شاعران به ارادت سپاه تو؟

قدر تو نزد خلق شود زود ،آشکار
خلّاق چاره سازتوباشدپناه تو

****

شاعر ماهر و سخنشناس با هر آقای ابراهیم صهبا دوست گرامی و شاعر نامی با ردیگر از مرشحات کلک جادوئی شما مانند همیشه کامیاب شدم و این چهار بیت ناتوان بیجان را با رتجال ساختم.

دکتر رضا زاده شفق

حسرت آباد

صبا ز من تو به "صهبا" که مرد آزاد است
بگو که قلب من از شعر نغز تو شاد است
مخور غم دگران بیش از آنچه بتوانی
نگفته اند مگر کار عمر بر باد است
مگیر حسرت آبادی جهان بر دل
که آن خرابه ز آغاز حسرت آباد است

پژمان بختیاری

به صهبای مهربان

انیس من گل نازک مزاج من "صهبا"
شود چرا دل پاکت ز بیش و کم رنجه
تراچه سود و زیان گر فلان بپای غرور
نکرده است بدیدار من قدم رنجه
ز هیچ آمد و شد هیچ و در میان دو هیچ
چرا دو یار موافق شود ز هم رنجه
خدا یرا مگر آگه نه یی که در حرم است
کبوتر حرم از زائر حرم رنجه
تو مرد شوق و سروری و اهل ذوق و نظر
کمند اهل هنر، هان مشو ز کم رنجه
من ای عزیزتر از جان مسافر عدمم
کی از وجود شود رهرو عدم رنجه

طلوع وغروب

پرتوافکن گشت ماه آسمان
کرد مهتابش دل ما شادمان
جلوه‌گر شد چون مه گیتی فروز
رفت رنگ از روی خیل اختران
لیک، کم‌کم ماه هم کم نور شد
جلوهٔ مهتاب او رفت از میان
اختران چون دختران عشوه‌ساز
هریکی چشمک زن و پرتوفشان
آسمان را غرق زینت ساختند
چون پرند آبی گوهرنشان
ناگهان خورشید عالمتاب گشت
بامداد، از جانب مشرق عیان
اختران گشتند یکسر ناپدید
شرمگین کردند روی خود نهان
خیمه زد خورشید بر بام سپهر
زیرفرمانش کران شد تا کران
لیک او هم بیش از روزی نماند
آفتابش درپی او شد روان
آری او هم کرد آهنگ غروب
هیچ حشمت چون نماند جاودان
در طبیعت گر بعبرت بنگری
سرنوشت ما بود چون اختران
میکند خورشید تابان هم غروب
ماه هم پنهان شود در آسمان
کاندراین عالم نماند پایدار
از بد و خوب آنچه بینی در جهان

سرنوشت نیک

هرکس از روزتولدتا غروب واپسین
سرنوشت نیک وبدبسیاردارددرکمین
گاه ،براو روکندبخت وشودوالا مقام
گه فتدازگردش ایام چینش برجبین
هیچکس ایمن نماندازگزندروزگار
گه بعزت یارگرددگاه باذلت قرین
نام نیکونیزازبهرکسی پاینده نیست
زودگرددمردنیکوکار ،مردودی لعین
لیک"اوجی"هست هرکس رابه دورزندگی
همچنان"فواره ای"با نغمه های دلنشین
خودنمیداندبشرپایان پروازش کجاست
کی نهدازآسمان منزلت روبرزمین؟
زین سبب خودخواهی اودمبدم افزون شود
غفلت اوعبرتی باشدبچشم تیزبین
کاش آنروزیکه وقت رفتن ما ،در رسد
دور"اوج" ما بود ،نی ذلت رنج آفرین
تا بسوی آخرت خوشنام ازاین دنیا رویم
مردمان گویند ،شدروحش سوی عرش برین
نی بمالعنت کنندوبرتن بیجاز ما
ننگ ورسوائی بباردازیسارواز یمین
بهتراز آغاز نیک است ای پسرانجام نیک
گام اول رانباشدقدرگام آخرین

کاخ ابداع

شبی درعالم تنهائی خویش
انیس حافظ شیرین زبان شد
مرا با خود بسوی آسمان برد
توگوئی برمراد من جهان شد

* * * * * * *

کتابی رهنمایم شد در این راه
بنام دلنشین "کاخ ابداع"
بمن شور و نشاطی تازه بخشید
که بود از گفته های تازه اشباع

* * * * * * *

چنین تعبیر زیبای دل انگیز
اگر از خواجهٔ شیرین زبان بود؟
ولکن "دشتی" صاحب نظر را
از آن منظور خاصی در میان بود

* * * * * * *

که گلچین کرد از گلزار "حافظ"
بسی گلهای شاداب هنر را
گهرها شد بدستش دسته دسته
که میدانست قدر هر گهر را

* * * * * * *

هزاران گوهر الماس گون یافت
در آن دریا چو غواص سخن شد
ولی چون پهنهٔ دریای آن دید
پشیمان ز انتخاب خویشتن شد

* * * * * * *

بهرسوگوهری شهوار میدید
نکوتر هم درآنجا گوهری بودا
گزین میکرد مرواریدی اما
دلش پابند "در" دیگری بود

* * * * * * *

زاشعار لسان الغیب چون خواست
شود آگاه از اسرار هستی
دریغا آنکه برحیرت فزودش
که شد سرگشته تر در کار هستی

* * * * * * *

بپرسیدش که راه عشق چون است ؟
بگفتا راه از این بهتر نباشد
"بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که درس عشق در دفتر نباشد"

* * * * * * *

بنا گه رهگذاری از کناری
خوش و سرمست سر کرد این ترانه
"وجود ما معمائی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه"

توکل

درجهان گه خار و گه گل بوده ایم
گاه زاغ و گاه بلبل بوده ایم
گاه بر بام ترقی رفته ایم
گاه در گام تنزل بوده ایم
بر بد و خوب جهان کردیم صبر
زآنکه پابند توکل بوده ایم

مهماندارزیبا

برفراز سپهر مینائی
سفری بود دلنواز مرا
سفری با همای گردون سیر
که دل آمد با هتزاز مرا
دردل ابرها هواپیما
همچو کشتی سبک شنا میکرد
گوئیا پیک تیزبال زمین
رو بخلوتگه خدا میکرد
من چو در جای خویش بنستم
دلم از اشتیاق پر میکرد
چون مهی بود در مقابل من
که رخش طعنه بر قمر میزد
این جهان آب و رنگ دیگر داشت
از چنان منظر تماشائی
پرتو حسن عالم آرایش
بر طبیعت فزوده زیبائی
جلوه روی او شدی افزون
هرچه طیاره در هوا میرفت
راست گوئی فرشته ای معصوم
جانب عرش کبریا میرفت
بود آرام بخش خاطر من
خنده لطف آن پری رخسار
در تنم روح وجان تازه دمید
مهر آن ماهروی مهماندار
سفری راحت و نشاط انگیز
من شتابانه با هما کردم
وز دل و جان بماه مهماندار
در دل آسمان دعا کردم

تلخ وشیرین زندگی

درشبی مهتاب رفتم روی بام
تا ببینم جلوهٔ ماه تمام
لذت از مهتاب شد حاصل مرا
لیک هرسو رفت چشم دل مرا
بس چراغ از دور آمد در نظر
هریکی را جلوه و نور دگر
طایر اندیشهٔ من پرکشید
باشتاب از هرکناری سرکشید
دید درهرسوی کوی وبرزنی
زیرهرسقفی چراغ روشنی
دریکی شیرین لبی، شوخ وجوان
دریکی پیری نزار و ناتوان
دریکی شور ونشاط بیحساب
دریکی رنج وملال واضطراب
کیسهٔ این خالی وآن پر، زراست
هریکی را شور وحالی دیگراست
زیرسقفی عشق وامید وصال
زیرسقف دیگری جنگ وجدال
هرچراغ روشنی چشمک زنان
با شدا زخوشبختی ورنجی،نشان
زیراین مهتاب وآن تابندگی
هست دنیائی بنام زندگی
سرنوشت ما بجز این نیست نیست
جزحدیثی تلخ‌وشیرین نیست نیست

ازارومیه به استاد فرخ خراسانی نوشته شد.

معرفی دوست

ای فرخ ایکه شعر تو پیوند جان ماست
درهر دیار، نام تو ورد زبان ماست
درمحفلی که صحبت شعروادب بود
اشعار آبدار تورطب اللسان ماست
استاد نامدار خراسان کنون توئی
چون "فرخی" وجود تو فخر زمان ماست
اینک یکی زجمله بزرگان این دیار
کزدوستان پاکدل مهربان ماست
مردی ادیب وفاضل وباذوق وباهنر
کاینجا چوشمع انجمن اندرمیان ماست
باوجد وشوق، عزم خراسان نموده است
مشتاق کوی "فرخ" شیرین زبان ماست
گرنام اوست "مجتهدی" بی دلیل نیست
چون ازتبار مجتهدان جهان ماست
قدرش بدان که طرفه ظریفی است کم نظیر
پاسش نگاه دار، که از دوستان ماست

پاسخ فرخ

درطوس اگرچه "مجتهدی" میهمان ماست
برخوان فیض صحبت خود میزبان ماست
هرکو دمی دم از ادب وفضل میزند
گوئی تو سالها ست که از دوستان ماست
با ما هرانکه درسخن نغز همدل است
تازی زبان وترک زبان همزبان ماست
ورترک لهجه باشد وما پارسی زبان
دل با زبان عشق وصفا ترجمان ماست
ازسوی یار رمزونشانی بما رسند
شعر است رمزما ومحبت نشان ماست
یاری که درمحافل ما ذکروشعر او
شهدکلام باشد وملح بیان ماست
ازطوس شدبسوی ارومی که شرق وغرب
جولانگه همای بلند آشیان ماست
صهبا خمار آرد و"صهبا"ی بی خمار
یار ادیب با هنرنکته دان ماست
ما را همیشه ازقبل اوست بهره‌ای
هرروزتحفه‌ای زبرش ارمغان ماست
واکنون "جناب مجتهدی" پیک فرخش
صهبای بزم انس ونشاط روان ماست
چون باز گشت سوی" ارومی" برد درود
از ما بر آنکه دورزما ومیان ماست

همدمی وهمنوائی

تا که یزدان،خلقت انسان نمود
کار را ورا درجهان آسان نمود
داد،اوراچشم وگوش ودست وپا
درطریق کوشش ازهریک "دوتا"
تا بیکدیگر مددگاری کنند
درهمه احوال ،همکاری کنند
دستشان باشدبدست یکدگر
پایشان درراه یاری رهسپر
زانکه باشد"دست" تنها بی صدا
ماندازرفتار اگرفردست ،"پا"
چشم وگوش ار،زوج شدکاملترست
هریکی نیرو فزای دیگرست
آدمی را جفت باید در جهان
تا شودبا او انیس وهمزبان
راه دور زندگی با هم روند
همدم وپشت وپناه هم شوند
لیک همراهی موافق لازم است
مهربانی پاک و لایق لازم است
تا بهم پیوسته همدردی کنند
نی گهی گرمی گهی سردی کنند
همنوا باشدبگیتی سازشان
"یک جهت"باشد پر پروازشان
نی که هریک راه برسوئی برند
تازمیدان هوس گوئی برند

موجب وزرو وبال هم شوند
باعث رنج وملال هم شوند
آنچنان" زوجی" که غمخوارهمند
دربدوخوب جهان یارهمند
باشدایام جهان برکامشان
پرزشهدزندگانی جامشان
گرسعادت هست جزاین،چیست چیست ؟
منزل مقصودجزاین،نیست نیست

مطایبه با دوست عزیزوطبیب حاذق صاحبدل
جناب آقای دکترتیمورکلالی

پسردرراه پدر

شنیدم گرانمایه " تیمور"ما
طبیب دل وجان رنجورما
برای "سوم بار"،فرزند را
برازنده فرزنددلبند را
فرستادبرجانب حجله گاه
به دامادیش خویشتن شدگواه
ظریفی شنیداین خبررا،زمن
بخندیدورندانه گفت این سخن
که "تیمور"چون"ورزی"وچون"بنان"
عوض کرده درچندنوبت زنان
کنون دیگرازکارافتاده است
که میراث خودبرپسرداده است
پسر"کوندارد نشان ازپدر
توبهگانه خوانش مخوانش پسر"

بهاستاد خلیل الله خلیلی
ملک الشعرای افغانستان

پیام دوست

سلام ای شاعر دانا "خلیلی"
مهین استاد بی همتا "خلیلی"
توای شیرین زبان نکته پرداز
ظریف وشوخ وبزم آرا "خلیلی"
شده مشهور در ایران و افغان
که باشی همزبان ما "خلیلی"
شنیدم درگرامی کشور خویش
گرفته کار تو بالا "خلیلی"
زگفتار خوش وشعر مناسب
کنی هرسو بپا غوغا "خلیلی"
بروی چشم مردم جای داری
عزیزی بین خانمها "خلیلی"
شدی با انتخابات طبیعی
وکیل مجلس شورا "خلیلی"
چو مهرویان به مجلس راه بردند
فکندی خویش را آنجا "خلیلی"
دگرداری توچشم اندازعالی
کنی چون دیدگان را وا "خلیلی"
نمائی وصف نیکوطلعتان را
بشعر دلکش وزیبا "خلیلی"
خوشا برحالت ای مرد سخندان
که برکامت بود دنیا "خلیلی"
نباشی مثل ما درنامرادی
چنین درزندگی تنها "خلیلی"
در این توفیق بادا دست لطفت
بروی شانهٔ "صهبا" "خلیلی"

پاسخ استاد خلیلی

آفرین بر تو و آن طبع توانا ، صهبا
شاد کردی دل آشفتهٔ شیدا ، صهبا

دل من راه بخلوتکدهٔ جانان داشت
سر پر شور ،مرا برده به «شورا» صهبا

ای خوشا عشق ونظر بازی و شبهای شباب
ساقی مهوش و ماه و می و مینا، صهبا

«انجمن،معرض آراست» نه سرمنزل شوق
«جای آرا» نبود بزم دل آرا، صهبا

عشق وشیدائی و مستی وهمان محفل انس
مشعل طور و همان سینهٔ سینا، صهبا

شعر ذوق است چو آئینه ، سیاست خارا
دور باد آینه از صحبت خارا، صهبا

گلرخان نیزدر این بزم بهخشمند وعتاب
میزند خار، در این جا گل رعنا، صهبا

نگه یار که در جای دگر بخشد جان
شده چون ناوك دلدوز دراین‌جا،صهبا

تلخ باشد سخن رنج والم گرچه بود
ز آن لب نوش شکر ریز گهر زا، صهبا

تو و آن روح فلك تاز و غزلهای بدیع
من و این گوشهٔ اندیشه و سودا، صهبا

بمناسبت انتشار مجدد کتاب
"انسان و شعر و ماه" تالیف
دوست عزیز ابراهیم صهبا

فریدون مشیری

کتاب شعر

کتاب شعر تو با آن هل و گلاب رسید
هل و گلاب تو با آن صفای ناب رسید
حساب لطف ترا داشتم، که حدی داشت
ز حد گذشت و به سرحد بی حساب رسید
چنان به سوی کتاب تو تاختم مشتاق
که شب نخفتهٔ مستی به رختخواب رسید
همه بشارت آبادی و عمارت بود
هر آنچه از تو بر این خاطر خراب رسید
چو یاد کردی از این آشنای گوشه نشین
"کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
خلاف طبع تو دریای شعر من خشک است
هزار شکر که چاه شما به آب رسید

بوسه هنری

در میان جماعت شعرا
"بوسه" رایج ز لذت نظری است
یا برای کمال تشویق است
که ز هر شور و التهاب بری است
حرفی از عشق و عاشقی نبود
کاینچنین بوسه، بوسه هنری است

عماد خراسانی

توفیق صهبا

دوستان‌را همه توفیق بود یار و رفیق
باز «صهبا» را توفیق نو افتاد بدست
گفت‌وخوش گفت‌بزرگی که‌براوباددرود
هرکه‌بگشودیکی«مدرسه»زندانی‌بست

باافتخار استادعزیزم‌آقای‌ابراهیم‌صهبا
شاعر بزرك وسخن‌سرای نامی ایران

محمدخرمشاهی

بزم دوستان

باز امشب واله و شیدا شدم — شادومست از ساغر ومیناشدم
تا شدم وارد به بزم دوستان — قطره بودم داخل دریا شدم
سرخوش‌از دیدار استادادب — شاعرشیرین‌سخن «صهبا»شدم

تا شدم با شعر نغزش آشنا
آشنا بـا نغمهٔ دلهـا شدم

نامه منظوم به صهبا

ابوالقاسم نوید

ای سخن سنج نکته دان "صهبا"
برتو این سال نو مبارک باد
از خدا خواهم آنکه سیصد سال
برساند تورا بدین اعیاد
گرچه با تلگراف تبریکت
خاطر بنده را نمودی شاد
لیک هرگز کمان مبرکه مرا
وعده های تو میرود از یاد
نشوم با تعارف از سر، وا
ورد و صد بار خوانیم استاد
گفته بودی که دختران دارم
همه پاکیزه روی و پاک نهاد
وعده کردی فرستی از بهرم
سال نوزان بتان حورنژاد
سالها رفت ودست عاطفتت
در لطفی بروی من نگشاد
شد یقینم که چنته ات خالی است
بسکه دادی تو دختران بر باد
بعد از این هم عقیم شد طبعت
دختر دیگری نخواهد زاد
من بریدم طمع ز دختر تو
جای دیگر روم شوم داماد

پاسخ به نوید خراسانی

ای نویدای اوستادکهنه‌کار
برتووشعرتوماراافتخار
گرچه‌پیری شاعرصاحبدلی
بهترازصدنوجوان آئی بکار
سال عمرت گرچه‌افزون شدزشصت
برزبان تواست وردیاریار
گشته‌ای ازپاکی ونازک دلی
دختران طبع من راخواستار
نامه‌بنویسی وبی‌تابی کنی
کوس دامادی زنی بی اختیار
بس سماجت میکنی هرروزوشب
پاک مخلص رانمودی شرمسار
لیک بشنوازمن این رازنهان
تاحقیقت برتوگرددآشکار
دختران طبع من نابالغند
بایدت چندی کشیدن انتظار
تاکه‌این نوباوگان کامل شوند
همچوگل آماده‌ازبهرنثار
گرتوانی چندماهی صبرکن
تابرویدشاخ وگل آیدببار
ورنداری طاقت ازاین بیشتر
نوعروس دیگری کن اختیار
لیک ازآن ترسم پشیمانی بری
برمرادتونگرددروزگار
باندامت بازکردی سوی من
بسته‌دربینی بروی خواستگار

روستائی عزیز

توای "روستائی" که با صدا میـد
سوی شهرازروستا آمـدی
توای هموطن کزپی زندگی
بدین شهرمحنت فزا آمـدی
زآب وهوائی لطیف وتمیز
گذشتی وسوی بلا آمـدی
به امّیدواهی که دراین دیار
کنی خانه‌ای دست وپا آمدی
گذشتی ازآن چشمهٔ خوشگوار
بدنبال آب بقا آمـدی
به‌شهری گران وکثیف وشلوغ
به‌اندیشه‌ای نارواآمـدی
ترازرق وبرق وی ازراه‌برد
که‌حیران پی ماجرا آمـدی
ازآن روستائی که مأنوس توست
بدین شهرناآشنا آمـدی
وازآن سرزمین دل انگیزسبز
شتابان سوی زاغه‌ها آمـدی
نه‌برق ونه‌آبی نصیبت شود
پی دوددراین هوا آمـدی
"ترافیک" راه‌تراسدکند
ندانی که‌خودازکجا آمـدی؟
کنون هم‌سوی روستاروی کن
چوبینی براه‌خطا آمـدی

ببین محنت شهر و عبرت بگیر

کز آن قریهٔ با صفا آمدی

کن آباد، آن خاک زرخیز را

که از روی گنج طلا آمدی

چو در روستا بوده آسایشت

بدین شهر ویران چرا آمدی ؟

من و من

گر که من از خویشتن رانم سخن

یعنی از ما و زمن رانم سخن

آن نه "من" باشم "من" دیگر بود

آنکه از "من" بهتر و برتر بود

مظهری از عالم بالاستی

نی چو من پابند این دنیاستی

آن یکی راخوی افلاکی بود

وین دگر را طینت خاکی بود

او بود مفتون ماه و ماهتاب

وین رود دنبال کاروان و آب

هست "نیکی" منبع الهام او

وین کند وصف نکار خوبرو

او شده پنهان درون روح و جان

وین دگر در تن، نموده آشیان

کاشکی این هر دو "من" یکسان شود

تا که بر ما زندگی آسان شود

گلهٔ دوست از دوست

ای «امیری» ادیب فرزانه — هدیه کردی«کتاب‌خود» مارا
آنهمه شعرهای شورانگیز — کرد، مفتون خویش«صهبا» را
یاد یاران با صفا کردی — خاصه داماد خود «مصفا» را
واز«رهی» شاعر ترانه سرای — آن‌سخن سنج مجلس آرا را
لیك دردل مرا بود گله‌ای — ایکه جوئی بلطف، دلها را

ما هم از سلك دوستان بودیم
که فراموش کرده‌ای ما را!

پاسخ استاد امیری فیروز کوهی

ای صدیق شفیق من «صهبا» — ای بهین یار نیك گفتا را
ایکه آب از روانی سخنت — میبرد رشك جوی و دریا را
در بدیهت چنان سبق گیرد — طبع تو فکر عرش پیما را
که تو گوئی بفکرت آموزد — معنی لفظ و لفظ معنا را
نکتهٔ هر مزاحی از سخنت — مزجی از حکمت است، دانا را
وان لطایف که هزل گفتهٔ تست — به ز جدست پیرو برنا را
اینکه گفتی مرابه شیوهٔ خویش — که فراموش کرده‌ای ما را!
حاش لله من و فراموشی! — آنهم از چون توهمدمی یا را؟

هیچ اهل دلی برد از یاد؟
مستی عشق وذوق «صهبا» را

مناظره‌ای با یحیی ریحان
شاعر معروف معاصر

کامیابی در خواب

«ریحان» نمود هدیه به «صهبا» کتاب خویش — در دوستی شمرد مرا در حساب خویش
در گلشنی که غرق گل زرد و لاله است — حیران مرا گذاشته در انتخاب خویش
الحق که شعر اوست چو آب زلال صاف — ریزد ز چشمهٔ دل و چشم پر آب خویش
گوئی کتاب او خم جوشان باده است — چون مست شوق، کرده مرا از شراب خویش
دائم خیال سبز و سفر دارد او بسر — پنهان ز اهل دل نکند التهاب خویش
اما ز گلرخی که در اندیشهٔ وی است — «ریحان» مگر که کام بیابد بخواب خویش
یک عمر رفته در پی خوبان بهر دیار — یک بار هم نیافته ز آنها جواب خویش

امید تا بکام دل خویشتن رسد
پایان دهد به محنت و رنج و عذاب خویش

پاسخ ریحان

با عرض امتنان برون از حساب خویش — بر شعر دلکش تو نویسم جواب خویش
اشعار من نبود اگر باب طبع تو — می شستمی به آب همانا کتاب خویش
از بادهٔ مذاق تو مستند، خاص و عام — میباش خوش تو نیز ز شهد شراب خویش
گفتی نصیب من نشود نعمت وصال — شاید جمال خویش ببینم بخواب خویش
درخواب هم وصال نگردد مرا نصیب — کردی تو اشتباه در این احتساب خویش
من گرچه کامیاب نبودم به هیچگاه — نه موقع کهولت و نی در شباب خویش
لیکن هماره راضیم از سرنوشت خود — شاکی نیم ز حال پریش خراب خویش

«ریحان»، همارهٔ عزت تو خواهد از خدای
با قلب پاک خویش و دو چشم پر آب خویش

« ژان کوکتو » گفته است که دیگر در عصر فضا دوران رومئو و ژولیت وعشق‌شورانگیزسپری شده است.

عشق در عصر فضا

شگفت‌انگیز دوران جهان است — زمان عشرت نسل جوان است
بود هنگامهٔ سرعت فزائی — همه کار جهان باشد هوائی!
بعصر موشك و ماشین و رادار — نگردد عشق رؤیائی پدیدار
کسی را بز مه تابان نظر نیست — دلی از عشق ماهی پرشور نیست
جوانان گوشه گیر و باده نوشند — ولی در رقص پرجوش و خروشند
زمان عشق شور انگیز بگذشت — کشیدن آه درد آمیز بگذشت
به آئین و فاداری بخندند — بمعنای فداکاری بخندند
نیابی عاشقی پرشور و شیدا — نه مجنونی شود پیدا نه لیلا
نجوید کس نشان عشق دیرین — نه فرهادی نماید رخ نه شیرین
همه در فکر یار تازه باشند ... — نه فکر عشق پر آوازه باشند
نبازد نوجوان بر دلبری دل — نباشد حاجت طی مراحل
شود آغاز عشق از«جرك»و«چاچا» — نپاید عشق شب تا صبح فردا
ز عاشق آه و افغانی نبینی — همه وصل است و هجرانی نبینی
ز اول تا آخر چون وصال است — نه دیگر جای پندار و خیال است
روا سازند کام یکدگر را — نمی‌پرسند نام یکدگر را
ولی دلدادگان شامگاهی — شوند از هم جدا خواهی نخواهی
دل آنها ندارد اختیاری — روند از نو پی عشقی و یاری
بدوران فضا عشق اینچنین است — نشان عاشق و معشوق این است
شبی با هم بشادی‌سرنمایند — شراب وصل در ساغر نمایند
بنوشند و برقصند و بخوانند — بهر سو توسن لذت برانند

ولی روز دگر در هر لباسند
برای هم غریب و ناشناسند!

نسخهٔ عشق

با لطف رفیق محرمی درلندن
حقا که بمن حقیقتی شد روشن
برکوی طبیب حاذقی ره بردم
آن عالم مشهور جهان "دکتر من"
گفتم به پزشک نامی تجربه دان
چون هست تورا روح جوان عقل کهن
از عشق مرا بهره بسیاری نیست
تا شاد شود زمن بت سمین تن
ده نسخهٔ عشق آتشینم امروز
تا صولت من طعنه زند بر آهن
آندم که نگار من بمن روی کند
گوید ز صمیم دل که احسن احسن
خندید پزشک حاذق صاحب دل
گفتا که توئی چو شاعر و اهل سخن
خواهی که رسی زود بسر منزل عشق
احساس تو هست حکفرمای بدن
باید که به نیروی روان افزائی
تا آنکه نصیب تو شود قوت تن
مردم همه از عشق شکایت دارند
گر اهل حجاز و عربستان و یمن
آن باغ بهشت است که در سایهٔ آن
زن هست ز مرد راضی و مرد از زن
"صهبا" چو شنید این حقیقت را گفت
بیهوده ز بخت خود شکایت دارم من

دوست عزیز دانشمنـدم دکتر «محمدحسن گنجی» وقتی گمان کرده بود که ازاخلاف «گنجعلیخان کرمانی» می‌باشد!

خودساخته

داد «گنجی» به رفیقـان خبـری
داشت آن «گنجعلیخان» پسری

که ز«کرمان» بسوی «قاین» راند
رخت بر بیشهٔ «سربیشه» کشاند!

زین سبب نسل بزرگانم من!
نـوهٔ «گنجعلیخـانـم» من!

چون شنید این سخن ازوی«صهبا»
گفت ای دوست مزن «برگ» بما

سر پیری پـدری یـافته‌ای !
پـدر معتبـری یـافتـه‌ای !

بوده‌ام بـا تـو بعمـری دمساز
بر من افشا ننمودی ایـن راز

تو کجا خطهٔ کرمـان بکجـا؟
تو کجا گنجعلیخان بکجـا؟

تو از این ره به نوائـی نرسی
راه کج کن که بجائی نرسی

کی ترا جد و پدر «خان» بودند؟
حاکم خطـهٔ کـرمـان بـودند!

در جـوانی همه با هم بودیم
یـار همصحبت وهمدم بـودیم

بهرهٔ ما بجز از رنج نبـود
در بساط من و تو گنج نبـود

بی‌جهت دم ز جدائی زده‌ای
بازهم حـرف هـوائی زده‌ای

بخـدا قافیـه را بـاخته‌ای
توهمان آدم خودساخته‌ای

تقدیم به استاد دانشمند محترم جناب آقای
دکتر علی اکبر سیاسی رئیس محترم باشگاه
فرهنگی ایران جوان

شب یلدا در ایران جوان

باز ، دی آمد و امشب شب یلدا باشد
که شب خرمی و شادی دلها باشد
جشن ایران جوان است و در این مجلس انس
آنچه خواهی ز گل و میوه مهیا باشد
شام یلداست که در دیدهٔ صاحبنظران
همچو گیسوی پریچهرهٔ زیبا باشد
محفل گرم ادب باشد و بازار هنر
که بما بادهٔ گلرنگ گوارا باشد
دانش و همت و تدبیر " سیاسی" نازم
که از او رونق این محفل والا باشد
همه اعضاء ادب پرور ایران جوان
شاد از آنند که امشب شب آنها باشد
گلرخان را ز صفا شور و نشاطی دگر است
هر طرف لاله رخی گرم تماشا باشد
درچنین بزم دل انگیز و شب روح افزای
غافلست آنکه دلش را غم فردا باشد
نغمه پرداز شو ای بلبل گلزار هنر
بزم امشب چو بکام دل "صهبا "باشد

واستادان دانشگاه به یادبود شاعر شهیر شادروان
«دکتر ناظرزاده کرمانی» برپا گردید قرائت شد

بسوی خدا

حیف و صد حیف که آن یار وفادار برفت
با همه منزلت و شهرت سرشار برفت

آنکه هر محفل از او داشت صفائی ، دیگر
با چنان گرمی و شیرینی گفتار برفت

سالها درس به یاران و به شاگردان داد
تا که شد چشم و دلش خسته و بیمار برفت

شاعری بود سخنـدان و ادیـبی فاضل
ای دریغا که بدان توشهٔ بسیار برفت

بزم ما کور شد و محفل ما شد تاریك
زآنکه آن شمع طرب با دل هشیار برفت

بذله‌گو بود و سخن‌سنج وهنرمند وظریف
حیف با خرمنی از لؤلؤ شهوار برفت

همه گفتنـد که «استاد الهیـات» است
چون دلش سوی خدا بود ، سبکبار برفت

جای آن مرد ادب در وطن ما خالی است
زآنکه با طبع لطیف و دل بیدار برفت

از جهان رفت ، ولی در دل ما جای گرفت
نتـوان گفت کز این خـانه بیکبار برفت

هست در عرش ، اقامتگه «ناظرزاده»
گرکه در دیدهٔ مخلوق ، ز انظار برفت

گرچه در باغ بهشت است ، رفیقان گویند:
حیف و صد حیف که آن یار وفادار برفت

بمناسبت در گذشت ادیب عالیقدر روشندل

استاد دکتر محمد خزائلی

در رثای دوست

"خزائلی" که ز روشندلان دانا بود
به علم و معرفت او را مقام والا بود

براه خدمت فرهنگ داد عمر عزیز
اگرچه خویش ز اعجوبه های دنیا بود

در این دیار اثرها بیادگار گذاشت
اگرچه دیدهٔ او عاری از تماشا بود

اگر که دیدهٔ ظاهر بروی دنیا بست
ولیک چشم جهان بین باطنش وا بود

بگاه شعر، سخن های آبداری داشت
بگاه نثر نویسنده‌ای توانا بود

ادیب بود و سخن سنج و حافظ قرآن
از آنکه حافظه‌اش نیز معجز آسا بود

از او بجاست در ایران مدارس بسیار
که خود معلم و بنیانگذار آنها بود

برفت و چشم امیدش بسوی فرزنداست
که خویش در پی تعلیم نسل فردا بود

مسلم است که جایش بهشت جاوید است
کنون اگرچه مزارش "بهشت زهرا" بود

ز رفتنش دل یاران و دوستان افسرد
از آن پر از گهر اشک چشم "صهبا" بود

خوشباوری

پدری رفت شبانگاه بهمراه پسر
با دلی شاد،سوی شهرمجاوربه سفر
تیزرفتا روسبک بال،بزیر ران داشت
غرق درفخرومباهات،یکی اسب کهر
موقع خواب بگوش پسرآهسته بگفت
که بسی دزد،نهان است دراین کوه وکمر
تاکنی حفظ،چنین اسب گرانقیمت را
شب،توبیدار بمان،ای پسرپاک گهر
هست سرمایه ام این اسب وبجزاین نبود
درسرای من سوداززده مرکوب دگر
گفت فرزندکه تاوقت سحربادل وجان
پاسبانی کنم ازاسب ونخوابم یکسر
خاطرت جمع که بیدارومواظب باشم
می نیابی زچومن هیچ نگهبان،بهتر
شادگردیدپدرزاینهمه دلسوزی ومهر
که پسرهست،وراپشت وپناه ویاور
نیمشب لیک،پدرپرسشی ازحالش کرد
گفت آسوده بخواب وغم بیهوده مخور
بامدادان زپسرکردسراسیمه سئوال
کزچه باشی تودراین صبح دل انگیزپکر؟
پسرازشرم سرافکندبپائین وبگفت
بخداهرچه کنم فکر،نیارم به نظر
که چنین اسب وچنین زین طلاکوبش را
سرشب دزدربودست ویاوقت سحرا

خاموشی و روشنائی

قطع شد آب و برق شد خاموش
ناگهان بر من این عذاب رسید
وه که اینها چه نعمتی بودند
حیف هنگام اضطراب رسید
قدرشان چون نکو ندانستم
بر من این رنج بیحساب رسید
گفتم اکنون نهم به بستر روی
زانکه ناچار وقت خواب رسید
لیک از خواب، نیم شب جستم
که بگوشم صدای آب رسید
گشت روشن چراغ خاموشم
نعمت برق با شتاب رسید
تشنگی رفع و خانه روشن شد
واین دو نعمت به آب و تاب رسید
مشکلی نیست تا که حل نشود
واین به تصدیق شیخ و شاب رسید
درپی هرغمی نشاطی هست
کز پس ابر آفتاب رسید

بازنده

گرچه بازنده ای نگون بخت است
مالداری که ثروت خود باخت
لیک بدبخت تر از او ست کسی
که غرور و شهامت خود باخت

آئین عروسی

شب عیداست ومهتابی دل انگیز
مناسب بهرآئین عروسی
بگوش آیدز هرکوی و خیابان
صدای بوق ماشین عروسی
بسی شبها عروس لالەرخسار
بدیدەخواب نوشین عروسی
کەامشب خواب او گردیدەتعبیر
براو بستند آذین عروسی
درون جامۀ زیبای روشن
بودچون ماەوپروین عروسی
دود اینسوی و آنسو مادراو
کندتاخوب تزیین عروسی
بودغرق گل و شیرینی وشهد
بساط گرم و شیرین عروسی
همەدررقص و درشور ونشاطند
کنندازشوق،تحسین عروسی
گرفتەعکس های یادگاری
بیادبزم رنگین عروسی
توکوئی دختران ماەپیکر
کنندازرقص تمرین عروسی
بفکرآن بود، داماد خوشبخت
نهد سررابنالین عروسی
ولی گاهی فتددرعین شادی
بفکرخرج کابین عروسی

" مبارک باد" از هر سو بلند است
همان آهنگ دیرین عروسی
که باشد نغمه‌ای شادوروان بخش
بگوش زوج خوشبین عروسی
ولی گاهی پس از چندی کند یاد
یکی از شام غمگین عروسی
بگوید وه چه دردام اوفتادم؟
کند لعنت به " آئین عروسی"

غوغای عاشقان

دلبر ماه روی زیبا را
همه از جان عزیزتر دارند
درخیال وصال او شب وروز
بسر کوی او گذر دارند
او اگر کامشان روا فرمود
که بدو الفتی دگر دارند
ورنه برقهروکین بیفزایند
از سراونه دست بردارند
هربلائی بدو روا دارند
نه مصون جانش از خطر دارند
مال ومنصب چودختری زیباست
که براو عاشقان نظر دارند

بدوست عزیز وشاعر شیرین سخن
جناب آقای دکتر رفیع حقیقت

نگین حقیقت

بگفتم با " حقیقت " این سخن را
که گنج شعرشایان توبا شد
مهیا کرده ای کاخ "رفیعی"
که جای خویش ویاران توباشد
نمودی جمع اشعار دل انگیز
که "جنگی" با بدندان توبا شد
نوشتی با سخن سنجی" نگینی"
که گوهرهای الوان تو باشد
زما هم برگزیدی چندبیتی
که "صهبا "هم زیاران توبا شد
ولی بس شعرخودرا چاپ کردی
نه "جنگ" است اینکه "دیوان" توبا شد

به دوست عزیز و شاعر شیرین سخن
جناب آقای ابراهیم صهبا

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

نگهبان سخن

به "صهبا" گفتم از روی حقیقت
که گنج شعر را دربان شدم من
بنا کردم اگر کاخ رفیعی
نگهبانی در آن ایوان شدم من
گزیدم چون "نگین" های سخن را
نگین دانی ز دانایان شدم من
همای طبع خود را بال دادم
که تا مرغی از آن کیوان شدم من
چنان شوری بدلها دادم از شعر
که تا محسود این و آن شدم من
اگر گفتی تو این مجموعه را خوان
به خوان شاعران مهمان شدم من
تو نیز از شاعران نامداری
که دیوان تو را خواهان شدم من

دکتر محمدعلی رجائی خراسانی استاد معروف دانشگاه
درسفری که به مشهد مقدس کرده بودم این چکامهٔ شیرین
را درمجلسی خواند و آنرا ره‌آورد دوست دیرین خود نمود

دکتر رجائی خراسانی

ره‌آورد

"صهبا" رسید و لشکر غم را بقا نماند
گل آمد و ملامت خار جفا نماند
گوهرشناس روی،سوی کان نهاد ،باز
لعل سخن به خانهٔ خود بی بها نماند
"صهبا" بطوس آمد و یاران شدند شاد
تا ملک شعر بی سروبی مقتدا نماند
لیکن دریغ و درد که در باغ آرزوی
کس را امید ماندن با دصبا نماند
ناچار نارسیده ز ره ترک ما کند
او را مجال دیدن هرآشنا نماند
مستی و درک لذت"صهبا" مدام نیست
غمگین مشو که یار چرا پیش ما نماند؟

به‌دوست عزیز و استاد محترم جناب آقای دکتر
سیف الله وحیدنیا مدیر دانشمند مجله خاطرات وحید

محفل دوستانه

شام عیدست و دوستان جمعند
همه در خانهٔ " وحیدنیا "
شاعران و پریرخان نوشند
شهد پیمانهٔ " وحیدنیا "
بی سبب نیست گر که یارانند
مست و دیوانهٔ " وحیدنیا "
هست با دانش و هنر مقرون
روح فرزانهٔ " وحیدنیا "
چون بود موزه‌ای خیال انگیز
میهمانخانهٔ " وحیدنیا "
همسر مهربان زیبایش
شمع کاشانهٔ " وحیدنیا "
گلرخانند «مهرخ» و "مهشید"
نیز "مرجانهٔ" " وحیدنیا "
کاش آید " مسیح" هم ز سفر
"پور دردانهٔ" " وحیدنیا "
که بگرد چراغ او باشند
همه پروانهٔ " وحیدنیا "
او فتاده چو بار مهمانی
حال برشانهٔ " وحیدنیا "
بر هنر دوستان گوارا باد
شام جانانهٔ " وحیدنیا "

ابو القاسم حالت

شاعر سال

مجلس قدردانی از «صهبا» است

که ادیبی اریب و آزاده است

شعر شیرین و بی تکلف او

دلپذیر است و روشن و ساده‌است

در ره شعر و شاعری دارد

جد و جهدی که خارق العاده است

نام او اسم با مسمائی است

که از آن لذت و خوشی زاده‌است

دو صفت کز صفات بارز اوست

روی خندان ودست بگشاده است

نشود رنجه هرگز از شوخی

بهر این کار دائم آماده است

«شاعر سال» خوانده اند او را

این میان اشتباه رخ داده است

زانکه او «شاعر کهنسال» است!

«کهنش» ازقلم در افتاده است!

نیر سعیدی

سال وسالمند

راست گفت آنکه گفت شعر ترت

بحلاوت چو قند میباشد

لیك اگر گفت «شاعر سالی»

قصد او «سالمند» میباشد!

پروین بامداد

طنز صهبا

در شکرخند شعر طنز آمیز

«فارسی»را نظیر و همتا نیست

شوخی و طنز خوانده‌ام بسیار

لیك شیرین چو شعر «صهبا» نیست



بدوست عزیز شیرین‌سخن ابوالقاسم حالت

گر«مادر»خود زدست‌دادی«حالت» در ورطهٔ رنج وغم فتادی«حالت»
«دست علی»ای‌دوست نگهدارتو باد چون شاعر پاك اعتقادی«حالت»

پاسخ حالت

زان‌شعر که بهرمن سرودی«صهبا» ازخاطر من عقده گشودی«صهبا»
پیوسته خداوند جهان یارتو باد آن‌سان‌که تویار خلق بودی«صهبا»

تسلیت بدوست

آن شنیدم پدرزن «حالت»
ناگهان بر «بهشت زهرا» رفت
«حالت» افسرده گشت از این ماتم
همسرش هم ز حال، آنجا رفت
چون غم خود به‌دوست، «شاعر» گفت
این سخن بر زبان «صهبا» رفت
جان «مادر زنت» سلامت باد
گر «پدر زن» ز دار دنیا رفت

هنگام دفن « استاد رهی‌معیری »
شاعر معروف غزلسرا در « مقبرهٔ
ظهیـرالدوله » بر سر مـزار آن
شادروان شخصاً قرائت نمودم

راهی بهشت

از دیدهٔ ما اگر نهان گشت «رهی»
شعرش همه جا ورد زبان گشت «رهی»
آسوده ز محنت جهان‌گشت «رهی»
راهی به بهشت جاودان گشت «رهی»

به استاد گرامی صهبا

از سرهنگ صادقی پور

ایـا آنکه استاد صهبـا شـدی — مهین شاعری بس توانـا شـدی
درخشیدی اندر سپهـر ادب — شهیر و گرانقدر و والا شـدی
به طنز لطیف و بگفتار نغـز — بهر انجمن محفل آرا شـدی
تو خود دانی ای شاعـر نکته سنج — که این موهبت از چه دارا شـدی
ز سبک کهن بـود و شعر عـروض — که نایل بدین فیض عظما شـدی
چه شد ای برادر که پـایان کار
طرفدار اشعار "نیما" شـدی؟

******

دوست عزیزفاضل دکترعلی اشرف مهاجر
بمناسبت اعتراض من به روزنامه کیهان
این چکامه شیرین را سروده بود .

یارپاک طینت

آتش زدی بقلب من ای شاعرشهیر
"صهبا "خدای راغم واندوه بدل مگیر
درپشت آن قیافهٔ آرام ونازنین
دیدم سرشک اشک روان گشته ازضمیر
تعریف"روزنامهٔ "یکروزه راچه سود؟
تومفخرزمانه ای وروزگارپیر
توآسمان عالم‌شعری بعصرخویش
توقهرمان عرصهٔ طنزی زعهددیر
شمعندشاعران وچراغندیگران
توشمعی ومضیئی وتوماهی ومنیر
در ،رگ تورالطافت‌وروح‌استجای خون
درتن توراظرافت‌وذوق‌استجای شیر
"سعدی"زفارس بودو"خراسان"دیارتو
برکاروان شعروادب هردوتن امیر
ازنام‌نامی‌تووازطبع روشنت
گردیده ،مهولات"درخشان وچشمگیر
ای یارپاک طینت من ای ادیب عصر
چون درصفای قلب نباشدترانظیر
بی‌مایگان وبی‌خردان رابمن ببخش
بخشندبراصاغرخودمردم‌گیر

پاسخ محبت دوست

هان ای "مهاجر" ایکه رفیق یگانه‌ای
برعکس مردمان دورنگ زمانه‌ای

نامت "مهاجرست" وزانصار مردمی
مفتون خانواده وپابندخانه‌ای

ذوق سلیم داری وطبع لطیف پاک
وزگفته‌های نغزدل افزاخزانه‌ای

سی سال بیش رفت که ما یارهم شدیم
امانه بهرمنصبی وآب ودانه‌ای

پیوندمهر، باعث این اشتیاق بود
وازبهرگشت، گشته، روان هرکرانه‌ای

اماهنوزخاطرهٔ آن بجا بود
زان روزگار اگرچه گذشته، زمانه‌ای

یکچندنیزشدره یاران زهم جدا
جزوصل وفصل نیست بگیتی فسانه‌ای

اماهمیشه دل بسوی دوست داشتیم
یادگذشته کرده باندک بهانه‌ای

واین شعردلپذیرکه اکنون سروده‌ای
باشدازآن محبت شایان نشانه‌ای

آری عزیزمن، چه نکوگفتی این سخن
الحق که هست پندخوش عاقلانه‌ای

آن به بدورعمرغم ازدل بدرکنیم
ماراچونیست زندگی جاودانه‌ای؟

دوست عزیزهمولایتی ام خسروشاهانی (نمدمال خواندنیها) را برمن محبت فراوان است وبا هم‌مناظراتی انجام‌داده‌ایم.

به‌خسروشاهانی

مرا راهی سوی "برن" و "لزن" نیست
که ما را کعبه‌جزخاک وطن نیست
بوددربانک‌ها نقدینه‌بسیار
ولکن ایدریغا مال من نیست
وگرباشدبه "شاهانی" ببخشم
که یاری بهترازیارکهن نیست
بپرسی گرتوازاحوال "صهبا"
مراسرمایه‌جزشعروسخن نیست

جواب شاهانی

ترا ره‌گرسوی "برن" و "لزن" نیست
مراراهی جزاین بیت‌الحزن نیست
مرابخشیده‌ای ثروت چودیدی
زگرما برتن من پیرهن نیست
به‌پاس این همه‌پولی که‌دادی
ترا پندی دهم‌گرچه‌زمن نیست
"اگردانی که‌نان دادن ثواب است
خودت میخورکه‌بغدادت خراب است"

حسین شاه‌زیدی

رهین منت صهبا بود سلامت من

درود باد به «صهبا»ی با محبت من
رفیق روز خوش و یار شام محنت من
هزار بار مرا آزمون به پیش آمد
که حضرتش نپسندد بجز سعادت من
در آن زمان که ز پایم فکند «حملهٔ قلب»
کسی نبود جز اودر مقام راحت من
«من و رفیق شفیق درست پیمانم»
به نص گفتهٔ «حافظ» بود رفاقت من
سپاسدار پزشکان خویش هستم ، لیك
رهین منت «صهبا» بود سلامت من
به کامجوئی من طعنه‌ها زنند ولی
دل شکسته بود مایهٔ برائت من
سپاس‌گوئی و آئین حق‌شناسی از او
خداکندکه برآید ز سعی و همت من

پاسخ صمیمانهٔ من

ای دوست دل‌شاد تو بیمار مباد
محتاج طبیبان و پرستار مباد
«قلبی» که‌نشان‌حق‌شناسی‌دارد
در پنجهٔ رنج و غم گرفتار مباد

از مقدمه کتاب "کویر اندیشه"
اثر شادروان "پژمان بختیاری"

بدیهه سرائی

درمجلس تجلیلی که در سالن وزارت فرهنگ و هنر برای من برپا شده بود موقعی که دختر نازنینم "سیمین بهبهانی" اشعار شیوای خویش را قرائت نمود و مرا بوسید و با یکدیگر بجای خود بازگشتیم آقای "ابراهیم صهبا" شاعر لطیفه گو و بدیهه سرای معروف قطعه کاغذی به دستم داد که این ابیات بر آن نوشته بود .

****

بوسه یی داد به "پژمان" "سیمین"
بوسه یی گرم و لطیف و شیرین
تا که تجلیل کند از سخنش
بوسه زد بر سخن و بر دهنش
خورد چون حسرت وافر "صهبا"
این سخن گفت به بزم شعرا
شعر از زنده کم از گوهر نیست
صله ٔ شعر از این بهتر نیست

شاید برخی از مردم در بدیهه گوئی این شاعر خوش طبع بصورتی خطا و نا روا قضاوت کنند اما اگر مانند بنده شاهد عینی شدند به قدرت طبع او اذعان می کنند .

۱۵/آبان ماه/۱۳۴۹ خورشیدی
حسین پژمان بختیاری

از: شاعرهٔ بزرگ معاصر
سیمین بهبهانی

درد پای شاعر

«صهبا»ی مهربان را دردی بپا گرفته
کز تاب آن بگردون دست دعا گرفته

در محفل ادیبان خالی است جای «صهبا»
کز خلق، رو نهفته در خانه جا گرفته

آنکس که ساغر می بودش بدست هر شب
یارب چه شد که امشب جام دوا گرفته

خواهم که دور گردد بیماری از تن او
کز درد او شررها بر جان ما گرفته

یارب ز لطف «نسوان» سهمی باو عطا کن
کز دست «بی‌نسائی» «عرق‌النسا» گرفته!

پاسخ

از بخت ناموافق گر درد پا گرفتم
از دست لطف «سیمین» جام شفا گرفتم

شعری لطیف وشیرین، او کرد هدیهٔ من
کز خواندنش ز شادی پر در هوا گرفتم

آن شاعر زمانه با لطف شاعرانه
پرسید تا که حالم از شوق، پا گرفتم

گر حاصلی چنین بود این درد جانگزا را
راضی شدم که چندی در خانه جا گرفتم

«سیمین» مهرپرور نیکو شناخت دردم
کز قهر و ناز خوبان «عرق‌النسا» گرفتم!

به شاعر شیرین سخن ودوست عزیز
استاد "ابوتراب جلی"

سؤالی دوستانه

یاردیرین " ابوتراب جلی"
که ترا هست شعرجانانه
آمدم چون بسوی کوی تو من
دیدمت اوفتاده درخانه
شکوه ها برلبت ز درد کمر
وزسروپا وچهره وچانه
وان لباسی که بودبرتن تو
گریه میکرد برسروشانه
لیک چون در اداره ات دیدم
بودچون سرو، قدمردانه
برلبت خنده های شوق انگیز
دردو چشمت نگاه مستانه
کرده برتن لباس رنگارنگ
زده برزلف عنبرین شانه
علت این" دوگونه حالی" چیست ؟
پاسخم را تومیدهی یانه ؟
شوخ و شنگول دراداره چرا ؟
خسته ودلشکسته درخانه

پاسخی صادقانه به استاد عزیز «ابراهیم صهبا»

اوستاد عزیز من ، صهبا — شاعر نکته سنج فرزانه
پرسشی از «دوگونه‌حالی» من — کرده‌ای در اداره و خانه
تو که خود اهل ذوقی و ادبی — بشنو این نکتهٔ ادیبانه
بوی گلهای تازه ، بلبل را — کند ازشوق، مست ودیوانه
چشم‌اوچون فتد به غنچهٔ نو — سر دهد نغمه های مستانه
چون‌ازین‌شوروحال بازآید — می‌نهد خسته ، روسوی لانه
زن و فرزند ، گرد او گیرند — آن‌یکی آب خواهداین‌لانه
شیوهٔ جغد گیرد آن بلبل — لانه گردد بدل به ویرانه

سرگذشت «دوگونه‌حالی» من
این بود، راست گفته‌ام یا نه ؟

مطایبه با دوست عزیز مهربان و شاعر شیرین سخن

استاد ابوالحسن ورزی

قصیدهٔ باد کرده!

«ورزی» که شعر دلکش پرشور وحال تو
پیوسته شادی آور و مستی دهنده شد

بیمار شد چو «مادر» با جان برابرت
از غصه قلب پاك تو از جای کنده شد

بر «مادر نمرده» سرودی نوای مرك
شعر حیات بخش تو زهر کشنده شد

کردی تو چاپ «مرثیهٔ باد کرده» را
و این کار ناصواب، به امداد «بنده» شد

چون «مادرت» سلامتی خویش باز یافت
آن شعر غم فزای تو اسباب خنده شد

گر «مادر» عزیز تو بعد از دو سال مرد
شکر خدا «قصیدهٔ مرگ» تو زنده شد

بمناسبت جشنی که دوست عزیزم آقای اهورهوش
برای انتشار روزنامه خود "جوشن" گرفته بود

دعای مطبوعاتی

کرده بزمی بپای "اهورهوش"
میرسد خنده های شوق بگوش
دعوتی کرده از اهل قلم
گرکه بودند مدتی خاموش
زآنکه آزادگشته مطبوعات
هست دوران شوروجوش خروش
نامه ها انتشار میابند
همه دارند چون مجال فروش
برنویسندگان دهم تبریک
باد این موهبت بر آنها نوش.
که بلطف خدا مصون مانند
همه زاعلام جرم "اهورهوش"

دفتر تازه

آن شنیدم جناب "اهورهوش"
دفتر خویش داده ای تغییر
کرده جا روبروی دانشگاه
که بود مهد دانش وتکبیر
"دفترنو" ترا مبارک باد
"جوشنت" روشن از صفای ضمیر
انتخابی چه خوش بجا کردی
که توئی مرد کاروبا تدبیر

در عیادت استاد دانشمند محترم جناب آقای
حسن نبوی در بیمارستان فی البداهه سروده شد

شکستن پای استاد

زان دم که شدم من آشنای "نبوی"
شد حاصل من مهر و صفای "نبوی"
دردا که ز جور فلک کج رفتار
ناگاه شکسته است "پای نبوی"
امید، که از جان و تنش دور کند
بیماری و خستگی، خدای "نبوی"

شکستن پا و دل

بحضرت نبوی ده پیام "صهبا" را
ادیب شوخ سخندان مجلس آرا را
ز فیض روی تو شد بزم انس ما محروم
اگر چه "گشته‌ای" از شوق دور دنیا را
به گوشه ای بنشستی فسرده و بیمار
که بی نصیب ز دیدار خود کنی ما را
شنیده‌ام که ترا "پا" براه "طوس" شکست
شکست "پای" تو اما شکست "دلها" را
کنیم "پای ترا ما" باشتیاق بلند
بلند اگر نتوانی کنی تو خود "پا" را

*****

مطایبه با دوست عزیز صاحبدل
"حسن شهباز"

کشتی نوح

«خواجه‌شهباز» بود شهره سخندانی تو
وان مثل های دل‌انگیز صفاهانی تو
مجلس‌آرائی گرم تو به «آواز بنان»
شعر خوانی فراوان و سخنرانی تو
لیك مهمانی تودعوت «حاجی ملکی»است
واندرین شیوه بود «حاج‌ملك» ثانی تو
تو همین چاره گر مصلحت خویش شوی
گرچه گاهی شود اسباب پشیمانی تو

ازهمه‌نوع به‌بزم‌تو، توان آدم‌یافت!
«کشتی‌نوح» بودمجلس مهمانی تو!

تبدیل به‌احسن

مردی به میان نوجوانان می‌گفت:
دلباختهٔ تازه گل خندانم
معشوق من امسال «چهل ساله»شده
من دختر «بیست ساله»را خواهانم
بایست که تبدبل به‌احسن سازم
او را بدهم «دو بیستی» بستانم!

از: دوست عزیز فیاض خراسانی
مدیر نامهٔ گرامی «هیرمند»

آیینهٔ دلها

در دست چو آن دفتر پرمایه فتادم — بوئیدم و بوسیدم و بر دیده نهادم

بوئیدم از آنرو که گلستان وچمن بود — باغی که گل وسبزه و برگش زسخن بود

بوسیدم از آنرو که در این دفتر زیبا — هرجا نگری نیست بجز صورت «صهبا»

برچشم نهادم، که نهد مرد بدیده — هرچیز که اورا ز بر دوست، رسیده

ازشعر طربزای تو جان یافت گل من — از «دفترصهبای» تو شد مست، دل من

یا دفتر خود را بمی آمیخته بودی — یا خود بدرونش همه«می»ریخته بودی

کز خواندن هر صفحه فتادم به تب و تاب — دل دادم وازدست شدم چون زمی ناب

زان شب که مرا «دفتر صهبا» بکف آمد — غم رفت ونشاط آمد و از هرطرف آمد

این«دفترصهبا» نه که آئینهٔ دلهاست — گنجینهٔ اسرار نهان «دفترصهبا»ست

زخلقت زن، هرچه سخن گفت چه خوش گفت — آنجاکه سخن ازدل من گفت چه خوش گفت

آنجاکه دودل مانده چو من دررہ جانان — رنجیده وسودا زده و خسته و حیران

آنجاکه چو من خورد فریب سخن دوست — دل بسته بلبخند پراز مکر وفن دوست

آنجاکه زشعر نو و از شعر کهن گفت — اینها همه راازدل واز دیدهٔ من گفت

گر «دفترصهبا» همه آئینهٔ جانست — من نیز دلم دفتر اسرار نهانست

«من نیزچو تو کاسته از سوزش عشقم — من نیز چوتو سوخته از آتش عشقم»

«کس را چـو من از لطف کلام توخبر نیست
اشعار ترا،در دل کس چـون من اثر نیست»

۱ـ تضمین از شعر «شهریار» شاعرمعروف معاصر

ابوالحسن ورزی

انسان و شعر و ماه

«صهبا» بافتخار تو در «خانهٔ قلم» بزمی بپا ز مردم شیرین کلام بود

رونق فزای، شب، سخن نغز و شعر ناب پیرایه بند بزم، گل و نقل و جام بود

ما را زیمن صحبت صاحبدلان، شهر اقبال یار و گردش دوران، بکام بود

مجموعهٔ نفیس نگارین دلکشت وصفی پر از لطیفه و شرحی تمام بود

در هر مقام در خور مدح و ستایش است هر کس که چون تو شاعر عالیمقام بود

در وصف فتح ماه و رخ ماه‌طلعتان

«انسان و شعر و ماه» کتابی بنام بود

کاظم پزشکی

نقشبند جمال

هر که راچشم جان و دل بیناست شعر در چشم جان او زیباست

گر نکو بنگری به دیدهٔ دل شعر، آئینهٔ جمال خداست

کلك نقاش چیره دست هنر چهرهٔ شعر را نکوآراست

شعر، بر مهر و ماه جلوه دهد زانکه آئینهٔ جمال نماست

ویژه شعری که در جهان سخن

نقشبند جمال آن «صهبا» ست

آخرین اثر استاد همائی که با پاسخ آن
در روزنامه با مداد متوالیا چاپ شده است.

پایان شب سخن سرائی

پایان شب سخن سرائی
می گفت ز سوز دل " همائی"
فریاد که زین رباط کهگل
جان میکنم و نمیکنم دل
مرگ آخته تیغ بر گلویم
من مست هوا و آرزویم
مانند دمی و آرزو ساز
من وعده سال میدهم باز
"آزرده تنی، فسرده جانی
در پوست کشیده استخوانی"
در سینه به تنگ گشته انفاس
از فربهی ام نشانه آماس
نه طاقت رفتن و نه خفتن
نه حال شنیدن و نه گفتن
جز وهم محال پرورم نیست
میمیرم و مرگ باورم نیست

پاسخ من

استاد سخنوران " همائی"
گفتا به شب سخن سرائی
" فریاد که زین رباط کهگل
جان میکنم و نمیکنم دل"
زین ناله جانگداز استاد
صد شعلهٔ غم بجانم افتاد

کاین است "جلال دانش ودین"

علامه "همائی" جهان بین

آن نابغه‌ای که بی نظیر است

وارسته چوگنج گوشه‌گیر است

دردا که ضعیف و ناتوان شد

آزرده ز محنت جهان شد

گوید که "منم فسرده جانی

درپوست کشیده استخوانی"

آن کیست بردپیام ما را

واز سوز درون کلام ما را

بردرگه شاعر سخندان

آن مایهٔ افتخار ایران

گوید که توآیت جلالی

چون است که بستهٔ ملالی ؟

آنکس که زمانه کرده تصدیق

مثلش نبود بعلم تحقیق

داند که جهان چو ابروباد است

شادیش کم و غمش زیاد است

حیف است چنین فسرده باشد

دل را بهالم سپرده باشد

ای آنکه ادیب نامداری

دارای کلام استواری

برخیزو میان انجمن ، آی

چون بلبل مست در سخن ، آی

تاخاطردوستان کنی شاد

گردی زغم زمانه آزاد

مانی توبه‌سالیان بسیار

بانام بلندوطبع سرشار

نوای غم

بغم نشسته دل شادمانه‌ام ای دوست
شدست کلبهٔ اندوه، خانه‌ام ای دوست
گذشت موسم مستّی وکامرانی من
زند چو دست فلک تازیانه‌ام ای دوست
بروزگار جوانی چه عیشها کردم
که شهره بود بهر جا فسانه‌ام ای دوست
کنون دریغ، چو شمعی فسرده میباشم
که رفته روشنی از آشیانه‌ام ای دوست
امیدهم زدل خسته رفت وبازنگشت
برای دلخوشی من بهانه‌ام ای دوست
دگر چه حاصل ازاین زندگی که می بینم
نموده تیرحوادث نشانه‌ام ای دوست
اگرچه تاب وتوانی نمانده است مرا
بزیربار فرومانده شانه‌ام ای دوست
دگر مرا به بهشت برین امیدی نیست
کنند، چون بجهنم روانه‌ام ای دوست
منم کبوتر آوارهٔ پریشانی
که قطع کرده فلک آب ودانه‌ام ای دوست
سرود ونغمهٔ جانم نوای شادی بود
کنون شدست غم افزا ترانه‌ام ای دوست

خواب وبیداری من

صبح ،کزخواب شبانگاه زبستر خیزم
من ندانم به چه امید دگر برخیزم
نه مرا یار شفیق وصنم تازه رخی
که بعشق رخ آن ماه منور خیزم
نه مرا گلشن وباغی که درآن سیرکنم
وازپی چیدن گلهای معطر خیزم
نه مرا شغل ومقامی که دراین شهر ودیار
دل بدان خوش کنم ودرطلب زر خیزم
نه مرا شیشه ای ازباده که هنگام صبوح
به امیدی که زنم یکدو سه ساغر خیزم
دور ،فرزند عزیزم بود ازمن که بشوق
بهر بوسیدنش ازجای ،مکرر خیزم
ای خوشا خواب ،که بیداری من نومیدی است
خاصه آن خواب ،کزآن درصف محشر خیزم

کیهان اعظم

کهکشان درچشم دانش گرچه باشد عالمی
هست درکیهان اعظم قطره‌ای یا شبنمی

کس نداند چیست راز خلقت افلاکیان
چون بود درسیر آنها رازهای مبهمی

روز، خورشید جهانتاب آید از مشرق برون
گرمی و نورش نوید روزگار خرّمی

او چو بر منزل رسد ماه از کناری سرزند
عاشقان را بر مه و مهتاب، خیرمقدمی

جلوه بخش آسمان خورشید و ماه اختران
هریکی را نور اگر بسیار و گرنور کمی

و این زمینی راکه در آن زندگانی میکنیم
در بر دریای هستی، هست کمتر از نمی

بیگمان این نظم و ترتیبی که بینی قائم است
بر اصول استوار و پایه‌های محکمی

قادری باید کز این عالم نگهداری کند
نیست او در چشم دل جز کردگار اعظمی

و این جهانی راکه پایانش نمیباشد پدید
هست در آن کمتر از مور حقیری آدمی

چندسالی گر براه زندگی جولان دهد
دانه‌ای بر دوش گیرد تا بیاساید دمی

ای عجب آن بینوا را این غرور و کبر چیست؟
زانکه او را حاصل است از گنج هستی درهمی

خنده میگیرد مرا برحرص و آز و نان او
گنج خسرو گر بدست آورد و گر جام جمی

آرزوی شاعرانهٔ من

بهرسوی ایران نمودم گذاری
ندیدم چوشیراز، خرّم دیاری
که خاک دل انگیزشوق آفرینش
کشدسوی خودهردل بیقراری
هوایش طرب زا فضایش مصفا
زندخنده هرسوگل ازشاخساری
زگلهای نارنج گرددمعطّر
مشامت بدانجا روی چون بهاری
چوبا چشم‌دل سرونازش ببینی
بیادآوری قامت سرویاری
روی چون سوی تربت پاک "حافظ"
نبینی ازآن جانفزاترمزاری
شوی مست عرفان وخواهی که جانرا
کنی جای گل برمزارش نثاری
وگررونمائی به درگاه "سعدی"
ببینی سخن گسترنامداری
که هرپندا ودرطریق سعادت
بودبهرنوع بشرشاهکاری
منم گرچه ازخاک پاک "خراسان"
که دارم زهرگوشه‌اش یادگاری
ولی دل سوی شهر "شیراز" دارم
که سرکرده‌ام من درآن روزگاری

چو روزی به درگاه "سعدی" شدم من
کشیدم ز دل آه بی اختیاری
بپرسیدم آن اوستاد سخن را
که لطفی به شاگرد دیرینه داری؟
تو در آسمانی و من در زمینم
منم بنده و تو خداوندگاری
چه گردد دهی گر بکویت پناهم؟
نگاهی نمائی تو بر خاکساری
دهی رخصت ای ز تو آفاق روشن
که روشن شود قلب امیدواری
مرا هست، هنگام مرگ آرزوئی
که گیرم به درگاه مهرت قراری
نه در حسرت گنبدی با شکوهم
همین مدفن ساده ای در کناری
بود تا ابد بر سرم سایهٔ تو
بر آورده گردد ز من انتظاری
که چون نازنینان و سیمین عذاران
سوی "سعدی" آیند، با افتخاری
ز "صهبا" کنند از ره مهر، یادی
نمایند بر خاک راهی گذاری



آخرین امید

من که یک شاعر مسلمانم
زادهٔ خاک پاک ایرانم
مست، از جام مهر "شیرازم"
گرچه از خطّهٔ خراسانم
در روانی و سادگیّ سخن
پیرو "سعدی" سخندانم
از کتاب خوش "خوشا شیراز"
فاش گردیده عشق پنهانم
که به گلزار "سعدی" و "حافظ"
اشتیاقی بود فراوانم
زانکه از دورهٔ جوانی خویش
بوده مفتون آن دل و جانم
دارم امیّد، در حیات و ممات
از چنان خاک، رونگردانم
کاین سعادت به درگه سعدی
شامل من شود که دربانم
شاعر فی البداهه "صهبا"یم
لیک خاک در بزرگانم

نقل از مجله اطلاعات هفتگی

اینهم آقای

دوستانش بشوخی میگویند: استاد صهبا اشعار فی البداهه‌اش را قبلا تایپ میکند!



« ابراهیم صهبا » - بدون اغراق - تنها شاعریست که درطول تاریخ ادبیات ایران، بیشتر از وزن خودش شعر گفته است . اگر صهبا را در یک کفه ترازو بنشانید و اشعارش را هم در یک کفه دیگر ترازو بگذارید ، تردید نداشته باشید که کفه شعر ها سنگین‌تر خواهد بود و شاهین ترازو با یک نوسان تند زاویه حیرت انگیزراطی میکند و بسوی کفه اشعار متمایل خواهد شد !

صهبا ۷۰ کیلو وزن دارد دو بار ازدواج کرده و سه فرزند دارد ، اما تنها زندگی میکند . هردو ازدواج صهبا ، به جدائی انجامیده و فرزندانش نیز که بقول معروف از آب و گل درآمده‌اند ، جدا از پدر زندگی میکنند - خانه صهبا ، در خیابانی است که بنام خودش نامگذاری شده ..

●

ابراهیم صهبا را باید «آقای فی البداهه » نامید . بقول ظریفی : اگر فی البداهه‌های را که تمام شعرای ایران ، از زمان حنظله بادغیسی ، تاکنون سروده‌اند روی هم بریزند ، به اندازه بداهه‌سرائی های صهبا نمیشود .

این ، واقعیتی است که : هرچندبرخی از شاعران در فی البداهه سرائی دستی دارند ، اما از حق نباید گذشت که ذوق و استعداد صهبا در فی البداهه سرائی چیز دیگریست .

صهبا ، شاعر محافل و مجالس نیز هست . در هر مجلسی ، به مناسبت و وصف الحال ، فی البداهه شعری میسراید و همانجا هم فی المجلس شعرش را قرائت میکند . باصهبا ، بیش از هر شاعردیگری شوخی شده است و صهبا نیز بیش ازهر شاعر دیگری با این و آن ، شوخی کرده است . صهبا در باره اغلب رجال ، که با آنها دوستی و سلام و علیک دارد شعر هائی به طنز سروده است .

شهرت بداهه سرائی صهبا ، تا آنجا رسیده است که به هر محفلی قدم بگذارد، حاضران میدانند که فی الفور شعری فی البداهه از استاد خواهند شنید

نیم کیلو شعر ، تایپ شده ، به مناسبت‌های مختلف در جیب دارد . در شبی که جشنی برپا بود و گروهی در آن شرکت‌داشتند ـ و صهبا هم بود ـ طبق معمول ، استاد صهبا ، شعر فی‌البداهه‌ای وصف‌الحال مجلس سلامت و پشت میکروفون قرارگرفت و شعر فی‌البداهه‌اش را خواند و بعد از خواندن این شعر بود که گرداننده جشن، پشت میکروفون رفت و ضمن سپاسگزاری و تعریف و تمجید از صهبا گفت : استاد صهبا ، شاعر معروف همیشه چند قطعه‌ای

قرائت کرد . و همین شعر فی‌البداهه تایپ شده ، هنوز هم دستاویزیست برای شوخی با صهبا .

اصولا این شعر های ، تایپ شده ، استاد صهبا هم خود داستانی دارد . هرگز دیده نشده ـ واگر هم دیده شده باشد ، خیلی کم و بندرت اتفاق افتاده ـ که صهبا شعری را تایپ نشده و به خط خودبرای مجلات و روزنامه‌ها بفرستد . روی همین اصل است که بشوخی میگویند :

ـ این چگونه بداهه سرائی است که قبلا تایپ میشود ؟!

اما ، خود صهبا ، در این باره توضیح قانع کننده‌ای دارد. میگوید :

ـ شعر های فی‌البداهه‌ای که من گفته‌ام، در همان مجلس یامحفل مورد نظر بوده است . اما بعدا این شعرها راکه مطبوعات میخواهند چاپ کنند ، از نظر راحتی کار، میدهم ماشین کنند وشوخی ، بداهه‌سرائی های تایپ شده ، از همین جا سرچشمه گرفته است .



صهبا شاعریست بسیار باذوق و بااحساس، که بخصوص در زمینه طنز، ید طولائی دارد . سلیس و روان شعر می‌گوید و به هر مناسبت هم می‌گوید .او ، در باره مسائل روز ، از ماشینی شدن نان سنگک گرفته ، تا انتخاب ملکه زیبائی جهان و بدهکاری گوگوش و تثبیت نرخ ها،شعر گفته‌است.

اگر کلماتی راکه صهبا در اشعارش بکار برده، کنار هم ردیف کنند، نواری‌به دست میاید ،که آنرا دو بار میتوان دور تهران گرداند و دوسر آنرا بهم گره‌زد!

و بقول ظریفی: با اشعار صهبا، می توان تمام خیابان های تهران را« شعرفرش» کرد!

صهبا ، از زمانی که دردارالفنون‌درس میخواند ، به طبع شعری‌اش پی برد و از همان زمان به شعر روی آورد. او، اصلا خراسانی است. متولد «مه‌ولات» بجنورد است.

***

صهبا ، به شاعر جمال پرست هم معروف شده‌است . این ، شهرتی زیاد اغراق‌آمیز هم نیست . اما، نه این که خیال بدکنید . صهبا خودش می گوید.

ـمن از مصاحبت خوبرویان لذت می ـ برم واین فقط یك لذت روحی است که خیال میکنم بیشتر آدمها چنین احساسی داشته باشند، منتهی اعتراف به آن ،کمی شهامت میخواهد...

این راهم ناگفته نگذاریم‌که: صهبا، از سرعت انتقال فوق‌العاده‌ای برخوردار است . آقای «فی‌البداهه »، در عین‌حال، در انواع شعر اعم از شوخی و جدی ،دست دارد و باتسلط کامل شعر های جدی هم سروده‌است .

***

صهبا ، در خانه‌اش ،یك دفتر کار دارد ویك دختر خانم سکرتر ، که‌اشعارش راتایپ میکند ـالبته بقول رفقای شوخ صهبا : شعرهای فی‌البداهه‌اش را!ـ

در مجلسی که تنی چند از دوستان نزدیك صهبا حضور داشتند ، قرار شد توانائی بداهه‌سرائی صهبا را آزمایش کنند، دوستان صهبا چهار کلمه :چراغ ـکوه ـ یارو قند راتعیین کردند وقرار شد صهبا در عرض ده دقیقه شعری فی‌البداهه‌بگوید که در آن این چهار کلمه آورده شده باشد . صهبا ، در مدتی کمتر از ده دقیقه این شعر راگفت:

در «کوه» چو لاله بهاری روئید
روشن دل من شد از «چراغ» امید
زآن روی که «یار »گلرخ شیرین کار
بالعل چو «قند» بررخ من خندید

وبدین ترتیب اکنون دوستان صهبا که این آزمایش راازوی کرده‌اند،حاضرند شهادت بدهند او واقعا آقای «فی‌البداهه » است .

شوخیها ومطایبات صهبا معروف است

او با دیگر شاعران ـ خصوصا دوستان شاعر خودـ مناظراتی دارد که‌سخت جالب است . ابوالحسن ورزی ـ شاعـــر معروف ـ از دوستان دیرین صهبا است. این دو ، باهم‌شوخی های‌شاعرانه‌ای دارند که بسیار خواندنی و جالبست . صهبا و سیمین بهبهانی نیز باهم شوخی ها و مناظرات جالبی کرده‌اند.

حالا بدنیست ، قطعاتی از اشعارصهبا راکه به مناسبت های مختلف سروده‌است بخوانید.

****

وقتی صهبا دچار دردپا شد، سیمین بهبهانی ، برایش سرود:

صهبای مهربان را ، دردی بپا گرفته
کز تاب آن‌به‌گردون،دست دعا‌گرفته
در محفل ادیبان خالیست جای صهبا
کز خلق رونهفته ، در خانه‌جا گرفته

خواهم که دور گردد بیماری از تن او
کز درد او شررها برجان ما گرفته
یارب زلطف «نسوان»، سهمی باو عطا کن
کز دست بی «نسائی»، «عرق‌النسا» گرفته

و صهبا هم در جواب این شعر سیمین بهبهانی، گفت:

از بخت ناموافق گر درد پا گرفتم
از دست لطف «سیمین»، جام شفا گرفتم
شعری لطیف و شیرین، او کرد هدیه بر من
کز خواندنش زشادی، پا در هوا گرفتم
آن شاعر زمانه، بالطف شاعرانه
پرسید تا که حالم از شوق پا گرفتم
گر حاصلی چنین بود این درد جانگزا را
راضی شدم که چندی در خانه جا گرفتم
«سیمین‌تنی» چو نیکو، تشخیص داد دردم
کز قهر و ناز خوبان، «عرق‌النسا» گرفتم!

****

صهبا، و ابوالقاسم حالت ـ شاعر معروف ـ نیز شوخی دارند وقتی تنی چند از استادان سالمند دانشگاه پشت‌سرهم مردند، حالت این شعر را برای صهبا سرود:

یکی میگفت با «استاد صهبا»
که استادی، هنرمندی، مدیری
جوابش داد خواهش دارم از تو
مرا دیگر به «استاد»ی نگیری
برای آنکه عزرائیل گیرد
زاستادان ما جان با دلیری
شده این روزها بین اساتید
فراوان آفت «استادمیری»!

وصهبا، در جواب حالت گفت

ز من «حالت» عجب تجلیل کردی
که استادی من تکمیل کردی
ولی بارندی وموقع شناسی
مرا کاندید عزرائیل کردی
نه استادم، نه میباشم هنرمند
تو بیجا ذکر این تفصیل کردی
«هنوزم آب درجوی جوانیست»
عبث در مردنم تعجیل کردی

****

روزی که ابوالحسن ورزی از سفر اروپا برگشت، صهبا به استقبالش رفت و همانجا در فرودگاه، فی‌البداهه سرود:

ورزی آن رند شاعر درویش
ازسفربازگشت بادل ریش
در اروپا اگر نخواهندش
«مالبد» بیخ ریش صاحب‌خویش

وورزی هم جوابش را داد:

یار دیرین نازنین «صهبا»
نیک‌دانی که من چوخویش توام
هرچه ازخود مرا تو «دفع» کنی
بازهم بسته من به ریش‌توام

****

وباز در مجلسی دیگر که برای اولین‌بار حمیرا و تجویدی، باهم حضور داشتند حاضران از صهبا خواستند فی‌البداهه شعری بگوید و صهبا گفت:

خوش‌بود مجلس انس ورخ‌زیبا باهم
جمع صاحبنظر وساغر و صهبا با هم
تا که تکمیل شود بزم سرور و شادی
ساز «تجویدی» و آواز «حمیرا» باهم

****

ژاله نظیری، شعری داردکه اینطور سروده‌است.

من گل حسرتم بیاتاباز
با غ‌جان مرا بهار کنی
صدآه‌ومکن، نکوه مزن
میتوانی مراشکارکنی

وصهبا نیز این شعر را بشوخی برای ژاله نظیری سرود:

گر که خواهی غزال من، که تو را
من به کوه و کمرشکارکنم
بی خجالت مرادخویش بگو
گرشکارت کنم، چکارکنم؟!

فهرست مطالب کتاب